چگونه استدلال کنیم و همیشه پیروز شویم

نویسنده: جری اسپنس

ترجمه و تلخیص:
محمّد جواد میرفخرایی

چاپ سوم _ بهار ۱۳۸۷



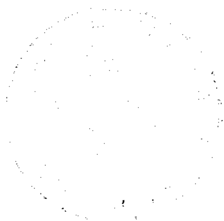
چگونه استدلال کنیم

و

همیشه پیروز شویم

نویسنده: جری اسپنس

ترجمه و تلخیص: محمد جواد میرفخرایی



نشر میزان

اسپنس، گری Spence, Gerry
چگونه استدلال کنیم و همیشه پیروز شویم؟ / گری اسپنس ؛ ترجمه و تلخیص محمد جواد میر فخرایی. ــ تهران نشر میزان، ۱۳۷۹.
۲۸۸ ص. ISBN: 964-7896-57-3
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا
عنوان اصلی How to argue and win every time.
۱. اقناع (روانشناسی). ۲. ارتباط بین اشخاص. ۳. اقناع (معانی و بیان). الف. میر فخرایی، محمد جواد، ۱۳۲۶ ــ مترجم. ب. عنوان.
۵الف۷الف/BF۶۳۷ ۱۵۳/۸۵۲
چاپ سوم ۱۳۸۷
کتابخانه ملّی ایران ۱۹۹۵۹ـ۷۹م

۱۵۸
نشر میزان
چگونه استدلال کنیم و همیشه پیروز شویم؟
نویسنده: گری اسپنس
ترجمه و تلخیص: محمد جواد میر فخرایی
چاپ سوم: بهار ۱۳۸۷
شمار: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۰۰۰ تومان
شابک: ۳ـ۵۷ـ۷۸۹۶ـ۹۶۴

فروشگاه مرکزی: خ انقلاب، روبروی درب اصلی دانشگاه تهران، خ فخررازی، پلاک ۸، تلفن ۶۶۴۶۷۷۷۰
واحد پخش و فروش: خیابان سمیّه، بین مفتح و فرصت، پلاک ۱۴، تلفن، ۳۱-۸۸۳۴۹۵۲۹
دفتر مرکزی: خیابان ایرانشهر جنوبی، جنب مسجدجلیلی، پلاک ۳۴، واحد ۶، تلفن ۸۸۳۰۶۲۰۲

تقدیم به مادر سفرکرده، همسر مهربان و فرزندان خوبم

چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم، دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دیده میکن پیشوا
وی عصای حزم و استدلال نیست
بی‌عصا کس بر سر هره مایست
گام آنسان نه که نابینا نهد
تا که پا از سنگ و از چه وارهد
مولوی

مقدّمهٔ مترجم

اثری که پیش رو دارید نوشتهٔ یکی از پرآوازه‌ترین وکلای جنایی آمریکا به نام *«جری اسپنس»* است که در آن از فنون و رموز استدلال پیروز و کلید دستیابی به آن سخن رانده است. تازگی داشتن عنوان کتاب به کنار، ویژگی برجستهٔ اثر حاضر در این است که نویسندهٔ آن با کوله‌باری از تجربیات قضایی و وکالتی خود فقط به چگونگی ساخت و پرداخت استدلال پیروز در قلمرو خطیر دفاع از موکل در محضر دادگاه و هیئت منصفه اکتفا نکرده و کوشیده است تا الگوهایی عملی و کاربردی برای استدلال پیروز در تمامی شئون زندگی اجتماعی، خصوصی و خانوادگی در اختیار خواننده، از هر گروه و صنفی که باشد، قرار دهد.

زبان و قلم *«جری اسپنس»* در بیان نکات عموماً خشک و کسل کنندهٔ حقوقی از لطافت و صفای خاصی برخوردار است و دیدگاههای او بیشتر از آنکه رنگ و بوی حقوقی داشته باشد. حال و هوایی عرفانی و انسانی دارد. او که در یکی از روستاهای کوهستانی ایالت و ایومینگ آمریکا زاده شده تا هم اینک نیز به زادگاهش وفادار مانده است و از پاکی لایزال و صفای دست. نخوردهٔ طبیعت به عنوان ابزاری بی‌بدیل برای جوشش استدلالهای پیروز بهره‌می‌گیرد. مسحور آثار صنع و تحسین‌گر نقاش طبیعت است. خود نیز نقاشی می‌کند، شعر می‌سراید و با موسیقی هم سر و سرّی دارد. و این

همه به او ذهن و زبانی طبیعی برای بیان استدلال خود و دریچه‌ای متفاوت برای نگاه به زندگی خصوصی و حرفه‌ای بخشیده است. جانبداری نویسنده از نهضت محیط زیست و جلوگیری از تخریب و غارت جنگلها و منابع طبیعی و احترام ریشه‌دار او به **«مام خاک»** از آبشخور همین شوریدگی ستایش انگیز مایه گرفته است.

«جری اسپنس» از فطرت انسان درکی خوش بینانه و استوار بر اصل برائت دارد و از این رو در رسیدگی‌های گوناگون و هرکجا که انگشت اتهامی به سوی کسی نشانه رفته است. می‌کوشد تا **«ورای ظواهر و قرائن محکوم کننده»** و **«واقعیات پرونده»** با روحیه‌ای همدردانه از چهرهٔ ناشناختهٔ انسانها نقاب بردارد و «روی دیگر زندگی» تأسف بار این قربانیان واقعی را برملاسازد.

* * *

به پیروی از ذهن و زبان نویسنده و برای رعایت امانت معنوی اثر، من نیز کوشیدم تا در برگردان آن بیشتر از حدی که نویسنده خواسته «حقوقی» نباشم، قالبهای پیش ساختهٔ ذهنی را رها کنم و به ویژگی ادبی و گهگاه عارفانه کتاب تا آنجا که می‌توانم وفادار بمانم. اگر در این کار توفیق هرچند کوچکی نصیبم شده باشد، آیا خود گواه بر پیروزی استدلال نویسنده نیست؟

با سپاس بی‌حد از پسر عمومی عزیزم دکتر امیر مسعود میرفخرایی که با ارسال نسخه‌ای از این کتاب مرا به ترجمهٔ آن برانگیخت و در طول راه نیز از ارشاد و اصلاح دریغ نکرد.

محمد جواد میرفخرایی

فهرست مندرجات

بخش ۲

اجرای استدلال پیروز

بخش ۳

استدلال در عشق و جنگ

«چون نیک نظر کرد پر خویش بر آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست»

آغاز سخن

میل به بحث و استدلال در درون هر کسی وجود دارد. همه بحث می‌کنند و همه به آن نیازمندند. گاهی استدلال در فریاد اشک است و گاه در فَوَران خشمی درمانده. گاه زمزمهٔ آرام و خفیفی است در گوشه‌ای دورافتاده، و گاه بانگی رسا و تکان‌دهنده در میدان نبرد. گاه نیز استدلالِ در گلو حبس شده‌ای در تاریکی شب و در بستری تنها، فریادی است در سکوت، به گوش غریب و تنهای ذهن.

پرواز از آن پرنده‌هاست و استدلال نیز از آن ما. انسان با بال و پر استدلال به پرواز در می‌آید. استدلال مهر تأییدی است بر موجودیت ما و خمیرمایهٔ اصلی روابط انسانی. بحث و استدلال ضامن بقای نوع انسان است. در قالب پیشنهادی ظریف، یاری‌رسان است، به‌عنوانِ هشدار، از خطر می‌رهاند، در مقام تفسیر، آموزنده است، به‌عنوان آینه‌ای برای نمایش خلاقیتها موهبتی است برخاسته از درون، و در چهرهٔ اعتراض تشنهٔ عدالت. به‌عنوان گفت و شنودی منطقی، حلاّل اختلافات است و در قالب اظهار وجود، احترام‌برانگیز. در کار طلب صادقانهٔ عشق، ترجمان خلوص و پاکباختگی است، در قالب دفاع، عفوآفرین و در چهرهٔ خطابه‌ای شورانگیز، به حرکت آورندهٔ توده‌هاست و تاریخ‌ساز. برای تمام صحنه‌های زندگی خود، برای کمک‌رسانی، هشدار، راهنمایی، دوست داشتن، آفرینش، یادگیری، لذت بردن از عدالت و در یک کلام برای «بودن» چاره‌ای نداریم جز بحث و استدلال.

هر کس، هر آدم زنده‌ای می‌تواند استدلال پیروزی ارائه دهد. ولی بعضی‌ها آن‌چنان در باتلاق گذشتهٔ بیروح و مُردهٔ خود فرو رفته و در صندوقچهٔ روان خود محبوس شده‌اند که گویی توان بحث و استدلال ندارند، و بعضی هم که چنین جرأتی به خود می‌دهند، با اولین شکست دچار سرخوردگی می‌شوند و به خاموشی می‌خزند.

خیلی‌ها با چشمانی تقریباً بسته استدلال می‌کنند. کورکورانه مثل کسانی که هرگز دستشان به چوگان نخورده باشد مضطرب و ترسان در تاریکی مطلق آنقدر یورش می‌برند تا شاید یکبار هم که شده گویی به چوگانشان اصابت کند.

اگر نیک بنگریم تیری که بر پیکرهٔ شاهین منطق و استدلال ما نشسته، از پر خود ماست. از که بنالیم که دشمن، خانگی است و نه طرف مقابلی که آماج استدلالات شکست‌خوردهٔ ما قرار گرفته. اگر صدایمان بی‌طنین است و بود و نبودمان یکی، خدا، سرنوشت و یا طالع بد را نباید مقصر بدانیم. اگر نمی‌توانیم پاسخی دندان‌شکن و استدلالی قانع‌کننده ارائه دهیم، به این دلیل نیست که از هوش سرشار و استعداد ذاتی لازم بی‌بهره‌ایم و یا اندوختهٔ لغات و کلماتمان ضعیف است. علت عجز ما در طرح استدلالهای پیروز اینست که خود را در غُل و زنجیرهایی زندانی کرده‌ایم و پر و بال استدلال خود را شکسته‌ایم. آری، استدلال ما زندانی قفلهایی است که بر خود زده‌ایم، قفلهایی که نمی‌گذارند موضعی پیروز یا روشی موفق اتخاذ کنیم.

کتابی که پیش رو دارید به‌تدریج این قفلها را شناسایی می‌کند و برای گشودن آنها کلید مناسب عرضه می‌دارد. قفل چیزی نیست جز همان قفلی که خودتان ساخته‌اید و کلید آن هم نزد خودتان است. این کتاب خود دلیلی است برای شناساندن قفل ناتوانیها و به‌دست دادن کلید تواناییها. کتاب انعکاسی است از روشهای من برای برقراری ارتباط با مردم، در دادگاه، در محل کار و در خانه و محصول عمری است تجربه که به‌عنوان کارگر، دادستان، وکیل دعاوی، شوهر و پدر اندوخته‌ام.

کتاب سه بخش دارد. بخش اول شامل مطالبی است که بیشتر نویسندگان به آن توجهی نمی‌کنند، در حالی که گاوچرانی که زمانی می‌شناختمش آن را خوب حلاّجی کرده است. گاوچران، شهرنشین پولداری را می‌بیند که به زین نقره‌کاری‌شدهٔ گرانی چسبیده است، و می‌خواهد با آن ادای سوارکاران را در آورد. فریاد می‌زند «ببین! آقا زین هزار دلاری را بسته به اسب ده دلاری! با اسب ده دلاری به هیچ جا نمی‌رسی، حالا هرچه می‌خواهی زیب و زیورش کن.» سخنران نیز هر قدر ماهر و مسلط به ترفندها و فنون بحث و جدل باشد و بتواند از شیوه‌های فصاحت و سخنوری بهره گیرد، همهٔ اینها چیزی بیشتر از همان زین و یراق هزار دلاری نیست. آراستن سخن به اقسام زیورهای ادبی و بدیعی و حتی آرایش آن به هنر استدلال، در حالی که سخنور هنوز پشت میله‌های زندان روان خود محبوس است، به این می‌ماند که گردنبند گرانبهایی را بر گردن عروس مُرده‌ای بیاویزیم. اگر ندانیم که کی باید بحث کنیم و کی خاموش بنشینیم، اگر ندانیم از

قدرت چگونه باید استفاده کنیم و از نیروی ویرانگر آن در دست خود و یا دست دیگران چگونه جلوگیری نماییم، نمی‌توانیم در بحث و استدلال پیروز شویم. اگر به نیروی لایزال اطمینان و اعتماد به نفس و یا قدرت جادویی گوش دادن توانمند نباشیم، هرچند بتوانیم با تمام مهارتها و هنرهای زبردست‌ترین سخنوران تاریخ بشری داد سخن بدهیم، باز هم نخواهیم توانست میدان را پیروز ترک کنیم. آری، برای پیروز شدن به ساز و برگ نیاز داریم ولی این ساز و برگ را باید بر اسبی راهوار و نیرومند سوار کنیم. باید گردنبند زیبا را بر گردن عروس زنده آویخت.

ممکن است بعضی‌ها انتقاد کنند که این کتاب بیشتر به اخلاقیات واندرزگویی پرداخته است و تأکیدش بر روانشناسی و داستان‌پردازی است تا ارائه قواعد مسلم و دستورالعملهای روشنی که خواننده بتواند به کمک آنها ساخت و پرداخت استدلال پیروز را بیاموزد. ولی مقایسهٔ این کتاب با کتابهای راهنمای دیگر مقایسه‌ای درست نیست. زیرا ما حتی بدون تکامل و تحول چندانی در درون خود می‌توانیم قایقرانی و نوازندگی کنیم، در حالی که پیروزی در استدلال این‌گونه دست‌یافتنی نیست. اعجاز استدلال پیروز از انسانها متولد می‌شود و نه از کلمات، از روح بر می‌آید و نه از لفظ. با این حال آن بخش از خوانندگانی که کم‌صبرند و می‌خواهند هرچه زودتر فنون زین‌سازی را بیاموزند تا آراستن اسب نیرومندی که در زیر این ساز و برگ می‌تازد، می‌توانند بخش اول کتاب را رها کنند و مستقیماً به بخش دوم بروند و در آنجا ساختمان، ترکیب، روش و هنر استدلال پیروز را مطالعه کنند. ولی در آن بخش نیز باز تأکید من بر اصالت و محوریت انسانهاست، چراکه این دستهای جادویی هنرمند است که به فنون و ابزار جان می‌بخشد و معنی می‌دهد. اعجاز استدلال پیروز که در همهٔ ما به ودیعه گذاشته شده، قدرتی است منحصر به فرد که در تمام تاریخ بشری مانندی برای آن یافت نمی‌شود. جاذبهٔ این نیروی جادویی است که بیش از هر چیز در این کتاب مرا به خود مجذوب کرده و امیدوارم با شما نیز چنین کند.

بخش سوم کتاب به ما کمک می‌کند که چگونه با عزیزان، با بچه‌ها، با بزرگان شرکت و دولت و با کارفرمایان خود بحث و استدلال کنیم.* برای اینکه در بحث با کسانی که دوستشان داریم برنده شویم، باید از پیروزی تعریفی دوباره به‌دست دهیم و بدانیم که در

* از آنجا که در بخش دوم به نمونه‌هایی از بحث و استدلال با کارفرما اشاره شده است، در برگردان کتاب حاضر برای رعایت اختصار «استدلال در محل کار» از بخش سوم حذف شد و این بخش فقط استدلال با عزیزان، در زندگی زناشویی و با فرزندان را در بر دارد. ـم.

بحث خود به دنبال چه هستیم. در بحثهای خانگی نمی‌توانیم از همان شیوه‌ای استفاده کنیم که در پروندهٔ قتل برای ارائهٔ مدافعات خود در برابر هیأت منصفه از آن بهره می‌گیریم. دلیل و منطق آوردن برای بچه‌ها از همان قواعدی پیروی نمی‌کند که استدلالات حقوقی با طرف مقابل در جلسهٔ دادگاه. بدون درک قدرت رئیس خود، نمی‌توانیم در برابر وی و اختیاراتش بحث و جدل کنیم. آخرین بخش کتاب به این مطلب می‌پردازد که اینک که به ابزار استدلال پیروز مجهز شده‌ایم، وظیفه داریم از این اسلحه، مثل هر حربهٔ کارا و برندهٔ دیگر، برای مقاصد خوب و مشروع استفاده کنیم.

حالا بیایید دست در دست هم، مثل دو نفر که با هم به جنگلی تاریک قدم می‌گذارند، به جلو پیش رویم. از من قبول کنید که وقتی به آنجا برسیم خواهید دید که جنگل آنقدرها هم تاریک، عمیق و ترسناک نبوده است. آنجا که برسیم خواهیم دید که جنگل براستی زیباست و درختان سر به فلک کشیدهٔ آن هم پناهگاه است و هم مخزن داروهای شفابخش و معجزه‌آسا. زیباییهای مناظر آنجا در زیر انوار تابناک آفتاب واقعاً فریبنده است و من با این وعده از شما می‌خواهم که با من به بازی در جنگل در آیید. بگذارید بحث کردن و بحث نکردن هر دو را در کنار هم یاد بگیریم، بگذارید جنگ با قدرت دیگران و توانمند ساختن خود، شناخت ترس خود و غلبه بر آن را با هم بیاموزیم. بیایید نوآوری و ابتکار، سرودن و خواندن، شکستن قفس و گسستن زنجیرهای اسارت از دست و پای پرندهٔ جان را با هم یاد بگیریم. بگذارید از ته قلب و با شور و شوقی بیکران در این بازی شرکت کنیم. بگذارید با هم بیاموزیم که چگونه بحث و استدلال کنیم و چگونه هر بار برنده شویم.

بخش ۱

خودمان را برای پیروزی آماده کنیم

«چند یاد چمن و حسرت پروازکنم
بشکنم این قفس و بال و پری بازکنم»



چرا بحث و استدلال؟

درها را بازکنیم و مرغ جان را آزاد سازیم.

قفل: نه بحث کردن را دوست دارم و نه آنهایی راکه بحث می‌کنند. پس دیگر چرا به خود، زحمت دهم؟ از این گذشته هر وقت بحث و استدلال کرده‌ام، باخته‌ام.

آدمها به همان آسانی که می‌توانند راه بروند، می‌توانند در بحث و استدلال پیروز شوند. برای پیروزی به موهای سپید و صدای نافذ سخنرانی بزرگ نیاز نداریم. می‌توانیم در آشپزخانه‌مان آرام صحبت کنیم و برنده شویم. برای پیروزی لازم نیست که کلاس نطق و خطابه را دیده باشیم یا به اندازهٔ استاد ادبیات لغت و اصطلاح بدانیم. بله، می‌توانیم با همین زبان معمولی و شاید الکن خود باکارفرما و یا بچه‌های خود صحبت کنیم و برنده شویم. می‌توانیم در سالن دادگاه و اطاق خواب استدلالات موفق و متقاعدکننده طرح کنیم، ولی باید بدانیم مادام که خود را در زندان روان خود محبوس ساخته‌ایم، طعم هیچ یک از این پیروزیها را نخواهیم چشید.

زندانبان ما گاهی پدر و مادر و معلمان ما هستند وگاهی هم خودمان. فرقی ندارد در هر دو حالت درها بسته است. بعضی‌ها به سلول خود عشق می‌ورزند، بعضی دیگر دنیای دیگری را غیر از آن نمی‌شناسند و هرگز در فضای روحی دیگری نفس نکشیده‌اند، و برخی را هم می‌بینیم که با مشت به دیواره‌های این زندان می‌کوبند و در انتظار آزادی

لحظه‌شماری می‌کنند. راستی چه شد که تا این اندازه در غل و زنجیر فرو رفته‌ایم، چرا این‌قدر کهنه‌پرستی و محافظه‌کاری؟ از همان لحظه‌ای که چشم به جهان گشودیم به ما آموخته‌اند که از درگیری بپرهیزیم. اگر دهان کوچکمان به گریه باز شد، فوراً شیشه‌ای به خوردمان دادند تا فریادمان را خاموش کنند. ما را مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی تعلیم داده‌اند.

به ما گفته‌اند آرام! اینست که کاملاً اهلی شده‌ایم، یاد گرفته‌ایم که فرمان ببریم، ساکت باشیم و جان بکنیم. امروزه وقتی می‌شنویم که بعضی از چینیها در کمتر از صد سال پیش پاهای نوزادان دختر خود را چنان در قالب می‌بستند که آن اندازه که می‌خواهند رشد کند، با خود می‌گوییم چه بربریتی!! چگونه انسانی راضی می‌شود پای ظریف و کوچک بچه‌اش را در قالب حبس کند و آن را از اندازهٔ طبیعی خود به چهره‌ای زشت بدل سازد؟ بچه‌ای را می‌بینید که می‌خواهد بدود، جست و خیز کند و برقصد ولی با پاهای مچاله شده و لنگ خود عقب می‌کشد و از خجلت به گوشه‌ای پناه می‌برد. واقعاً گناهی است نابخشودنی. ولی می‌دانید از آن گناه بزرگتر و دهشتناکتر به زنجیر کشیدن روح کودکانمان است.

به ما آموخته‌اند که احساساتمان را نشان ندهیم. منطق را بستاییم و مهر را کم‌بها دانیم. به ما آموخته‌اند مرد واقعی گریه نمی‌کند. طبیب از درد بیمارش رنج نمی‌برد. وکلا نباید خیلی نگران وضع موکلهای خود باشند. کاسب جماعت سرد و حسابگر است و حساب شخصی با کسی باز نمی‌کند. انگار دنیا پُر است از رباط. اگر خوب دقت کنید نیروی استدلال پیروز در وکلای جوان در همان کلاس استادهای دانشکدهٔ حقوق که حتی یک بار هم در پرونده‌ای وکالت نکرده‌اند، ذبح می‌شود. ما هم زمانی که به‌عنوان آدم بزرگهای شناسنامه‌ای پا به اجتماع می‌گذاریم، دیگر از نیروی بحث و استدلال پیروز رمقی در ما نیست و هرچه که بوده از طرف پدر و مادر و یا همسالان برتر و قلدرترمان سرکوب شده است.

واژهٔ «بحث و استدلال» در بزرگسالی برای ما که سالیان درازی را زیر فشار بی‌امان پدر و مادر، آموزگاران، مبلغان و وعاظ قرار داشته‌ایم، چه چیزی جز احساساتی تاریک، منفی و سرکوفته را تداعی می‌کند. مگر همین‌ها نبوده‌اند که ما را از کوچکی به پیروی کورکورانه از طریقه، دین، فلسفه، ارزشها، عرفها، سیاست و منطق خود وا داشته‌اند؟ قدرت ارزشهای اجتماعی حدود و ثغوری را در ذهن و روح می‌آفرینند که چون و چرا پذیر نیست. همان جوری که خواسته‌اند، درست مثل ماشین‌آلات بی‌دردسر متحرکی به ما شکل و حالت داده‌اند. قطعات ما را آن‌چنان روی هم سوار و مونتاژ کرده‌اند که دست آخر شاگردهای سربه‌راه، مصرف‌کننده‌های قابل پیش‌بینی و شهروندان

حرف‌شنوی از کار در آییم. تمام اجزای خودرو و وحشی ما اهلی و رام شده و در جهانی تک قالبی در حال خفه شدنیم، به ما یاد داده‌اند که سازگاری بهتر است از «بودن». حالا شما آمده‌اید و دَم از بحث و استدلال می‌زنید!!

توده‌های زن و مردی که از چشمانشان حدیث سرخوردگی و ناامیدی مزمنی خوانده می‌شود، زندگی سراسر حقارت و نکبت خود را در یأس مطلق به‌سر می‌آورند. از این میان بعضی خود را آنقدر کوچک و حقیر احساس می‌کنند که حتی نمی‌خواهند ذره‌ای احترام در برابر آنها هدر شود و پیش خود می‌گویند با چه جرأتی بحث کنیم؟

ولی روح انسان شبیه نهال سرسبز در باغ روییده‌ای است که اگر تمام ساقه و گل آن هم بر روی زمین لگدکوب شود، باز از همان تک ریشهٔ باریک خود تغذیه می‌کند، و با تمام کوچکی و لهیدگی جان می‌گیرد و شکوفا می‌شود. ریشه هنوز در آب است و امید ثمر پابرجا! تمام هنر در اینست که بتوانیم همان ریشهٔ موبین خود را پیدا کنیم، دوباره آن را تر و خشک کنیم و بگذاریم تا از آفتاب سیراب شود. من، تو، ما همگی تک‌ریشه‌های تنهاییم.

ولی چگونه طراوت و شادابی را به این ریشهٔ له شده برگردانیم؟ کلید رهایی ما بسیار آسان به‌دست می‌آید.

کلید: فقط باید به خودمان «اجازه» بدهیم. فقط باید درها را به روی خود بازکنیم.

صحنهٔ غریبی است. مجسم کنید مردم، راه دور نروید همین خود ما، در سلولهای تنگ و تاریکی زندانی شده‌ایم در حالی که کلید آزادیمان را سخت در مشت خود گرفته‌ایم. کلید آزادی «اجازه» است آن هم نه اجازهٔ دیگری، بلکه اجازهٔ خودمان برای اینکه سر از محبس بیرون کنیم، یک گام، آری فقط یک گام از آن بیرون گذاریم، سؤال کنیم، احترام بخواهیم، نوآوریها و افکار خود را تقسیم کنیم، حرف بزنیم، به جستجوی محبت برآییم و به دنبال عدالت باشیم؛ «بودن» را از خود دریغ نداریم.

قفل: از بحث و استدلال می‌ترسم، چرا که جز دردسر سودی ندارد.

آخر با مردمی که دوستشان داریم چطور بحث کنیم؟ بحث به تلخی می‌کشد، کلمات زشت می‌شوند، راههای محبت بسته می‌گردد و عشق جای خود را به خشم و سپس

نفرت می‌دهد. چگونه با قلدرها و بزن‌بهادرهایی که همیشه پیروز از معرکه بیرون آمده‌اند و الآن هم به‌عنوان کارفرمایان ما، رگ حیات ما و هزاران مثل ما را در دست دارند و می‌توانند هر آن که بخواهند آن هم در شب عید، بیکارمان کنند، در بیفتیم؟ چگونه می‌توانیم خانوادهٔ خود را تباه سازیم، دوستمان را برنجانیم، همکارمان را با خود دشمن کنیم، کارفرمایمان را به خشم آوریم و خود را در جامعه به انزوا کشانیم؟ «شما وقتی می‌بازید که بحث و مجادله می‌کنید.» تجربه این را ثابت کرده است. آیا هنوز نفهمیده‌ایم که سلامت در کنار است و عافیت در سکوت، سرهای به زیر افتاده، دهانهای مُهر شده و لبهای بسته؟ آیا یادمان رفته که «رئیس ژوزف» رهبر ستیزگر یکی از قبیله‌های سرخپوستان آمریکایی هنگام تسلیم به دشمن با چشمانی گریان فریاد می‌زد: «دیگر هرگز نخواهم جنگید»؟

با این ترس بازدارنده چگونه برخورد کنیم؟ هرگاه که در جلسهٔ دادگاه برای طرح استدلالی بلند می‌شوم گوشم از فریادهای این ترس کر است و هرگاه که می‌خواهم از شاهد برجسته‌ای که آگاهیش از موضوع بیشتر از من است سؤال کنم، همین ترس را عمیقاً در خود احساس می‌کنم. در همان لحظات از خود می‌پرسم آیا شکست می‌خورم؟ آیا مُهر بیسوادی بر من می‌زنند؟ با چه جرأتی با او بحث و محاجه کنم؟ آیا دست آخر این من نخواهم بود که باید دزدانه جلسهٔ دادگاه را ترک کنم تا هرچه زودتر از زیر بار نگاههای تحقیرآمیز هیأت منصفه و ریشخند زیر لب و شاید از سر رقّت طرف مقابلم نجات پیدا کنم؟

کلید: ترس، متحد ماست. ترس، پشتیبان ماست. ترس، نیرویی است قابل تبدیل به قدرت ـ قدرت ما.

ترس هم دوست است و هم دشمن، هم در جبههٔ مقابل است و هم همرزم ما. درست است که ترس، دردناک است و منفور، ولی فراموش نکنیم که همین ترس ما را به میدان مبارزه می‌راند و اندام و حواس ما را به کانون انرژی بَدَل می‌کند. وقتی که از چیزی وحشت می‌کنیم، درست مثل گنجشکی که کاری جز پاییدن اطراف خود ندارد، گوش به زنگ و مراقب می‌شویم. هیچ وقت فکر کرده‌اید که گوزن تنومندی که در جنگل با آن حالت آماده‌باش جادویی خود با کوچکترین لرزش برگی پا به فرار می‌گذارد، بزرگ شدن و اصلاً زندگی خود را فقط مدیون وحشتی است که از شکارچی دارد؟ همین ترس است

که او را به فراری زندگی‌بخش وا می‌دارد. اما، بچه گوزنی که نترسیده، ایستاده، با چشمان باز و بسته‌ای به شکارچی خود خیره شده و فرار نکرده، کمی بعد شاخش زینت‌بخش مرکب صیاد گردیده است.

من یاد گرفته‌ام که از ترسم خجلت‌زده و هراسناک نشوم و حتی آن را به فال نیک بگیرم. کسی نمی‌تواند بدون ترس شجاع و متهور باشد. اگر هر چیزی را به ضدش می‌شناسند، پس شجاعت ما هم در رویارویی با ترسمان آشکار می‌شود. چطور می‌توان سربازی را که در هنگام حمله خطر را احساس نمی‌کند، شجاع نامید؟ آیا به دیوانه و احمق می‌توان شجاع گفت؟ به نظر شما کدام یک از این دو شجاع ترند ـ نوجوانی که برای اولین بار روی صحنه رفته تا در سالن مدرسه در برابر هم‌مدرسه‌ایهای خود بخواند یا آوازخوان پرسابقه‌ای که در تالار بزرگ شهر روی صحنه رفته است؟

ترس با زبان بی‌زبانی می‌گوید این زندگی است که در اعماق وجود من فرمان می‌دهد نه مرگ. این مردگانند که نمی‌ترسند. ترس تأیید هرچند دردناک «بودن» ماست. برای اینکه وجود خود را اثبات کنیم باید جسارت بحث و استدلال را تجربه نماییم، چرا که برهان و استدلال از ما شروع می‌شود. به قول «پول تیلیچ» اثبات خود، «شجاعت بودن» است و وقتی که ما می‌ترسیم و رگه‌های بیم و هراس را در وجودمان احساس می‌کنیم، در عین حال با ترس خود فرمان «من هستم» را صادر کرده‌ایم و از همین نقطه است که استدلال آغاز می‌شود.

گاهی اوقات در جلسهٔ دادگاه، در حالی که در برابر چشمان متعجب وکنجکاو هیأت منصفه ایستاده‌ام، با خود دربارهٔ ترسم آرام سخن می‌گویم. معمولاً گفت و شنودمان چنین است:

ترس: «چه احساسی داری جری؟»

من: «هیأت منصفه دارد مرا نگاه می‌کند و منتظر است که استدلالات خود را شروع کنم. نمی‌شود که همین جوری بایستم و چیزی نگویم.»

ترس: «پرسیدم چه احساسی داری؟»

من: «خودت که می‌دانی چه حالی دارم.»

ترس: «احساست چیست؟»

من: «خودت می‌دانی.»

ترس: «می‌ترسی به زبان بیاوری؟»

من: «بله می‌ترسم.»

ترس: «حق داری بترسی. شوخی نیست. دادستان می‌خواهد تو و موکلت را با هم نابود کند.»

من: «نمی‌خواهم در این باره فکر کنم. لااقل الآن که اینجا ایستاده‌ام نه.»

ترس: «چه عیبی دارد. باید هم بترسی. برو جلو و ترس را احساس کن.»

من: «ولی هیأت منصفه دارد نگاه می‌کند.»

ترس: «آنها که صبر کرده‌اند چند ثانیه هم روی آن. ترس انرژی است. اگر ترست را احساس کنی، می‌توانی قدرت آن را نیز لمس کنی و آن را به قدرت خودت برگردانی.»

ناگهان چشمم به هیأت منصفه می‌افتد که در انتظارند و صدای خود را می‌شنوم که شمرده و آرام آنها را مخاطب قرار داده و می‌گوید: «خانمها و آقایان هیأت منصفه.» یکباره متوجه می‌شوم که ترسم تحولی را تجربه می‌کند. در چشمانش خیره می‌شوم، چشمانش را زمین می‌اندازد، درست مثل سگ ولگرد زخم‌خورده‌ای که دیگر می‌ترسد به من نگاه کند! درد ترس کاهش یافته است و من نیروی تازه‌ای را در خود بارور می‌بینم و درست در همین لحظه است که پاره‌های استدلال از آتشفشان کوچک ذهنم بیرون می‌جهد.

توانایی بحث و استدلال در زیر سایهٔ ترس، «آری» محکمی است به پرسش دربارهٔ موجودیت خودمان. دلیل و منطق، هستی‌اش را از قدرت ما می‌گیرد. وقتی که به خودمان چراغ سبز نشان می‌دهیم، استدلال در قالب کلمات برخاسته از قلب ما از حنجره و زبانمان بیرون می‌تراود. کافی است که به خود رخصت دهیم تا خواست خود را برای پیروزی در آغوش گیریم. بگذارید نترسم و بگوییم که به این ترتیب دوباره متولد می‌شویم، و این بار مرد میدان پیروزی.

قفل: حتی با این حال، چرا بحث و استدلال؟ چرا تحمل درد؟ چرا ریسک باخت؟

کلید: هنر استدلال، هنر زندگی کردن است. ما به این دلیل بحث می‌کنیم که باید؛ برای اینکه فرمان زندگی چنین است؛ برای اینکه دست آخر، زندگی چیزی جز استدلال نیست.

استدلال هدیه‌ای است از ما به دیگری که بدون آن راهی به پیروزی نداریم. بدون اینکه از خود هدیه‌ای به دیگری بدهیم، هرگز نمی‌توانیم به‌عنوان هنرمند، تحسین و

به‌عنوان کارمند، احترام دیگران را برانگیزیم. بدون این هدیه، هرگز قادر نیستیم در پروندهٔ موکلان خود و یا عشق همسرانمان برنده شویم. خلاصه اینکه، پیروزی ما در زندگی به این بستگی دارد که تا چه اندازه می‌توانیم از خودمان ببخشیم و با این هدیه آگاهی دیگران را بیدار کنیم. وقتی که استدلال دیگری را قانع‌کننده می‌یابیم، در واقع اکثراً به چیزی در شعور آگاه خود بیداری می‌بخشیم که پیش از این می‌دانسته و قبول داشته‌ایم. معمولا در این‌گونه مکاشفات تکان‌دهنده است که با دست به سرمان می‌زنیم و با خود می‌گوییم که این را که از قبل می‌دانسته‌ایم. من کار آدمها را به حفاریهای باستان‌شناسی تشبیه می‌کنم. ابزار این حفاری استدلال است که به کمک آن بخشی از خود را از زیر خاک بیرون می‌کشیم و چه بسا در این کنکاش به رگه‌ها و قطعاتی از وجود دیگران برمی‌خوریم که تاکنون بر ما پوشیده بوده است.

من بحث می‌کنم چرا که باید بحث کنم. زمانی برای کشف خاصیت و اثر یک فکر و یا درستی طرحی بحث می‌کنم و زمانی برای آگاهی از دانش دیگران. ما پیوسته در حال تأیید خودمان هستیم. گیاه تنهایی که در زیر زمین رشد می‌کند، نمی‌تواند گردافشانی کند و برای این کار به گیاه دیگر، نور آفتاب و باد احتیاج دارد. زندگی، جستجوی حقیقت، تلاش برای عدالت و انفجار خلاقیتهاست و این سه هیچ کدام نمی‌تواند در تنهایی شکوفا و بارور شود. بدون بحث برخاسته از محبت، بچه‌ها هرگز موهبت حیاتی داشتن پدر و مادر را تجربه نمی‌کنند و پیوند پدر و مادر با فرزند به میوه‌ای رسیده و شیرین نمی‌نشیند.

بدون بحث آزاد جامعه به کویر برهوتی بَدَل خواهد شد که در آن هیچ چیز رشد نمی‌کند، شکوفا نمی‌شود، متولد نمی‌گردد و زندگی نمی‌کند. وجود هزاران کارخانهٔ زنگ‌زده و ازکارافتاده در سراسر کشور، میلیونها نفر بیکار، وابستگی کامل صنعت کشور به بیگانگان، تخریب بی‌حساب منابع طبیعی، افت نظام آموزشی، حلبی‌آبادها، قفسهای سیمانی پرجمعیتی به نام زندان، فروپاشی سیستم قضایی، سقوط ارزشهای اخلاقی جامعه که اعتراض همگان را برانگیخته است، همه و همه نیاز مبرم رهبران، کارگزاران، برنامه‌ریزان و مردم ما را به گفت و شنود با یکدیگر و بهره‌گیری از موهبتها و هدایایی که سالهاست از هم دریغ کرده‌ایم، نشان می‌دهد.

هنر استدلال در واقع هنر زندگی است. آنگاه که در استدلالهای خود برنده شویم، می‌شکفیم و رشد می‌کنیم. برکات و شادیهای بیشماری در انتظارمان است. می‌توانیم از جنگ جلوگیری کنیم و پاسدار زمین باشیم. پیروزی در زندگی و جاودانه شدن ذکر و یادمان در گرو نیروی استدلال ماست. هرچه قویتر، پیروزتر و ماندگارتر.

قفل: فقط در صورتی تن به بحث می‌دادم که سخنران ماهری بودم، یا حداقل مثل وعاظ و یا همین همسایه‌مان می‌توانستم در استدلال گلیم خود را از آب بیرون بکشم، ولی من کجا و این استعداد کجا!

کلید: شما از نیروی منحصر به فردی بهره‌مندید که در هیچ‌کس دیگر نشانی از آن نیست.

از بچگی عادت کرده‌ایم که استعدادهای خاص خود را نبینیم و در عوض تمام کوشش خود را برای تقلید از روش و سبک دیگران به‌کار گیریم. به ما گفته‌اند که اگر قیافه‌مان را شبیه دیگران کنیم، مثل دیگران رفتار کنیم و حتی مثل دیگران بحث کنیم، شاید امیدی برای موفقیتمان باشد. مثل «جان وین» و یا آقای محل رفتار کن. از «الویس» و یا «مایکل جردن» تقلید کن. حداقل مارک کفشت مثل آنها باشد. دست کم رژیم غذاییت مثل او باشد. به ما آموخته‌اند که الگوپذیر باشیم و برای ادا در آوردن و تقلید جان بکنیم. ولی آیا ارزش الماس به این نیست که هر ذرهٔ آن وجودی مستقل و متمایز از دیگران دارد؟ پس چرا این‌قدر می‌کوشیم تا خود را از آنچه که ویژگی ماست بی‌بهره سازیم؟ چرا از طرز فکر آنها تقلید می‌کنیم، نظام ارزشی آنها را می‌پذیریم و از باید و نبایدهای آنها برای خودمان الگو بر می‌داریم؟ چرا مثل آنها لباس می‌پوشیم، مثل آنها حرف می‌زنیم، و با خریدن عطر آنها، مثل آنها بو می‌دهیم؟ چرا برای هدفهای آنها و قدرت آنها تلاش می‌کنیم؟ چرا به برتری آنها تن در می‌دهیم و از بزرگیهای خود چشم می‌پوشیم؟ آیا با کوشش برای هرچه بیشتر شبیه شدن به آنها، ودیعه‌ای را که ارزش و قیمت ذاتی ما به آن است به دور نمی‌اندازیم؟

خواست دائمی برای جا گرفتن در اجزا و قطعات ماشین‌آلات اجتماعی، نوعی خودویرانی است. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم با فکر نیاز آدمها به همگونی و سازش کنار بیایم؛ تمام آنچه که ما را از دیگران جدا می‌سازد ترک کنیم؟ از شخصیت خود تهی شویم و در جلد دیگران فرو رویم!؟ اصلاً اگر بحث و استدلال از درون شخص نجوشد و از لوح بی‌اراده‌ای بیرون ریزد، طوطی‌صفت هر آنچه را بگوییم که استادمان آموخته است، دیگر چه بحثی و چه استدلالی؟ وقتی که از دیگری تقلید می‌کنیم خودمان را می‌کشیم و مرده‌ای را می‌مانیم بی‌حرکت و بی‌اراده. ما مقلدیم و مقلد از خود چیزی ندارد، نسخه بدل است و بی‌ارزش و این براستی چه جنایتی است که آدم علیه خود مرتکب می‌شود!

آیا آن زمان که اختیار خود را به دیگران سپرده‌ایم، به کلیسا، به حزب، به صنف، به کارفرما، به مک دونالد که به ما می‌گوید امروز استحقاقتان چیست، به تولیدکنندهٔ نوشابه و تویوتا که به ما توصیه می‌کنند درکتان از شادی و زندگی چه باید باشد، آیا دست به خودکشی نزده‌ایم؟ از ما که تمام آزادی و اختیار خود را در قربانگاه مصلحت‌سنجیها و سیاسی‌کاریها ذبح کرده‌ایم و راستش را بخواهید در برابر هر کس و یا هر نهادی که هَل من مبارز کرده تسلیم شده‌ایم، دیگر چه باقیمانده است؟ با دست خالی دیگر چه بحثی و چه استدلالی؟ تازه آمدیم و صدایمان را بلند کردیم، آیا فکر می‌کنید چیزی بیشتر از نالهٔ دست و پا شکسته و یا بدتر از آن انفجار خشمی بی‌اثر از گلویمان خارج می‌شود؟

جان کلام من اینست که وقتی استدلال من از درونم بر می‌خیزد، وقتی که ترجمان نیرو و ارادهٔ من است، حرفی است بدیع و منحصر به فرد که در میان تمام استدلالهای طرح شده جای خاص خود را دارد. مگر هر یک از ما اثر انگشتی نداریم که از تمام اثر انگشتهای دیگر به آسانی قابل تشخیص است؟ اثر انگشت شخصیت انسان نیز همین ویژگی را دارد، و در طول تاریخ بشر از آثاری که دیگران به جا می‌گذارند متمایز است. کلید استدلال پیروز آنست که این نکته را دریابیم و به آن ایمان داشته باشیم. باید برای یافتن «اثر روح» خود کندوکاو کنیم؛ نشانه و مُهری که ملک طلق ما است.

در طول زندگی حرفه‌ای خود استدلالهای بسیار پر طمطراق و زیبایی را توسط وکلای خوش‌لباس و حرّافی شنیده‌ام. ولی راستش را بخواهید وقتی که حبابهای الفاظ و زرق و برق جملات را کنار زده‌ام، چیزی از آن همه دستگیرم نشده است. هیچ چیز. می‌دانید چرا؟ برای اینکه تمام شنوندگان این مدافعات دیر یا زود در می‌یابند که مسموعاتشان چیزی جز شارلاتان‌بازی و حیله‌های وکالتی نبوده است. بله چنین سفسطه‌گریهایی ممکن است تشویق تماشاچیان را هم با خود همراه داشته باشد و بی‌جایزه هم نماند، ولی یک چیز مسلم است و آن اینکه این‌گونه زبان‌بازیها هرگز به استدلال پیروز راه نخواهد یافت.

از سویی دیگر خانم جوان و وحشت‌زده‌ای را به یاد دارم که با لباس و آرایشی ساده در برابر هیأت منصفه ایستاده است. تلاش دردناک این وکیل جوان را برای پیدا کردن کلمات مناسب به چشم می‌دیدم. دچار لکنت‌زبان شده بود و رنگش سرخ. اشک را در چشمانش به‌خوبی مشاهده می‌کردم. دلواپسی او و دست و پا زدن شجاعانه‌اش را برای از سرگیری مبارزه و از میدان به در نرفتن احساس می‌کردم. شاید تعجب کنید اگر بگویم که دست آخر همین بحث و استدلال او که از اعتقاد عمیقش به استقلال و منحصر به فرد

بودن خود مایه می‌گرفت، استدلال پیروز گردید. «سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل.» این خانم، از دانشگاه معروفی فارغ‌التحصیل نشده بود. هیچ‌گاه در بین ده نفر اول کلاس هم جایی نداشت. در خیابان نگاه کسی را جلب نمی‌کرد و آن روز هم وقتی که در دادگاه روی صندلی خود نشست، مثل تماشاچیان عادی در آن فرو رفت. ولی استدلال او مارک و علامت او را بر خود داشت. مال او بود، و چون از اعماق وجودش برخاسته بود، پیروزی‌آفرین گردید.

قفل: چرا کسی باید به حرفهای من گوش دهد؟

کلید: شما قدرت خود هستید. همین کافی است.

چطور می‌توانم در حالی که نه سواد درست و حسابی دارم و نه فن و تخصصی بَلَدم، از دیگران بخواهم به من گوش دهند؟ در این کشور روی قوه تشخیص و درک «مردم عادی» خیلی حساب می‌کنند و اعتقاد دارند که مردم کوچه و بازار زندگی را به‌گونه‌ای لمس می‌کنند که بر خیلی‌ها ناشناخته است. زنی که پیشخدمت هتل است عضو هیأت منصفه می‌شود. هر روز به‌خاطر چند دلار ساعتها جان میکَند و شب پس از چند ساعت نظافت کثافتهای مردم، شستن توالت و عوض کردن ملافه‌های کثیف ما، خود را به زحمت به آپارتمان کوچک و تقریباً خالی خود در آن سوی شهر می‌کشاند. گرد پیری بر چهره‌اش نشسته است و استخوانهایش زیر فشار کار طاقت‌فرسای روز سخت درد می‌کند. وقتی که در اوج خستگی و ناتوانی خود را به رختخواب می‌رساند، بی‌اختیار به طرفی کشیده می‌شود که زمانی شوهرش در آنجا می‌خوابید. او حالا مرده است و جایش در تختخواب، خالی و سرد. در تنهایی اطاقش آرام می‌گرید و هیچ روانکاوی راضی نمی‌شود با ساعتی صد دلار هم مرثیهٔ زندگی او را بشنود و از درد و رنج او لختی بکاهد.

حالا همین پیشخدمت هتل در بین هیأت منصفه نشسته است. از وضع ظاهری خود خجالت می‌کشد. با اینکه امروز بهترین لباسش را پوشیده، یعنی همان کت و دامنی را که در تشییع جنازهٔ شوهرش به تن داشت، ولی کفشی که به پا دارد کهنه است و پولی هم نداشته که به آرایشگاه برود و موهایش را مثل موی خانم همسر مدیر بانک که در صندلی کنار او نشسته است، آرایش کند. وقتی که وکلا از سوابق او می‌پرسند، از پاسخ دادن خجالت می‌کشد زیرا می‌داند که هر وقت انگلیسی حرف می‌زند بی‌اشکال نیست.

وکلا هم روی سخن را به اعضای دیگر هیأت منصفه بر می‌گردانند. با زن مدیر بانک صحبت می‌کنند. با معلم مدرسه که در ردیف عقب نشسته حرف می‌زنند. با مدیر فروشگاه زنجیره‌ای محل و حتی با سیم‌کش ادارهٔ برق حرف می‌زنند، ولی با او چندان صحبت نمی‌کنند، در حالی که چه کسی بهتر از او می‌تواند آدمها را بشناسد؟ چه کسی فقر و حرمان، جان کندن و تنهایی را بیشتر از او می‌فهمد؟ چه کسی در آن میان از همه شجاع‌تر است؟ او کانون دانش و تجربه است. صدایش آنقدر ضعیف و کوتاه است که همکارانش برای فهمیدن حرفهایش باید گوش خود را تیز کنند. در پیدا کردن کلمات مشکل دارد. ولی آنچه که بر می‌گزیند از قلبش بیرون می‌آید. چرا که او برای بیان مطلب چیز دیگری بلد نیست. تجربه به من نشان داده است که اعضای هیأت منصفه بالاخره به او گوش سپرده و برایش احترامی خاص قائل شده‌اند، زیرا می‌دانند که او از کانون اراده و قدرتی سخن می‌گوید که بیشتر آنها از آن بویی نبرده‌اند.

عقل و فهم همیشه از بالاها سرازیر نمی‌شود. قدرتمندان و صاحبان جلال و جبروت خیلی کم به من چیز یاد داده‌اند. بیشتر از تمام کتابهایی که تاکنون خوانده‌ام، از سگهایم چیز آموخته‌ام. از بچه‌هایم چیزهایی یاد گرفته‌ام که از هیچ یک از استادهایم با همهٔ سماجتی که داشتند، نیاموخته‌ام. عقل بچه‌ها حاصل توانایی بکر و دست‌نخوردهٔ آنها برای آزاد کردن بی‌دریغ و مخلصانهٔ صندوق اطلاعاتیشان است. فهم سگ من محصول ناتوانی او است در کتمان خواسته‌هایش. وقتی که محبت گدایی می‌کند، می‌دانم چه می‌خواهد و دیگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست. سرش را روی دامنم می‌گذارد، دُمش را تکان می‌دهد و با چشمانی پرمحبت به من نگاه می‌کند و در انتظار می‌ماند تا نوازشش کنم، و این درسی است که از هیچ استاد و یا آدم عاقلی یاد نگرفته‌ام که اگر به محبت نیاز دارم صادقانه آن را درخواست کنم تا زندگیم زیباتر گردد.

دنیا پُر است از آدمهایی که ادعا دارند رازهای زندگی را می‌دانند و مایلند تا اطلاعات خود را با پول معاوضه کنند. مثل اینکه در گوشهٔ شلوغی ایستاده باشید و از برابر چشمتان مغزهای متفکر جهان و کسانی که از آنها تقلید می‌کنند رژه روند. هم کسی که مار می‌نویسد و هم کسی که مار می‌کشد، هم دانا و هم شیاد همگی مدّعی‌اند که می‌دانند «خانهٔ دوست کجاست.» بعضی از آنها زبان من را بلد نیستند و بعضی آنقدر در زرق و برق خود غرق شده‌اند که نمی‌توانند چیز دیگری را ببینند. بعضی تا به حال «خانهٔ دوست» را ندیده‌اند و بعضی‌ها هم که نشانی می‌دهند، نامفهوم است. وقتی می‌پرسم «خانهٔ دوست کجاست؟» بعضی به این طرف و برخی دیگر به آن جهت اشاره می‌کنند.

تکلیف من چیست و سرگردانی من چگونه پایان می‌یابد؟ تنها وقتی می‌توانم نشانیهای داده شده را ارزیابی کنم که خود به خانهٔ دوست سفر کرده باشم. آری: هر کسی تنها مرجع اطمینان‌بخش خود است، من برای خودم و شما هم برای خودتان.

زندگی من در این خلاصه شده که افقهای بیرونی خود را کشف کنم. همانطور که با اکتشافات جدید طومار پیچیدهٔ جهان باز می‌شود، در درون انسانها نیز دنیاهای ناشناخته‌ای در انتظار کشف شدن است. به هر کهکشان جدیدی که می‌رسید، جهان غیر قابل تصور دیگری را پیش روی خود می‌بینید که شما را به‌سوی خود می‌خواند. قانع شدن به نمود ظاهری قدرت و آن را قدرت برتر شناختن، راه را بر تمام اکتشافات درونی می‌بندد. چنین پذیرشی رشد و تعالی را سد می‌کند و چهرهٔ دیگر مرگ است. آری، فجیع‌ترین خودکشی اینست که کسی شخصیت خود را به کناری نهد و به جای آن قدرت بیگانه‌ای را بنشاند.

قفل: خوب اگر من قدرت خود هستم، دیگران مگر بی‌قدرت‌اند؟ در این میان چرا من پیروز شوم؟

کلید: استدلال پیروز فقط زمانی امکان‌پذیر است که از درون نیرومند ما، متوجه قدرت دیگران گردد.

قدرت ما و قدرت دیگران: وقتی که تماشای صحنه‌ای در یک فیلم سینمایی ما را به گریه می‌اندازد، دلیل آن اینست که هنرپیشهٔ آن قبل از ما گریسته و از صمیم قلب نیز گریسته است. فیلم‌نامه خشک است و اشکی ندارد. این اشکها همه از قدرت هنرپیشه جاری شده است. او از اندوه دیگران گریه نمی‌کند، بلکه از اندوه خودش می‌گرید، اندوهی که اگر نمی‌بود، او نمی‌توانست بگرید.

بازی هنرپیشه‌ای که ما را به گریه می‌اندازد، در واقع استدلال اوست. او در آن لحظات برای همدردی و دلسوزی ما استدلال می‌کند. وقتی که هنرپیشه از غم خود پرده بر می‌دارد، یعنی وقتی که از قدرت تجربه‌اش بحث می‌کند، با زبان هنر به ما می‌گوید که ما نیز اندوه را تجربه کرده‌ایم و از سوخته‌دلانیم. او هم می‌خواهد سوخته‌دلان را گرد هم آورد، چرا که اگر با اندوه بیگانه بودیم، صحنه‌ای که او ارائه می‌داد فقط نمایش استدلال او بود و به خانهٔ قلب ما راه نمی‌برد.

استدلال پیروز رابطه‌ای است بین قدرت پذیرفته شدهٔ هر دو طرف بحث. اینکه من بحث می‌کنم به دیگری حق استدلال متقابل می‌دهد. اینکه من صحبت می‌کنم و می‌خواهم حرفم را بشنوند، به دیگری نیز حق می‌دهد که حرفش شنیده شود. در این بده ـ بستان هیچ یک از طرفین از اختیار و قدرت خود چشم‌پوشی نمی‌کند. من این اختیار را دارم که استدلالهایی راکه به نظرم درست می‌آید قبول و غیر آن را رد کنم و دیگری نیز همین اختیار را دارد. ما نمی‌توانیم با کسانی که از خودشان اختیار و اراده‌ای ندارند، بحث کنیم. بحث کردن با افراد بی‌اختیار مثل التماس کردن از دیوار و یا اندرز دادن به سنگ است. اگر طرف مقابل ما اختیاری از خود نداشته باشد، انگار اینست که داریم با مُرده بحث می‌کنیم. روی در یخچال منزل و روی در اطاق رئیس باید این جمله با خط خوانا نوشته شود که: «لطفاً با من بحث کنید.» توجه داشته باشید که استدلال همیشه مبارزهٔ لفظی نیست، بلکه در بیشتر موارد ارتباط متقابل دو ذهن با یکدیگر است و آنگاه لذیذتر و ارزشمندتر می‌گردد که هر دو طرف در آن مشارکت کنند.

بنابراین: کسانی که ما را در سلول‌هایمان زندانی کرده‌اند محبت و رشد ما را نه، که اطاعت و انقیاد ما را خواسته‌اند. ولی کلیدهای آزادیمان در دست خودمان است و فقط باید به خودمان اجازه دهیم که درهای بسته را بگشاییم.

ما می‌ترسیم. ولی ترس، پشتیبان زندگی و نشان‌دهندهٔ منبع هر استدلال پیروزی است که چیزی نیست جز «خودمان». بله درد ترس، کاهنده است، ولی در عین حال می‌توانیم انرژی آن راگرفته و به انرژی خودمان تبدیل کنیم.

بسیاری مدّعی‌اند که هیچ‌گونه مایه‌ای برای بحث و استدلال ندارند و با ناله می‌گویند «ای کاش مثل آنها بودم.» ولی این‌گونه عجز و لابه‌ها در واقع استغاثه برای مرگ است، زیرا برای اینکه شبیه دیگری شویم باید از خود منحصر به فرد خود وداع کنیم. بعضی‌ها هم می‌گویند که هیچ‌گونه اختیار و قدرتی ندارند. ولی من به ایشان جواب می‌دهم که ما برای خودمان تنها مرجع صاحب اختیار و نیرومند جهان هستیم.

بنابراین، اگر در اجرای اختیار و نیروی «خود» و با درک و تجربهٔ «خود»، با بخشی از استدلال من برای «خود» موافق هستید، می‌توانید با من در کشف ذخایر و گنجینه‌های مدفون دیگری همگام شوید. و حالا که به یکدیگر مجال بحث و استدلال داده‌ایم، بگذارید این گفت و شنود را در این فضای دوست‌داشتنی پیوند ذهن‌هایمان ادامه دهیم.

«غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل»



کی بحث کنیم؟

پیروز شدن بدون بحث کردن

قفل: اگر بحث کنم می‌خواهم برنده شوم.

کلید: ولی اول ببینیم «پیروزی چیست؟»

پیروزی چیست؟ آیا پیروزی وقتی است که ما دیگری را مجبور کرده‌ایم اسلحه‌های احساسی و منطقی خود را زمین بگذارد و تسلیم شود؟ آیا پیروزی هنگامی است که دیگری با گریه بگوید «شما بردید! من در اشتباه بودم! اصلاً من احمقم، پست و رذل هستم، حیف زمین که من آن را تنگ کرده‌ام!». آیا از دیدگاه ما، بُردن وقتی است که طرف روبه‌رو پرچم سفیدی را به علامت تسلیم بلند می‌کند؟ آیا برای بُردن باید همیشه خاک دشمن را به توبره کشید؟ یعنی همان بلایی که رومیها به سر سرزمین کارتاژ آوردند؟ اگر پیروزی این است من حتی یکبار هم در دوران وکالتم در بحث و استدلالی مزهٔ پیروزی را نچشیده‌ام. زمانی بود که من هم مثل خیلی‌ها عقیده داشتم که بحث و استدلال آنگاه پیروزمندانه صورت گرفته است که طرف مخالف زیر ضربات سنگین تسلیم و خفه شده باشد. خودتان می‌توانید مجسم کنید که این طرز فکر چه آثاری در خانه به جا می‌گذاشت.

طبق این تعریف، پیروزی در بحث، آغاز قطع ارتباط من با خانواده‌ام بود. زیرا با این پیروزیها، این حق را پیدا می‌کردم که در محیط خفقان با زن و بچه‌ای که دوستشان داشتم، زندگی کنم. یعنی افکار آنها، و نقش آنها در مجموعهٔ روابط خانوادگی اصلاً مطرح نبود و به چیزی شمرده نمی‌شد. پیروزی من به معنای انکار شخصیت، استقلال و منحصر به فرد بودن اعضای خانه بود. با این پیروزیها من به گوشه‌ای تنها تبعید می‌شدم که برای خود فلسفه ببافم، در اتاقی خالی پارس کنم، رجز بخوانم و برای این و آن تکلیف تعیین کنم. این ضرب‌المثل قدیمی که «سنگ و چوب استخوانت را می‌شکنند ولی از کلمات صدمه‌ای نمی‌رسد» اصلاً درست نیست. کلمات هم می‌کُشند و هم فلج می‌کنند. مگر حکم اعدام صادره از قاضی چیزی جز الفاظ و کلمات است؟ الفاظ نفی، الفاظ نفرت و الفاظ محرومیت می‌توانند مثل خنجری تیز نابود کنند و از بین ببرند. کلمات جنگ‌آفرین‌اند.

امروزه در این عصر به اصطلاح روشنفکری، الفاظ اسلحه‌ای هستند که زن و شوهر برای نبرد بین خود برمی‌گزینند. در درگیریهای بین رقبای تجاری، در مشاجرات بین کارگر و کارفرما و در هر نزاعی، چه بزرگ و چه کوچک، این کلمات‌اند که بسان شمشیری از نیام بیرون کشیده می‌شوند. درست است که الفاظ همین که از دهان بیرون می‌آیند، به سرعت باد در امواج هوا ناپدید می‌گردند، ولی آسیبی که از آنها به بار می‌آید غالباً التیام‌پذیر نیست. چه بسا زخمهایی که از شمشیر زبان بر روح نشسته است، از جراحت ناشی از گلوله دردناکتر باشد. از این گذشته جنگ، جنگ است چه با توپ و آتشبار باشد چه با شمشیر زبان.

استفاده از زبان به‌عنوان حربه‌ای آسیب‌آور، آن را بدنام کرده است. خود من همسایه‌ای داشتم که خیلی زود از کوره در می‌رفت و شبیه تفنگ پُری بود که ماشه‌های حساسی داشت. او مثل بچه‌های خوب هر یکشنبه عصر مادر پیرش را برای شام به خانه می‌آورد. ولی مادر به محض نشستن و قبل از اینکه از او و یا نوه‌هایش احوالپرسی کند، می‌پرسید: «امروز به کلیسا رفتی؟» و پسر نیز مثل پیامهای ضبط شدهٔ تلفنی همیشه با تندی و صدای بلند جواب می‌داد: «مادر تو که می‌دانی من اهل کلیسا رفتن نیستم!» جرّ و بحث تا اندازه‌ای ادامه می‌یابد که طرفین تمام تیرهای ترکش خود را روانهٔ یکدیگر می‌کنند، مادر ناگهان ساکت می‌شود و راحت و خوشحال در لاک خود فرو می‌رود و پسر هم بعد از کمی ناسزاگویی به مادر، خود را تخلیه شده و راضی احساس می‌کند. آنچه که در قالب کلماتی نیشدار و برخورنده رد و بدل شده است به‌هیچ‌وجه برخورد منطقی دو طرز فکر در چارچوب بحث و استدلال نیست، بلکه ابزاری است خشن که با آن طرفین به

یکدیگر حمله‌ور شده‌اند.

یادم می‌آید که یک روز همسر همین آقا برای تولد او ماشین چمنزنی نوی خریده بود. ولی مرد که بلد نبود آن را روشن کند، آنقدر سیم استارت را کشید که صورتش مثل لبو قرمز شده بود، به سختی عرق می‌ریخت و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. زن که بهتر از همهٔ همسایه‌های دور و نزدیک داد و فریاد شوهرش را شنیده بود سر از پنجره درآورد و انگار که نمی‌داند موضوع چیست پرسید: «چی شده؟»

مرد که در این فاصله جعبه ابزارش را از گاراژ آورده بود و داشت به کاربراتور ماشین ور می‌رفت، داد زد: «این چمنزن لعنتی روشن نمی‌شود.»

زن هم در پاسخ فریاد کشید: «خیلی هم چمنزن خوبیست. کلی هم پول برایش دادم و هیچ عیب و ایرادی هم ندارد.»

«چشم نداری ببینی که این جنس بنجل و قراضه، روشن نمی‌شود.»

«نفهمیدم چمنزن نازنینی که آنهمه پول خرجش کردم شد بنجل و اسقاطی! به جای تشکر از من که برای تولدت کادو خریدم داری بد و بیراه می‌گویی!»

«آخر هر کاری می‌کنم این لعنتی روشن نمی‌شود.»

«شاید برای اینست که کتاب راهنما را نخواندی. اگرچه تو هیچ وقت عادت نداری و خودت را عالم دهر می‌دانی.»

«فکر می‌کنی برای روشن کردن یک چمنزن بی‌قابلیت آدم باید انیشتین باشد.»

«نه آقا مسأله اینست که همین ماشین اسقاطی عقلش بیشتر از تو می‌رسد.»

ناگهان مرد که می‌خواست زن را تکه‌تکه کند از داخل جعبه ابزارش چکشی بیرون کشید و افتاد به جان ماشین چمنزنی که برای زن مثل بچه‌اش عزیز بود. مرد بر فرق ماشین می‌کوبید و زن هم جیغ می‌کشید و فحش می‌داد تا اینکه ظرف چند لحظه از آن ماشین چمنزنی نو واقعاً چیزی جز آهن‌پاره‌ای به‌جا نماند.

زن می‌توانست به‌راحتی از این قشقرق جلوگیری کند و در پاسخ به غرّولند شوهر از اینکه چمنزن روشن نمی‌شود بگوید: «خیلی عجیب است؟ با اینکه دست اوّلم هست. به تو حق می‌دهم که عصبانی باشی.» با همراه شدن با شوهر، زن هیچ یک از ماشه‌های اسلحهٔ عصبانیت شوهر را نمی‌کشید و چمنزن هم حداقل تا روزی دیگر جان سالم از معرکه به در می‌برد. شوهر هم می‌توانست به همین آسانی و با قرار دادن خود در کنار همسرش از این برخورد جلوگیری کند. همان لحظه‌ای که زن شروع کرد به دفاع از چمنزن، شوهر تمام چیزی که باید می‌گفت این بود: «حق داری از این بابت ناراحت

باشی. شاید بهتر است که کتاب راهنما را بخوانم.»

کمتر دیده می‌شود که در منزل، محل کار و یا هر کجای دیگری، اختلافات و مشکلات بر مبنای منطق، دلیل و یا انصاف حل و فصل شوند. طرفین اختلاف بعد از یک سری مشاجرات توانفرسا به سازش نهایی تن در می‌دهند ولی هیچ یک از آنها از نتیجهٔ به‌دست آمده راضی نیست و آن را سازشی تحمیلی و یا تسلیمی اجباری می‌داند. از همین روست که بسیاری از سازشهای امروز، آبستن مناقشات سهمگین‌تر فرداست. در حالی که «وودرو ویلسون» معتقد بود که عهدنامهٔ ورسای نقطهٔ پایانی بر همهٔ جنگها خواهد بود، شرایط تحمیلی و سنگین همین عهدنامهٔ صلح، نطفهٔ جنگها و خونریزیهای آینده گردید.

نباید بحث و استدلال را با ابزاری برای نابودی دیگری اشتباه کرد. استدلال وسیله‌ای است برای دستیابی به هدفی، بر آوردن نیازی و ارضای تمایلی. با بحث و استدلال نقاب از چهرهٔ حقیقت بر می‌داریم و از آن به‌مثابهٔ هنری بی‌همتا برای ایجاد ارتباط موفق با دیگران بهره می‌گیریم.

پیروزی یعنی به‌دست آوردن آنچه که ما می‌خواهیم و چه بسا کمک به دیگران برای رسیدن به مطلوب خود. پیروزی ممکن است پیشبرد آرمانی عدالت‌طلبانه باشد و یا حتی کمک به کسانی ناشناس. درست است که بحث بیشتر حالت مناظره و مجادله دارد و ممکن است خصمانه و خشن باشد، مثل استدلالاتی که در دادگاه و یا شورای شهر به قصد مقهور ساختن حریف طرح می‌کنیم، ولی استدلال پیروز چهره‌های دیگری نیز دارد و در قالب اظهار محبت، عرضهٔ کمک و تفاهم با دیگری نیز جلوه‌گر می‌شود. در استدلال پیروز حتی ممکن است حرف و سخنی رد و بدل نشود، مثل زن من که گاه صبورانه به داد و فریادهایم گوش می‌دهد، هیچ چیز نمی‌گوید و فقط در انتظار می‌نشیند تا طوفان خشم من فرو نشیند و خود، روی دیگر سکه را ببینم. گاهی بهترین منطق اینست که به دیگری فرصت دهیم تا با زبان خود بحث و استدلال کند و گاهی نیز کاراترین استدلال نرمش و شکیبایی همراه با توانایی شکوهمند سکوت است. ظرافت قضیه در اینست که بدانیم کی بحث کنیم.

بحث: *تأییدی بر اینکه «من هستم»:* برای بعضی‌ها بحث کردن وسیله‌ای است برای اینکه خود را نزد دیگران مطرح نمایند. اینها کسانی هستند که نسبت به موجودیت خود شک و تردید دارند و لذا باید «بودن» خود را ثابت کنند. مخالف‌خوانی می‌کنند تا بلکه

اظهار وجودی کرده باشند.

این افراد که هر روزه به آنها بر می‌خوریم به لحاظ ضعف شخصیتی خود با همه در می‌افتند، در کارها سنگ‌اندازی می‌کنند و روحیه‌ای پرخاشجو دارند. این اشخاص، هماهنگی و توافق را نشانهٔ ضعف می‌دانند و می‌خواهند که به زعم خود ضعیف نباشند.

این‌گونه افراد بحث نمی‌کنند، مخالفت می‌ورزند. هرگز در بحث پیروز نمی‌شوند چرا که اصلا بحثی نمی‌کنند. هرگز مزهٔ پیروزی را نمی‌چشند زیرا هیچ‌گاه به آنچه که می‌خواهند نمی‌رسند. آنها فقط یک چیز را ثابت می‌کنند و آن اینکه سازش‌ناپذیرند و مخالف‌خوان.

بحث و مخالفت: ممکن است ایراد شود که مردان برجستهٔ تاریخ را همین مخالفان و عصیانگران بزرگ تشکیل می‌دهند. مسیح کسی بود که زراندوزان را از معبد بیرون انداخت و با فلسفهٔ «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان» مخالفت ورزید. گالیله کسی بود که بر عقیدهٔ حاکم شورید و حرکت دورانی زمین به دور خورشید را طرح کرد. کارل مارکس نیز عصیانگری بود که در برابر بهره‌کشی از توده‌ها عَلَم مخالفت برافراشت. جفرسون و لینکلن رؤسای جمهور اسبق آمریکا و مارتین لوترکینگ رهبر نهضت سیاهپوستان آمریکا علیه تبعیض نژادی هر سه از کسانی بودند که علیه نظم موجود و یا اعتقاد رایج در جامعهٔ خود شوریدند. ایشان با فصاحت هرچه تمامتر استدلال کردند، و برجسته‌ترین خطابه‌های تاریخ بشری را رقم زدند. ولی جان کلام من در اینست که این افراد از سرچشمهٔ قدرت و یقین خود بحث کردند و نه از سر ضعف و تزلزل؛ اینهایی که نامشان برده شد برای تحقق هدف و رسالتی بزرگ و خدمت به آرمانهای بشری بحث و استدلال کردند و نه برای اینکه با مخالف‌خوانی و عصیانگری علیه نظام موجود، نامی از خود در تاریخ بشری به ثبت رسانده باشند.

بحث کردن برای شنیدن صدای زیبای خود: آدمهایی را می‌شناسم که فقط به این دلیل بحث می‌کنند تا صدای خودشان را بشنوند. این افراد هوچی هستند. در ظاهر کاملاً مطمئن نشان می‌دهند، ولی در باطن افرادی هستند شیفتهٔ کلام و بردهٔ فکر خود. در طول زندگیشان آنقدر قیل و قال به راه انداخته و اطراف خود را با چیزهای پیش افتاده و حقیر پُر کرده‌اند که هیچ‌گاه نه فرصت داشته‌اند اندیشه‌ای اصیل ارائه دهند و نه به خود فرصت

داده‌اند تا با گوش سپردن به دیگری چیزی بشنوند و یاد گیرند.

بحث و بیماریهای روانی: کسانی را می‌شناسم که سخت در تلهٔ عقده‌های روانی خود گرفتارند و برای رهایی از آن به بحث روی می‌آورند. در دیدگاه ایشان، هر آدم صاحب مقام، پدر سختگیر و یا مادر خرده‌گیرشان را تداعی می‌کند که عقده‌های روانی دورهٔ کودکی خود را با آنها هنوز تصفیه نکرده‌اند. زمانی وکیل جوانی را می‌شناختم که همیشه با قاضی دادگاه، حتی وقتی که می‌خواست به او کمک کند، بحث و جدل می‌کرد. ولی همین آدم هیچ‌گاه با زن و بچه و یا رفقای خود بحث نمی‌کرد. در محکمه همین که قاضی به مسند خود می‌نشست و می‌خواست دستور و یا حکمی صادر کند، این وکیل آرام و خوش‌خلق یکباره از این رو به آن رو می‌شد، به خود می‌لرزید و لب به ناسزاگویی می‌گشود. با دیگران نیز که زمانی از قضا مافوق او بودند، مثل رؤسای قبلی و سرگروهبان دورهٔ سربازیش در ارتش، کینه‌ورز و ستیزه‌جو بود.

در دادگاه هر چقدر که این وکیل تازه‌کار به این احساس ارشد ستیزی خود پاسخ مثبت می‌داد و خشونت بی در و پیکر خود را بیرون می‌ریخت، قاضی هم بیشتر او را سرزنش و توبیخ می‌کرد. رابطهٔ او با قاضی به حدی بد شد که به جرم توهین به دادگاه محکوم گردید و در پایان چاره‌ای نداشت جز اینکه دارالوکالهٔ خود را به شهر دیگری منتقل کند که آنجا نیز احتمالاً همین آش بوده است و همین کاسه. عجیب است وکیلی که باید یاد گرفته باشد چگونه با حربهٔ استدلال در قلبها نفوذ کند و اثر مثبت به جا گذارد، مثل جراحی که باید طرز کار ماهرانه با چاقوی جراحی را آموخته باشد، استدلال را به آلت قتالهٔ خود تبدیل کرده بود.

بعضی‌ها را هم می‌شناسم که دچار بیماری کج‌خیالیاند. این آدمها هر اظهار نظر و هر کلمه‌ای را به‌عنوان انتقاد و یا سرزنش خود تلقی می‌کنند. یک روز در فروشگاه کوچکی مکالمه‌ای را شنیدم که نمونهٔ خوبی است از این سنخ آدمها. در صف صندوق ایستاده بودم تا نوبتم برسد و پول چیزهایی را که خریده بودم بپردازم. شنیدم صندوقدار که اتفاقاً صاحب فروشگاه هم بود به خانمی که جلو من بود گفت: «روز خوبی است.»

زن با تندی جواب داد: «من که دو روز پیش بدهی خود را دادم. مگر چک من را نگرفتی؟»

«بله خیلی متشکرم.»

«تشکر لازم نیست. من آدم خوش‌حسابی‌ام.»

«همینطوره خانم.»

«شما از کجا می‌دانید؟ شاید همین تازگی از بانک گزارش حسابم را گرفته‌ای؟ اصلاً

پس اُفت ندارم.»

مرد که از حرفهای زن کاملاً جا خورده بود پس از مکثی گفت: «لطفاً اینها را مهمان من باشید.»

و زن بلافاصله گفت: «چه فکری در سر داری؟ فکر می‌کنی با کی طرف هستی؟» و خدا به فروشنده رحم کرد که سؤال زن را بی‌پاسخ گذاشت. آری، بحث و بیماریهای روانی نمی‌توانند با هم جمع شوند.

کسانی را می‌شناسم که در واکنش به خاطرات دردناک زمان کودکی خود، در برابر بحث و استدلال فوراً هراسناک می‌شوند. فحاشی و ناسزاگویی دردی کهنه برای این آدمهاست؛ درد از ناحیهٔ پدر یا مادری که آنقدر به خود نامطمئن بوده که کوچکترین سؤال و تردیدی را از کودک خود تحمل نکرده‌اند؛ درد به ارث مانده از رفتار پدر یا مادری که آنقدر به بچه‌اش بی‌مهر بوده که به او اجازه نداده با سؤال، کنجکاوی و جستجوگری شکوفا شود و رشد کند؛ دردی مزمن از بدگمانی و سوء ظن پدر یا مادری که خود در اجتماع قابل اعتماد نبوده است.

بُردن بدون بحث کردن: همسرم از مدتها پیش به من یاد داد که چگونه بدون اینکه عملاً بحثی کرده باشیم در بحث پیروز شویم. تازه از ماه عسل برگشته و در خانهٔ جدیدمان مستقر شده بودیم. پس از چند روز مرخصی می‌بایستی فردا صبح کارم را دوباره شروع می‌کردم. غروب همان روز داشتم برای مراجعت به منزل و خوردن شامی که همسرم برای آن شب مخصوص پخته بود آماده می‌شدم که یک دفعه تصمیم من عوض شد و به خود نهیب زدم که نه به خانه نمی‌روم! با زن قبلی خود هم در مورد دیر به منزل آمدن مشکل جدی داشتم و حالا هم بدون اینکه متوجه باشم هنوز نمی‌توانستم بندهای روحی به جا مانده از ازدواج قبلی را از خود بگسلم. این بود که به جای رفتن به منزل به رستورانی رفتم و در آنجا به یکی از دوستانم برخورد کردم. گپ دوستانهٔ ما به درازا کشید و این همان خواست من بود که به موقع برای شام به خانه نرسم. پیش خود فکر می‌کردم که «این آغاز ازدواج ماست و به قول معروف گربه را باید دم حجله کشت.»

وقتی که چای و صحبتهای مفصل ما تمام شد از وقت شام یک ساعت گذشته بود. ولی وقتی که همسرم در را برویم باز کرد دیدن چهرهٔ او کاملاً تکانم داد به جای برخورد با چهره‌ای عبوس و یا بدتر از آن بی‌اعتنایی و سکوت، بوسه‌ای جانانه و لبخند در انتظارم بود. همسرم گفت: «عزیزم شامت را توی فر گذاشتم که گرم بماند» و دقایقی بعد شامی

لذیذ و با سلیقه برایم چیده شد و خودش هم در کنارم نشست تا تنها نباشم.

«من هم یک ساعت پیش شام خوردم. امیدوارم که از غذا لذت ببری» این تمام حرفی بود که همسرم به زبان آورد. نه کنجکاوی، نه شکوهٔ ظریفانه، نه کنایه‌های دشمنانه، فقط لبخند بود و محبت.

نمی‌توانستم آنچه را که می‌دیدم باور کنم. شکی نداشتم که همهٔ این کارها تصنعی است. به خود گفتم که باید باز هم امتحانش کنم. فردا شب هم دوستم را برای چای ملاقات کردم و دوباره یک ساعت دیرتر به خانه رسیدم و باز هم همان محبت بود و همان پذیرایی! وقتی که برای خوردن شام پشت میز نشستم، تصمیم گرفتم کشف کنم در درون زن جدیدم چه می‌گذرد.

پرسیدم: «یعنی تو ذره‌ای از دیر آمدن من برای شام عصبانی نیستی؟»

«اصلاً نه.»

«آخر من ترا در انتظار گذاشتم، دیر آمدم و حتی نگفتم متأسفم.»

«فهمیدم که توی دفتر سرت شلوغ است وگرنه حتماً به موقع خودت را می‌رساندی. گذشته از این تو خودت آدم فهمیده‌ای هستی و باید این چیزها را بدانی.»

به این ترتیب همسرم بدون بحث و جدل در اولین بحث زندگی ما پیروز شد و من در طول این همه سال هرگز به یاد ندارم که برای یکبار دیگر عمداً برای شام دیر به منزل رفته باشم. او خیلی پیش از من فهمیده بود که می‌توان بدون مجادله و کشمکش لفظی در بحث پیروز شد. از آینهٔ شفاف اعتماد و خوش‌گمانی چیزی جز اعتماد و تفاهم انعکاس نمی‌یابد. اعتماد، خود اعتماد می‌آفریند و به این ترتیب من قابل اعتماد شدم. آن شب برای باری دیگر نکته‌ای را که چندین بار آموخته و فراموش کرده بودم، یاد گرفتم و آن اینکه اظهار عشق و علاقه، چه در فضای خانه و چه در سالن دادگاه، نیرومندترین استدلالهاست.

اخیراً یکی از دوستان بسیار قدیمی و نزدیک خود را برای ناهار ملاقات کردم. او سالها از برجسته‌ترین و موفق‌ترین وکلای دعاوی آمریکا بود. چند سالی به مسند قضاوت نشسته و پس از بازنشستگی دوباره به حرفهٔ وکالت رو آورده بود. در طول این سالها هیچ‌گاه در پرونده‌ای روبه‌روی هم نایستاده بودیم. هر دو مراقب بودیم که هیچ‌گاه وکالت طرف مخالف یکدیگر را نپذیریم. ولی به‌عنوان رزمندگان قدیمی دیگر نمی‌توانستیم همیشه بدانیم که سربازان تحت فرمان یا همکاران جوان ما کدام جبهه را برای نبرد برگزیده‌اند. اینطور بود که یک روز متوجه شدیم که دارالوکاله‌های ما در

پرونده‌ای مهم در برابر هم صف‌آرایی کرده‌اند.

در حین ناهار مثل بوکسورهایی که در راند اول حریف را محک می‌زنند، از کنار مسأله گذشتیم ولی بالاخره در همان رستوران سر صحبت وا شد و شروع کردیم به بحث دربارهٔ ماهیت اختلاف بین موکلهای خود. او آرام صحبت می‌کرد. از کلماتش نگرانی عمیقی نسبت به مشکل به ظاهر غیر قابل حل موکلش مشهود بود. در عین حال از آشنایی چندین و چند ساله‌اش با موکل من نیز سخن گفت و از او به خوبی یاد کرد. از اینکه دو انسان خوب و شریف در مخمصه‌ای گرفتار شده بودند که گریز از آن بدون تحمل آسیبی جبران‌ناپذیر، برایشان ممکن نبود شخصاً رنج می‌بردم و احساس درماندگی می‌کردم. به خصوص که می‌دیدم این پرونده دو دوست قدیمی را نیز در برابر هم قرار داده است.

درست در لحظاتی که داشتیم رستوران را ترک می‌کردیم سر و کلهٔ مردی که لباس کارگری به تن داشت در کنار میز ما پیدا شد. مرد مثل کسی که هر دو ما را می‌شناسد با سر به ما سلام کرد.

دوستم به او تعارف کرد که بنشیند، و آنگاه رو به من کرد و گفت: «می‌خواهم با موکل من آشنا شوی.» از آن اتفاقات غیرمنتظره‌ای بود که بعضی‌ها آن را به فال نیک می‌گیرند؛ فکر کنید موکل دوستم درست در لحظاتی که دربارهٔ پرونده‌اش صحبت می‌کردیم تصادفاً وارد همان رستوران شده بود.

دوستم به موکلش گفت: «ماجرایت را برای آقای اسپنس تعریف کن.»

بیشتر وکلا به موکلین خود توصیه می‌کنند که هیچ‌گونه اطلاعاتی در اختیار وکیل طرف مقابل قرار ندهند چرا که ممکن است علیه خود آنها استفاده کنند. از این رو پرسیدم: «ایرادی ندارد؟» دوستم جواب داد: «معلوم است که ایرادی ندارد. واقعیات واقعیات‌اند.» و با این جملات در واقع می‌خواست بگوید که: «من به‌عنوان آدمی منطقی به تو اعتماد می‌کنم که به اظهارات موکلم گوش بدهی تا حقیقت را با تو در میان گذارد.» حرفهای مرد را گوش دادم و یک ساعت بعد موقع ترک رستوران تحولی را در خود احساس می‌کردم که روی دیگر سکه را دیده بودم. درد موکل دوستم را می‌دیدم و در صدایش آنگاه که از گرفتاری خود صحبت می‌کرد، حقیقت نهفته‌ای را می‌شنیدم. از چهره‌اش استیصال و از چشمانش اندوه را می‌خواندم. حقانیت ادعایش را از دیدگاه وی درک می‌کردم.

لحن صدای دوستم را که حاکی از آرامش و طمأنینه درونی جنگجویی قدیمی چون

او بود، گوش دادم. او هیچ تقاضایی نکرد و به‌هیچ‌وجه از من نخواست تسلیم شوم و یا صلح کنم. اصلاً چیزی از من نخواست. استدلال او دقیقاً استدلال نکردن بود. او با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «به تو اعتماد دارم. انسان منصفی هستی و حتماً جز به حق و عدالت کاری نخواهی کرد.» آری، نیروی استدلال او از این ناشی می‌شد که به طرف مخالفش، یعنی من، اعتماد و حمایت از منطق و عدالت را ارزانی داشته بود.

دوستم بدون توسل به هیچ‌گونه کلک و حقه‌بازی بخشی از مسؤولیت برقراری عدالت را به دوش من نهاده بود. من این مسؤولیت را احساس می‌کردم و هنوز هم احساس می‌کنم. البته ما هنوز نتوانسته‌ایم که مشکل را به‌طور نهایی حل و فصل کنیم، زیرا موکل من نیز حرفها و استدلالات خوب کم ندارد. ولی اطمینان دارم که این اختلاف به طرز صحیح و منصفانه‌ای حل و فصل خواهد شد، چرا که این دو دوست قدیمی نیروی ساخت و پرداخت استدلال پیروز را به خوبی می‌شناسند و بدون اینکه خود را از ابتدا درگیر بحث و جدلهای وکالتی کرده باشند، در جهت تأمین هرچه بهتر منافع موکلهای خود می‌کوشند. و چنین است که: برای پیروزی، باشیم. آموختن اینکه کی بحث کنیم به همان اندازه مهم است که چگونه بحث کردن را یاد گرفته باشیم.

«سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»



درک قدرت

تپانچه‌ای که در هر دو جهت شلیک می‌کند.

قفل: من انسان نیرومندی نیستم. طرفهای من همیشه از من قویترند. چطور می‌توانم بر آنها فایق آیم؟

کلید: همهٔ قدرتها، قدرت خودت و قدرت آنها، متعلق به تو است.

سرچشمهٔ پنهان قدرت: وقتی که بحث می‌کنم، با قدرت روبه‌رو می‌شوم، قدرت دیگری. من می‌خواهم بر قدرت دیگری چیره شوم و از همین می‌ترسم. بنابراین من مفتون قدرت هستم و می‌خواهم سرچشمهٔ آن را پیدا کنم. اگر قدرت را درک کنم، اگر ماهیت آن را بفهمم و بدانم که کجا خانه دارد، اگر از چگونگی تحصیل و مقاومت در برابر آن سر در آورم، به نیرویی شگرف در درون خود دست یافته‌ام. من طالب قدرتم و برای پیروزی به آن نیازمند.

قدرت چیست؟ قدرتی که در هر یک از ما به ودیعه گذاشته شده، نیروییست که هر یک از ما را از سایر موجودات ممتاز می‌کند. قدرت ما به ما اجازه می‌دهد تا رشد کنیم و استعدادهای خود را به منصهٔ ظهور برسانیم. قدرت ما همان شور، موج و

طغیانیست که آن را در رگهای خود احساس می‌کنیم و ما را به کنش وا می‌دارد. قدرت ما خلاقیت ماست، شادی، اندوه، خشم و درد ماست. این انرژی، موجودیت ماست ـ همان معجون عجیب و غریب از صفات و ویژگیهای غریزی و تجربی ما که اثر انگشت روح ما را می‌سازد. همان نیرویی که به ما تعلق دارد و فقط به ما. قدرتی که علیرغم فراوانیش در هر یک از ما، چیزیست بسیار پرارزش که نباید تلف شود و یا مورد سوء استفاده قرار گیرد. زیرا اگر این‌طور شد قدرت به خود ما بر می‌گردد و نابودمان می‌کند. قدرت هرگز نباید به خود واگذار شود و یا مورد بی‌مهری قرار گیرد چرا که حاصل آن از دست رفتن خودمان است.

قدرت چگونه عمل می‌کند: قدرت در ابتدا فکر و تصوری بیش نیست. قدرتی که با آن روبه‌رو می‌شوم همیشه همان قدرتی است که تصور آن را کرده‌ام. اجازه بدهید مطلب را طور دیگری توضیح دهم. قدرت طرف من تصوری است که من از قدرت او دارم. قدرت او زاییدهٔ فکر و اندیشهٔ من است. پس سرچشمهٔ نیروی دیگری، ذهن من است.

نیرویی که دیگران در اختیار دارند، نیرویی است که خود من به آنها داده‌ام. قدرت آنها هدیهٔ من است. این من هستم که تمام قدرت جهان را به دیگران می‌بخشم، مثل سربازی که برای فرمانده خود این همه قدرت قائل است، و باز این من هستم که برای دیگری هیچ قدرتی نمی‌شناسم، درست مثل اکثر ما که بچه‌های خود را فاقد هر قدرتی می‌دانیم. حالا اگر به دیگری قدرتی را اعطا کنم که واجد آن نیست، آیا غیر از اینست که با قدرت خود روبه‌رو شده‌ام؟ آیا نیروی خود من در برابرم قد علم نکرده است؟ عکس این حالت هم صادق است، یعنی اگر طرف مقابل من آدم نیرومندی باشد ولی قدرت او را علیه خود کارا و مؤثر تصور نکنم، او هیچ قدرتی در برابر من ندارد.

از دیدگاه من، همسایه‌ام آقای «سادرمن» مرد مهربانی است که هر روز از گلهای سرخ زیبایش مواظبت می‌کند. همیشه خنده‌رو است و هرگاه مرا می‌بیند از دور دست تکان می‌دهد.

ولی اگر من از آقای سادرمن بپرسم که چطور گل رز پرورش می‌دهد، با همین پرسش خود به او این قدرت را داده‌ام که از اصول و ریزه‌کاریهای پرورش گل رز برایم توضیح دهد، و اگر از او بخواهم زیر شکوابیه‌ای را برای عزل شهردار منطقه امضا کند، قدرت بیشتری را به او بخشیده‌ام. زیرا به این ترتیب او در تصور من کسی است که می‌تواند تقاضای مرا رد یا قبول کند و با امضای خود بر شغل دولتی دیگری اثر گذارد. اگر در حین

ملاقات او در باغچه‌اش و زمانی که در میان رزهای او قدم می‌زنم، سکتهٔ قلبی به من دست دهد، در ذهن من او در جایگاه کسی نشسته است که می‌تواند ناجی زندگیم باشد. ولی نباید فراموش کرد که قدرت او از من ناشی شده؛ از تصور من از او به‌عنوان مردی که می‌تواند به من روش پرورش گل سرخ را یاد دهد، در عزل شهردار به من کمک کند، و یا ناجی زندگیم باشد.

حالا بیایید همین آقای سادرمن را از چشم پسرش نگاه کنید. می‌بینید که آقای سادرمن، برای پسر ده ساله‌اش مردی است بسیار باقدرت. او در وجود پدرش کسی را می‌بیند که غذا، مسکن و امنیت به او می‌دهد و بود و نبودش به او بسته است. ولی همهٔ بچه‌ها چنین برداشتی را از پدر خود ندارند و بسیارند بچه‌های ده ساله‌ای که برخورداری از ضروریات اولیه زندگی و حتی بیشتر از آن را حق بی چون و چرای خود می‌دانند. بنابراین می‌بینید که حتی در بچه‌های خردسال نیز قدرت پدر بستگی دارد به ذهنیت بچه از قدرت پدر خود.

حتی پسر بیست سالهٔ آقای سادرمن نیز او را آدمی قدرتمند می‌بیند. برای او زندگی در خانهٔ پدری مثل بودن در سربازخانه است. آقای سادرمن از پسر می‌خواهد که سخت درس بخواند، کار کند زمانی که می‌خواهد بازی کند. به کلیسا برود، وقتی که دوست دارد قایقرانی کند و با خانواده باشد، وقتی که ترجیح می‌دهد ساعاتش را با دوستان خود بگذراند. ولی سلطه‌ای که پدر از آن برخوردار است بستگی دارد به تصور فرزند از قدرت پدرش و اگر پسر بخواهد می‌تواند هیچ نیرویی برای پدر نشناسد و آزاد و بی‌قید مثل خیلی از جوانان بیست ساله آن طور که می‌خواهد زندگی کند.

بنابراین در حالی که آقای سادرمن یک نفر بیش نیست دیگران ممکن است در آیینهٔ ذهن خود تصاویر متعددی از او ترسیم کنند؛ تصویر شخصی بسیار قدرتمند و یا تصویر کسی که اصلاً قدرتی ندارد. آیا جز این است که قدرت او زاییدهٔ تصور ما و صرفاً چیزی است که ما به او داده‌ایم؟ آیا نیروی او نیروی ما نیست؟

البته آقای سادرمن نیز قدرت خود را دارد. او ممکن است که خود را جز باغبان ناچیزی نبیند و حتی وقتی که شکواییه عزل شهردار را امضا می‌کند، با اینکه امضایش یکی از امضاهای لازم برای انجام این کار باشد، باز هم برای خودش قدرتی احساس نکند. در مورد بچه‌هایش نیز آقای سادرمن ممکن است فکر کند که آنها اصلاً خودسر هستند و او نمی‌تواند کنترلی روی آنها داشته باشد و احترام آنها را برانگیزد. ممکن است تمام قدرت خود را در پرورش همین چند شاخه گل رز باغچه‌اش خلاصه بداند و

غیر از آن برای خود در جامعه و خانواده، محلی از اعراب قائل نباشد. پس قدرت او هم زاییده تصور خود اوست.

یادم می‌آید در اوایل کار وکالتم، پروندهٔ شخصی را به عهده گرفتم که در حین کار با جرثقیلی که ایراد طراحی داشت به سختی دچار صدمهٔ مغزی شده بود و دیگر نمی‌دانست کیست و کجاست. حقانیت موکل من برای دریافت خسارت اظهر من الشمس بود ولی شرکت بیمه حاضر نبود پشیزی پرداخت کند و برای اینکه دعوی را ببرد، وکیل مشهور خود را برای دفاع از سازندهٔ جرثقیل وارد پرونده کرد. برای گرفتن حق موکلم از شرکت بیمه، چاره‌ای جز پیروزی در برابر این مرد نداشتم.

پرونده سنگین بود و من تازه‌کار. چه شبهایی که با دل‌شوره از رویارویی با قدرت وکیل طرف مقابل به صبح نرساندم. در تصور من قدرت طرف مقابلم قدرتی برتر می‌آمد، او ماهرتر بود و شخصیتی جذابتر داشت. پیش خود حساب می‌کردم که وکیل طرف مقابل با داشتن جاذبه‌های بیشتر، راحت‌تر خود را در دل اعضای هیأت منصفه جا خواهد کرد. می‌دانستم که شگرد شرکتهای بیمه اینست که وکلایی را استخدام می‌کنند که دارای شخصیتی گیرا و ظاهرفریب باشند. یک بار به دادگستری بروید قیافهٔ وکیل شرکت بیمه از دور داد می‌زند. خوش‌لباس است، ظاهری آراسته و بی‌نقص دارد. موی سرش به خوبی اصلاح شده، بیشتر پیراهن سفید می‌پوشد و کراواتی که می‌زند باکت و شلوارش جنگ می‌کند. ظاهراً آدمی است خیلی نرم، فروتن، آرام و طالب حق. مردم ناخواسته به او نگاه می‌کنند و حرفش را گوش می‌دهند و چون رگ خواب مردم را بلد است، دست آخر اوست که همیشه پیروز از میدان بیرون می‌آید.

این چهرهٔ فریبنده با تسلطی که به فوت و فنهای کلاشانهٔ وکالتی دارد خود را در نظر هیأت منصفه آدمی درست و با انصاف جلوه می‌دهد و هدف اصلی خود را که پایمال کردن حق دیگری است در زیر ظاهر آراسته‌اش پنهان می‌سازد. او در ذهن من گوسالهٔ سامری را در کشتارگاه تداعی می‌کرد. گوساله که از گوسفند زیرکتر است، برای خوش‌رقصی در برابر صاحب خود گوسفند را به سلاخ‌خانه می‌کشد. گوسفند بیگناه هم که تمام اعتمادش را به این گوساله داده است، پشت سر او به مسلخ می‌رود. ولی وقتی به کشتارگاه می‌رسند، گوساله آزاد می‌شود تا برود و گوسفندهای بیشتری را برای کشتار به دنبال خود بکشد. حالا چطور می‌توانستم در برابر هیأت منصفه از چهرهٔ دورو و گندم‌نمای وکیل شرکت بیمه نقاب بر دارم و در این پرونده پیروز شوم؟

این آدم به ظاهر جذاب برای من چیزی نبود جز جرثومهٔ بدیها. ترس از او تمام

وجودم را گرفته بود. در صحبتهای خود با هر وکیلی می‌خواستم از او حرف بزنم و از او سؤال کنم. ولی هر چقدر بیشتر شنیدم به قدرت رقیبم بیشتر پی بردم. تازه فهمیدم که طرف، خود را در دل وکلای دیگر نیز، حتی آنها که در پرونده‌ای مغلوبش شده‌اند، جا کرده است. در شب آخر تا پاسی از شب بیدار نشستم و استدلالات خود را برای هیأت منصفه تنظیم و سبک و سنگین کردم و دست آخر به این متن رسیدم:

«خانمها و آقایان،

آقای «های تاور» مرد قدرتمند نازنینی است. ولی وقتی که این پرونده مختومه می‌شود او از اینکه شما چگونه رأی داده‌اید، نه متضرر می‌شود و نه منتفع. او چه ببرد و چه ببازد در حق‌الوکاله‌اش فرقی نمی‌کند. رأی شما هرچه باشد، بعد از اینکه این پرونده بسته شد، او دوباره در پروندهٔ دیگری از همین موکل دفاع خواهد کرد. [قانون به ما اجازه نمی‌دهد که به هیأت منصفه بگوییم که موکل پرونده در واقع شرکت بیمه است.] فردا که آقای های تاور قدم به دادگاه می‌گذارد باز هم همین لبخند ملیح و فریبنده، همین ظاهر آراسته و همین حرکات و سکنات دلنشین را، بدون کوچکترین توجهی به واقعیات پرونده‌ای که فردا مطرح است، از او خواهید دید. عجیب است واقعیات هرچه باشند، حق و عدالت با هر که باشد، و موکل هر قدر هم که حقه‌باز و بی‌حق باشد، او باز هم همین است که امروز هست، خوش ظاهر، کاملاً آرام و حق بجانب و در یک کلام عالی. چنین چیزی واقعاً مرا می‌ترساند.

از این می‌ترسم که شما اعضای هیأت منصفه به او بیشتر از من علاقه دارید. حق هم با شماست، او دوست‌داشتنی‌تر است. از این می‌ترسم که با او احساس نزدیکی بیشتری بکنید تا با من. می‌دانم که او جاذبه‌های بیشتری دارد و آدمها طبعاً می‌خواهند با امثال او دوست شوند و نه با من که گاهی اوقات خودگیرم و دافع.

می‌ترسم از اینکه چون به او علاقه دارید به نفع او رأی دهید و حق و عدالت را از موکل من دریغ ورزید. این ترسی است که دربارهٔ آن بسیار اندیشیده‌ام.»

فردا صبح همین مطالب را به‌عنوان استدلال خود در برابر هیأت منصفهٔ دادگاه قرائت کردم و این هیأت علیه موکل من رأی داد. این نتیجه برایم بسیار ناگوار بود. بعد از ختم جلسه یکی از اعضای هیأت منصفه از سر محبت دربارهٔ مدافعاتم در محضر دادگاه با من صحبت کرد.

- «آقای اسپنس، به ما اعتماد نداشتید؟»
- «البته که داشتم. چرا این سؤال را می‌کنید؟»
- «برای اینکه شما تمام همّ خود را مصروف این کردید که به ما بگویید می‌ترسید از اینکه ما با این پرونده برخورد شخصی کنیم. آقای اسپنس این پرونده یک مسابقهٔ شخصیتی نبود. ما بر اساس واقعیات پرونده رأی دادیم و کاری نداشتیم که کدام وکیل تودل‌بروتر است.»

یکباره متوجه شدم که تمام کاری که آن روز در دادگاه انجام داده‌ام این بود که ثابت کنم آدم مطبوع و جاذبی نیستم. فهمیدم که به‌جای اینکه تأکیدم را بر ارائهٔ نقاط قوت پروندهٔ موکلم در حضور هیأت منصفه بگذارم، تمام وقتم را برای دفاع از خودم در برابر وکیل طرف مقابل صرف کردم. آنقدر به وکیل طرف، قدرت داده بودم که دفاعیات او حقانیت بیشتری از اظهارات من پیدا کرد. فهمیدم که اساساً طرف مقابلم را نمی‌شناختم. حالا که سالها از آن ماجرا گذشته است، او را انسان صادق و خوبی یافته‌ام که به‌عنوان وکیلی حرفه‌ای تمام فکر و ذکرش استیفاء هرچه بیشتر حقوق موکلش است. ولی در آن روز کذایی خود را با غول شکست‌ناپذیری که مخلوق ذهن خودم بود، روبه‌رو می‌دیدم. آفت من ذهن خودم بود و این خود من بودم که به غول دست‌پروردهٔ خود تمام نیرویی راکه برای شکست دادن من نیاز داشت، دو دستی تقدیم کرده بودم. «آفت طاووس آمد پرّ او!»

در آن زمان آنچه راکه الآن می‌خواهم بگویم یاد نگرفته بودم، والحق درس سختی است. غالباً با کسانی روبه‌رو می‌شویم که از جهاتی بر ما برتری دارند. خیلی پیش می‌آید که طرف مقابل از ما باهوشتر، روشنتر، فرزتر و خوش‌ظاهرتر است. یک راه اینست که تمام وقت، انرژی و نیروی خود را در اضطراب و نگرانی از قدرت حریف بر باد دهیم و به این ترتیب قدرت خودمان را هم به او بدهیم. ولی باید دانست که هیچ استدلالی، هر اندازه هم که با مهارت و فصاحت بیان شده باشد، حریفمان را عوض نخواهد کرد. تنها کسی راکه ما می‌توانیم دگرگون کنیم خودمان هستیم.

بعد از آن تجربهٔ تلخ، دیگر حتی ذره‌ای از نیروی خود را به طرف مقابلم نبخشیده‌ام.

قدرت خود را برای خود نگه می‌دارم و از آن برای تهیه پرونده‌ام، برای مراقبت از آن و حفظ حقوق موکلم بهره می‌گیرم. یاد گرفته‌ام که به ندای ضمیر خود گوش بسپارم که می‌گوید: «تو همه چیز داری. تو کاملی و اگر قدرت خود را در شناخت خود صرف کنی و خودت باشی، اگر خودت را همان‌گونه که هستی ارائه دهی، اگر سخنانت از دل بر آید و ریشه در روح پاکت داشته باشد، اگر استدلالت از معصومیت کودکانه‌ای که هنوز در وجودت زیست می‌کند نشأت گیرد، یعنی از همان جایی که زایندهٔ تمام قدرتهای واقعی و اصیل است، همین برای پیروزی کافی است.»

قدرت در برابر مرگ و مالیات: اگر تمام قدرتها از خود من سرچشمه می‌گیرد، پس چرا در برابر مرگ و مالیات و امثال آنها هیچ قدرتی ندارم؟ بله درست است که نمی‌توانم مرگ را نابود کنم، ولی اینکه چگونه بمیرم در ید قدرت خودم است. می‌توانم با ترس بمیرم، شجاعانه بمیرم و یا حتی شادمانه در انتظار تجربهٔ مرگ باشم. اینکه چگونه مرگ را ملاقات می‌کنم، فقط در توانایی من است. بله قوانین مالیاتی جنبهٔ آمره دارند و من نمی‌توانم آنها را نسخ کنم. بله این دولت است که مالیاتی را که باید بپردازم تعیین می‌کند، ولی از طرف دیگر این فقط من هستم که می‌توانم تصمیم بگیرم مالیات را بپردازم، بر سر پرداخت آن با دولت بجنگم و یا حتی از پرداخت آن طفره روم. قدرت چنین تصمیمی مال من است و بس.

در تاریکی شب و در خیابانی پرت و دورافتاده خود را در محاصرهٔ اوباش شبگرد می‌بینم. ممکن است راه فراری نداشته باشم، ولی این تنها منم که می‌توانم تصمیم بگیرم در برابر این خطر چگونه واکنشی داشته باشم. وحشت سراپای وجودم را گرفته است ولی با این حال از این قدرت برخوردارم که چطور با این وحشت روبه‌رو شوم. می‌توانم فرار کنم و یا با آنها روبه‌رو شوم. می‌توانم با آنها بحث کنم، در برابرشان بایستم و یا خود را به مردن بزنم. شرایط هرچه که باشد آخر خط این من هستم که سرچشمهٔ همهٔ قدرتهای خودم.

درک قدرت ارباب قدرت: هنگامی که یکی از بین ما ناگهان از نردبان قدرت بالا می‌رود، امر کاملاً عجیبی اتفاق می‌افتد. این آدم که معمولاً از هوش و استعداد متوسطی برخوردار است، یکباره دچار استحاله می‌شود. فکرش را بکنید دست تقدیر خرازی‌فروش کوچکی را که عینک ته‌استکانی می‌زد به مقام رئیس جمهوری آمریکا رساند. دیروز خرازی‌فروش ساده و امروز رئیس جمهور آمریکا! عجب قدرتی!

همین آدم در اثنای جنگ جهانی دوم حکم اعدام و نقص عضو صدها هزار ژاپنی را صادر کرد. چه کسی جز ما این قدرت را به او داد؟ بله همین ماها بودیم که یک خرازی‌فروش معمولی را از دکان محقرش به کاخ سفید آمریکا رساندیم و این همه جلال و جبروت را به او بخشیدیم.

«هری ترومن» با رسیدن به ریاست جمهوری آمریکا یک‌شبه و به‌طور معجزه‌آسا عاقلتر و باهوشتر نشد. پریدن او به مسند ریاست جمهوری ضریب هوشی و سلولهای مغزی او را زیادتر نکرد. بلکه آنچه که در او به‌عنوان یک خرازی‌فروش کوچک و یک رئیس جمهور بزرگ دچار تغییر اساسی شد، درک و تلقی او از خودش بود. او همان مرد سابق بود با همان تحصیلات، همان تجربه، همان ویژگیهای ژنتیکی و همان تعداد سلولهای مغزی. اختلاف اساسی بین ترومن خرّاز و ترومن رئیس جمهور آمریکا قدرتی بود که او به خودش داد، و یا اگر از زاویه‌ای دیگر نگاه کنیم، قدرتی بود که ما به او هدیه کردیم.

بگذارید مثالی از خودمان بزنم. یکی از همکاران حقوقی من به مقام قضاوت ارتقا یافت. پس از این ترفیع دگرگونی عجیبی رخ داد. این شخص تا پیش از این حقوقدانی بود با شمّ حرفه‌ای معمولی و درک کاملاً متوسطی از مسائل حقوقی. همهٔ ما او را بدون هیچ‌گونه عنوان و لقبی و با اسم کوچکش صدا می‌زدیم. ولی همین که کسوت قضا بر تن کرد، چشمان ما او را یک قاضی می‌دید. او را «عالیجناب» خطاب می‌کردیم و به جای بحث و جدل با او به نظراتش احترام می‌گذاشتیم و حتی بارها آرای سست او را هم بدون بحث پذیرفتیم. تا وقتی که قاضی نشده بود شوخیهایش بی‌نمک و بی‌مزه بود ولی همین که قاضی شد بسیار هم شوخ‌طبع و بامزه جلوه می‌کرد و وقتی که لطیفه‌ای تعریف می‌کرد همه از خنده روده‌بُر می‌شدند. عجیبتر اینکه تا وقتی که حقوقدان ساده‌ای بود تنیس خوب بازی نمی‌کرد، ولی به محض قاضی شدن مثل این بود که تنیس‌بازی حرفه‌ای است و یک سر و گردن بالاتر از دیگران!

رمز کار فقط عوض شدن درک ما از او نبود بلکه او هم خود را طور دیگری می‌دید. او حالا تمام چیزهایی را که از همکاران پیشین خود می‌گرفت، باور داشت. او دوست داشت «عالیجناب» صدایش کنند. از اینکه مردم در موقع ورود او به سالن دادگاه از جا بلند می‌شدند لذت می‌برد. نوعی حالت برتری‌طلبی، خودخواهی و استعلا حس می‌کرد. قدرت خود را دوست داشت. کم‌کم باورش شد که دچار اشتباه و لغزش نمی‌شود. هم او و هم ما هرکدام به نوعی قدرتی را به او دادیم که مخصوص خداست. او می‌توانست موکلین ما را از زندگیشان، از مالشان، از بچه‌هاشان و از خانه‌شان محروم

کند. نتیجهٔ محاکمه را او تعیین می‌کرد و می‌توانست با کمی ارفاق و انعطاف شکست را به پیروزی بَدَل کند. براستی که او جایگاه باشکوهی داشت.

درک قدرت پدر و مادر و معلمان: از بدو تولد آموزش دیده‌ایم که به دیگران قدرت بدهیم. در کودکی پدر و مادر و آموزگاران برای ما مثل خدایان هستند. آنها قدرتی داشتند که ما نه داشتیم و نه می‌توانستیم آن را درک کنیم. مادر من در چشم شما ممکن است زن بسیار مهربان و باادبی جلوه کرده باشد، شاید هم کمی خوشگل با چشمانی نافذ و در عین حال با محبت. ولی برای من که بچه‌اش بودم موجودی بود غیر قابل توصیف، ناشناختنی، پر رمز و راز، و کسی که قدرتش از حد فهم و درک من بیرون بود. حتی الآن هم که چند سال از مرگش می‌گذرد، او برای من هنوز همین طور است.

می‌دانستم که پدرم هم مثل دیگران بشر است، ولی از دیدگاه من، او شجاعتر و قویتر از دیگران بود، عاقلتر و باهوشتر و در عین حال صادقتر و پاکتر از مردم دیگر. بالاخره او پدرم بود. نه اینکه با او مشکل و جرّ و بحثی نداشته باشم ولی در آن سوی همهٔ این بگومگوها پدرم قرار داشت. «پدر» لفظی که برای من کانون همهٔ قدرتهاست، و «مادر» واژه‌ای که برای من آکنده از رمز و راز است.

اگر طرفین دعوی و وکلا را کنار بگذارید، می‌بینید که قاضی کسی نیست جز همان دوست قدیمی خودمان. بچه‌ها را از پدر و مادرها بگیرید از آنها چه می‌ماند، آنها هم مثل بقیه آدم هستند، دوست دوستان خود، کارمند زیردست رؤسای خود و شماره‌های ناقابلی در بایگانی اداره. اگر ما نباشیم که به آنها قدرت بدهیم، همهٔ صاحبان قدرت، بی‌قدرت می‌شوند.

قدرت قضاوت: تمام نهادهای قدرت به قضاوت دربارهٔ ما می‌پردازند. به ما گفته‌اند که خدا در مورد ما قضاوت می‌کند. پدر و مادرمان دربارهٔ ما قضاوت می‌کنند و قاضی هم که جای خود دارد. ولی اینهایی که گفتم تا زمانی می‌توانند دربارهٔ ما قضاوت کنند، که چنین قدرتی را به ایشان داده باشیم، وگرنه قضاوت ایشان فقط برای خودشان است و اثری بر ما نمی‌گذارد.

چند سال پیش دفاع از پروندهٔ «ایملدا مارکوس»« را در نیویورک قبول کردم. این خانم بر خلاف تصویری که روزنامه‌ها از او داده بودند، واقعاً آدم خوبی بود. او در واقع بیوه‌زنی بود گروگان ایالات متحده که تعقیب و محاکمه‌اش در دادگاه فدرال نیویورک

وسیله‌ای بود در دست سیاست‌بازان بین‌المللی که می‌خواستند در ازای گرفتن پاره‌ای امتیازات از رژیم جدید فیلیپین مخفیگاهی امن برای بانوی اول سابق این کشور فراهم سازند. روزنامه‌ها هم برای فروش بیشتر از این خوراک تبلیغاتی و زندگی مخفیانهٔ این زن، نهایت بهره‌برداری را کرده و با بدترین برچسبهای رسواکننده که فکرش را بکنید جنگ روانی علیه او راه انداخته و تمام کشور را علیه او مغزشویی نموده بودند. او زنی معرفی شده بود دیوسیرت، تشنهٔ قدرت و پول که ثروت ملتی فقیر را تاراج کرده و برای خود گنجینه‌ای افسانه‌ای از جواهرات و لباسهای آنچنانی ترتیب داده بود؛ زنی که به قول همین روزنامه‌ها یک قلم فقط سه هزار جفت کفش داشت! حالا مجسم کنید که این زن در سرزمینی بیگانه به اتهام تخلف از قوانین خارجی در برابر هیأت منصفه‌ای خارجی توسط تشکیلات قضایی خارجی تحت تعقیب قرار داشت و وکالت او را هم من خارجی به عهده داشتم و او باید به همین خارجی تحت چنین شرایط مسمومی اعتماد می‌کرد.

یک روز که همراه با خانم مارکوس به طرف دادگاه می‌رفتیم، ماشین ما در چهارراه شلوغی پشت چراغ قرمز ایستاد و بچه‌های روزنامه‌فروش به طرف ماشینها دویدند. یکی از این بچه‌ها هم به‌طرف ماشین ما آمد. روزنامه «دیلی نیوز» در دستش بود که صفحهٔ اول خود را به عکس عجیب و غریبی از خانم مارکوس اختصاص داده بود. سر خانم مارکوس روی اندام الاغ مونتاژ شده بود و زیر آن با بزرگترین حروف فقط یک کلمه نوشته شده بود: «عرعر»

سعی کردم که حواس خانم مارکوس را پرت کنم، ولی او در جا روزنامه را دیده بود. دستش را گرفتم و گفتم: «می‌دانم که احساس خیلی بدی پیدا کرده‌اید.»

بدون اینکه چشمانش برگشته باشد و در صدایش عصبانیت و یا آزردگی حس شود گفت «نه.»

«نه؟»

«نه ، او که من نبودم.»

حق هم با او بود. آن تصویر، او نبود. در طول محاکمه نیز صداهای انکرالاصوات بیشتری شنیدم ولی هیچ یک از او نبود. او همان‌طور که بعداً هیأت منصفه رأی داد، زن بیگناهی بود که از طرف دولتی که سخت خود را درگیر بازیهای سیاسی بین‌المللی کرده بود آماج اتهامات ناروایی قرار گرفته بود. اینها به کنار او می‌خواست به من بگوید که او هیچ قدرتی برای آن روزنامه و یا برای میزبانان آمریکایی خود قائل نیست تا دربارهٔ او به

داوری بنشینند؛ آمریکاییهایی که بدون اینکه او را بشناسند از او بدشان می‌آمد. آری، در پایان این او بود که تنها قاضی خود بود.

قدرتی که ما به یک نهاد قدرت اعطا می‌کنیم مثل سپردن حقوق هفتگیمان در بانک است. ببینید قبل از اینکه ما حسابی در بانک باز کنیم بانک هیچ قدرتی نسبت به ما و پول ما نداشت. بانک وقتی قدرتمند شد که ما پولمان را به آن سپردیم و پس از آن بود که دیدیم پول متعلق به ما تابع مقررات بانک شده است. حالا دیگر بانک می‌تواند هرطور می‌خواهد از پول ما استفاده کند. می‌تواند آن را با پول دیگران مخلوط کند، پول ما را قرض دهد و روی پول ما بهره بگیرد. تنها در صورتی می‌توانیم پولمان را از بانک بگیریم که تشریفات تعیین شده توسط بانک را رعایت کنیم. فقط هر وقت که بانک تصمیم بگیرد می‌توانیم وارد بانک شویم. باید برای گرفتن پولمان پشت سر دیگرانی که آنها هم پولشان را به‌دست بانک داده‌اند، صف بکشیم. اگر بیشتر از پولی که در حساب سپرده‌ایم برداشت کنیم ممکن است راهی زندان شویم. در واقع با گذاشتن پول خود در بانک به شماره‌ای تبدیل می‌شویم چسبیده به شماره‌های دیگر. خلاصه اینکه به محض دادن عنان مال خود به دست بانک مجبور می‌شویم تا طبق مقررات بانکی برای گرفتن پولی که از ابتدا فقط مال خود ما بوده است، دست تقاضا در برابر بانک دراز کنیم.

با توجه به چنین شناختی از قدرت، آیا حق نیست که تلقی خود را از این‌گونه نهادهای قدرت تصحیح کنیم؟ آیا همچنان باید سر انقیاد در برابر آنها فرود آوریم؟ نباید سنت‌شکنی کنیم؟ نباید قدرتی را که خود داده‌ایم، برگردانیم؟ مرد طاس شکم‌گنده‌ای که با عینک ته استکانی خود در رستوران محلی بی‌صدا کنار زن بی‌حوصله و چشم مردهٔ خود می‌نشیند تا در یک استیک پر روغن برای تمام سال خود کلسترول ذخیره کند، آدمیزادی مثل خود ماست که به او «عالیجناب» می‌گوییم. کشیش، معلم و طبیب هم غیر از آدمهای عادی نیستند. آنها نیز با مشکلات خود دست به گریبانند و در این کشمکش غالباً قدرت خود را به سایر مراجع قدرت، به مذاهب، اساطیر، مشاوران و به هرکس و هر چیز دیگری وا می‌گذارند. اگر خوب نگاه کنید می‌بینید که در این زنجیرهٔ قدرت، مادون قدرت خود را به مافوق می‌دهد و بعد ملتمسانه از او می‌خواهد که قدرتش را به او باز پس دهد.

با قدرت علیه خود چگونه برخورد کنیم: در برابر پدر و مادر، معلمان و یا رؤسایی که از قدرت خود برای به زیر سلطه کشیدن و یا صدمه زدن به ما بهره می‌گیرند، چگونه برخورد می‌کنیم؟ اگر بفهمیم قدرت چیست، می‌توانیم قدرت این افراد علیه خود را

خنثی سازیم. تهدیداتشان، لفظ قلم صحبت کردنشان، خشمشان، خط و نشان کشیدنشان، متهم ساختن‌هایشان و دشنامهای بدشان. این همه می‌دانید برای چیست؟ اینها همه از ضعفشان است نه از قدرتشان. شخصیت هر کسی را که نگاه کنید مثل صورت آدم آبله‌رو یا همین پنیرهای صبحانه مشبک و سوراخ سوراخ است. یک فرورفتگی ممکن است حاکی از کمی و یا فقدان هوش باشد، دیگری ممکن است علامت نبود عاطفه و یا کمی استعداد و قوهٔ تشخیص خوب و بد باشد. مردی که قیافه‌ای آراسته و جذاب دارد ممکن است ترسو بودن خود را با جاذبه‌های ظاهری پر کند. یا اگر تیزهوش و بافراست نباشد ممکن است کمبودهای خود را با بذله‌گویی و حاضرجوابی بپوشاند. ظاهر گیرا، تیزهوشی و ذکاوت همگی نمودهایی از قدرت‌اند و ما از این نیروها برای پر کردن خلاءهای شخصیتی خود بهره می‌گیریم. وقتی که یک مرجع و نهاد قدرت مثل قاضی سرمایهٔ دیگری نداشته باشد که با آن بر کمبودهای خود سرپوش گذارد، در آن زمان است که معمولاً با چهره‌های زشت قدرتی لجام‌گسیخته و مهارنشدنی روبه‌رو می‌شویم.

اگر بفهمیم که چگونه و چرا صاحبان قدرت از آن سوءاستفاده می‌کنند، دیگر مرعوب قدرت آنها نخواهیم شد. قدرت را می‌بینیم، ولی شانه‌هامان را بالا می‌اندازیم و به کار خود ادامه می‌دهیم. به آن وقعی نمی‌نهیم. از آن نمی‌ترسیم و سر تسلیم در برابرش فرود نمی‌آوریم. چرا که کیست که در برابر کودکی بهانه‌جو، مردی عربده‌کش، قاضی‌یی وحشت‌زده و بالاخره انسانی احمق ولی با قدرت زانو بزند و سر تسلیم فرود آورد.

گاهی می‌شود که دلمان برای قدرتمندان می‌سوزد که چرا از استعداد به‌کارگیری مؤثر قدرت بی‌بهره‌اند. قدرت در دست بسیاری از آدمها بی‌فایده است. بله قاضی می‌تواند تمام اختیاراتی را که قانون به او تفویض کرده است داشته باشد، حتی قدرت صدور حکم اعدام را. ولی اگر عقل در کنار این قدرت ننشیند قاضی نمی‌تواند به عدالت حکم راند. پدر یا مادر می‌توانند از تمام قدرتهایی که والدین نسبت به بچه‌هاشان دارند استفاده کنند ولی نمی‌توانند با به‌کارگیری قدرت مهارنشده بچه‌ای تربیت کنند که بعدها انسان موفقی در جامعه باشد. رئیس ممکن است که قدرت اخراج کارگر و لطمه زدن به سابقهٔ کاری او را داشته باشد ولی او با اعمال قدرت هرگز نمی‌تواند کارمند خود را به حداکثر بهره‌دهی وا دارد و یا او را به کارگری وفادار و یا نمونه تبدیل سازد.

فصل‌الخطاب بحث دربارهٔ قدرت، قانون همیشه زندهٔ «لرد اکتون» است که زمانی گفت: «قدرت فسادآور است و هر اندازه که مطلقه‌تر و افسارگسیخته‌تر باشد فساد بیشتری به دنبال می‌آورد.»

قدرت از خود چیزی ندارد: مسؤولیت و تکلیف همزاد طبیعی قدرت و اختیار است. نه قدرت و نه مسؤولیت هیچ یک نمی‌توانند بدون دیگری کاربرد مؤثری داشته باشند، درست مثل ستارهٔ دو شاخه‌ای که پیرامون یک مرکز می‌چرخد. قاضی از یک سو قدرت دارد، و از سوی دیگر مسؤول اجرای عدالت در پرونده‌های تحت تصدی خود است. پدر و مادر با همهٔ اختیارات خود مسؤول رشد و تربیت کودک خود هستند. رئیس با اختیارات بی چون و چرای خود مسؤول تولید در کارخانه است. اگر عمیقتر نگاه کنیم، قاضی نمی‌تواند بدون بهره‌گیری از هنر و تخصص وکلای دادگستری که حقایق پرونده را به او ارائه می‌دهند، به عدالت حکم راند؛ پدر و مادر نمی‌توانند بدون اینکه از بچه خود محبت دریافت کنند، فرزند آینده‌سازی را تحویل جامعه دهند و کارفرما نیز بدون احترام و کمک کارگران خود به بازدهی و تولید مطلوب نخواهد رسید. آیا به این ترتیب دچار تناقص نمی‌شویم؟ آیا این بدان معنی نیست که در نهایت قدرت به همین بی‌قدرتها واگذار می‌شود؟

خوشبخت‌ترین پدر و مادرها کسانی هستند که فرزندانشان تلاش آنها را برای رشد و تربیت خود درک می‌کنند و به ایشان در رسیدن به اهدافشان یاری می‌رسانند. اوج خوشحالی رئیس وقتی است که زیر دستهای او فشار مسؤولیتهای او را لمس کنند و واکنش مناسبی از خود نشان دهند. ولی قدرت کمک کردن به آنهایی که در رأس قدرت‌اند، آنها که عهده‌دار مسؤولیتی هستند، همیشه قدرت ماست و هنگامی که ما قدرت خود را برای کمک به کسانی که نسبت به ما دست بالاتر دارند، به‌کار می‌گیریم، به خودمان قدرت بخشیده‌ایم. آیا جز این است؟

قدرت تنهاست: قدرت غریب است. قدرت جدایی‌زاست. خدا نیرومندترین قدرت جهان هستی است و از این رو هیچ قدرتی به حریم تنهایی او راه ندارد. فکر می‌کنم که هیچ بشری به اندازهٔ قاضی تنها نباشد و هیچ‌کس به اندازهٔ او نیاز به دوست و رفیق ندارد. رئیس کارخانه آن زمان که خود کارگر بود دوستان بسیاری داشت ولی حالا از آنها جدا افتاده. او تنهاست. بعضی از رفقای سابقش از او متنفرند و برخی دیگر از او حساب می‌برند. پدر و مادر غالباً از بچه دورند. رابطهٔ والدین با کودکان می‌تواند دوستانه باشد. می‌توانند همدیگر را دوست داشته باشند ولی به‌ندرت پدر و مادری پیدا می‌شوند که با بچه‌هایشان رفیق باشند، چراکه آنها هیچ وقت همردیف هم نیستند و این شرط اساسی تمام دوستیهاست. قدرت، واقعی باشد یا خیالی، مادی باشد یا معنوی، هرچه که باشد جدایی‌آور است و صاحبش را به انزوا می‌کشاند.

نیاز روانی برای قدرت: بسیاری از افراد به این دلیل به مسند قدرت تکیه زده‌اند که از طریق آن نیاز روانی خود را برای اعمال قدرت نسبت به دیگران ارضا کنند: نگهبانان زندان، افسران پلیس، بعضی از قضات، بعضی از رؤسای مدارس، بعضی از معلمها و تقریباً تمام سیاستمداران ـ اینست که کسانی که کنترل امور را به دست دارند، فی‌الواقع خود را متزلزل، وحشت‌زده و تنها می‌بینند. احساس وحشتناک در خطر بودن و هر آن از گوشه و جناحی ضربه خوردن، روح و روانشان را بیمار می‌کند و چون خوره آرام آرام آنها را از بین می‌برد. دوای درد این آدمها مصرف افراطی زور و قدرت است که خود را در چهره‌هایی چون خشونت، ظلم و تجاوز نشان می‌دهد. افلاطون می‌گفت: «فقط کسانی باید به قدرت دست یابند که عاشق آن نباشند.» این گفتهٔ قدیمی به این جهت در طول زمان پایدار مانده است که حقیقت است: «دنیا به شرطی بهشت خواهد شد که قدرت عشق جانشین عشق به قدرت گردد.»

درک قدرت و مسؤولیت: از سویی دیگر آنهایی که مسؤولیتی دارند غالباً از قدرتشان هراسناکند. از خود می‌پرسند «اگر از قدرتم سوء استفاده کنم چه می‌شود؟ اگر بدون اینکه خود بدانم قدرتم را در مسیر خلاف به‌کار ببرم چه می‌شود؟» برای این افراد، قدرت امانتی است بسیار سنگین که هر کسی نمی‌تواند آن را به دوش کشد. بعضی نیز آن را ودیعه‌ای سهمگین می‌دانند. در جنگ جهانی اول بیشتر آنهایی که تصمیم گرفتند چه کسی زنده بماند و چه کسی بمیرد، نتوانستند از جراحات روانی ناشی از این تصمیمات بهبودی پیدا کنند. وقتی که باید استدلالی راکه ظاهراً موجه و درست است رد کنم و به جای آن استدلالی دیگر را بپذیرم که اعتبار بیشتری از استدلال مردود ندارد، دچار این اضطراب دردناک می‌شوم که آیا راه درستی را برگزیده‌ام. تردید و گاهی نیز احساس گناه وجودم را احاطه می‌کند. قدرت در بیشتر اوقات مسؤولیت‌آور است. نمی‌توانیم گناه را به گردن خدا بیندازیم. نمی‌توانیم دیگران را مقصر بدانیم. قدرت از آن ماست. ولی در کنار قدرت مسؤولیت نیز با ماست زیرا می‌دانیم که قدرت فقط زمانی لطمه و صدمه‌ای به دیگران وارد نمی‌کند که در قالب محبت و عشق تخلیه گردد.

قدرت، کورکننده است: قدرت نسبت به دیگران غالباً ما را تا عمق ابرهای سیاه گمراه‌کننده بالا می‌برد به‌طوری که خودمان را گم می‌کنیم و نمی‌بینیم. در سیاهی مه غلیظ آنچنان چشمانمان تیره و تار می‌بیند که گویی کور شده‌ایم. این شرح حال زورگویانی

است که قدرت لجام‌گسیخته کورشان کرده و توانایی پیروزی و یا کامیابی را از ایشان گرفته است. مردان و یا زنان برجستهٔ تاریخ هیچ کدام خودشان را بزرگ ندیده‌اند. «جان اشتین بک» دربارهٔ شاهکار جاودانی خود «خوشه‌های خشم» می‌گوید: «بر خلاف تصورم، اثر بزرگی از آب در نیامده است ... ولی به هر حال از این بهتر هم در توانم نبود.»

از طرفی دیگر، درک این نکته که سرچشمهٔ تمام قدرتهای مسلط بر خود هستیم، خود نیروبخش است. هنگامی که قدرت خود را می‌فهمیم دیگر چیزی نمی‌تواند ما را مرعوب کند، از ترس رهایی می‌یابیم و از دستمایهٔ سحرانگیزی برای فعلیت بخشیدن به استعدادهای درونی خود بهره‌مند می‌شویم.

قدرت، تپانچه‌ای که در دو جهت شلیک می‌کند: قدرت به تپانچه‌ای می‌ماند که از دو سوی آن تیر خارج می‌شود. وقتی که شخص قدرتمندی ماشه را علیه کسی که از خودش ضعیفتر است می‌کشد، یک لولهٔ تپانچه به سوی هدف مورد نظر شلیک می‌کند و لولهٔ دیگر خود شلیک‌کننده را مورد اصابت قرار می‌دهد. قدرت به‌عنوان اسلحه چیزی عرضه نمی‌دارد. خشم می‌کارد و نفرت درو می‌کند. چنین قدرتی عطش جانکاه و تمام‌نشدنی برای انتقام را زنده نگه می‌دارد. قدرت منهای محبت نیروی مخالفی را آزاد می‌کند که بالاخره روزی برای شکست دادن خود ما بر می‌گردد. کجا و کی آن را دیگر خدا می‌داند. ولی قدر مسلم اینکه با تمام نیروی ویرانگر و با تمام کینهٔ انباشته شده‌اش باز خواهد گشت. انتقام بچهٔ نامشروع عدالت است.

یادم می‌آید در اوایل کار وکالت، آن زمان که جوان بودم و جویای نام، روش من در یک پرونده این بود که هر شاهدی راکه طرف مقابل معرفی می‌کرد مورد حمله قرار دهم و خراب کنم. به این ترتیب به هیچ کس رحم نمی‌کردم حتی به شهودی که می‌دانستم از روی ناچاری و یا برای خوش‌رقصی در برابر شرکت و حفظ شغل خود به دادگاه آمده و شهادت می‌دادند. در برخورد با کارشناسان طرف مقابل، ولو آدمهای تحصیلکرده‌ای که می‌دانستم انگیزه‌ای جز دریافت حق‌الزحمهٔ خود ندارند و در تلاش برای رو شدن حقیقت نیستند، چه قشقرقی به پا کردم. به صلاّبه‌شان کشیدم و مفتضحشان کردم. بعد از ختم جلسه هیأت منصفه فقط پانزده دقیقه دادگاه را ترک کرد و پس از برگشت، حاصل چیزی جز حکم محکومیت موکل من نبود. احساس نابودی داشتم. مگر این من نبودم که در تمام جنبه‌های این نبرد حقوقی پیروز شده بودم؟ مگر شهود طرف مقابل را بی‌آبرو نکرده بودم؟ مگر با سؤالات خود کارشناسان و شهود طرف مقابل را به طرز عجیبی گیر نینداخته بودم؟

در حال ترک دادگاه یکی از خانمهای عضو هیأت منصفه به طرف من آمد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. فهمیدم که برای او نیز دیدن موکل بدبخت و زیاندیدهٔ من که باید دست خالی از این دادگاه بیرون رود، سخت دردناک است.

آرام گفت: «آقای اسپنس چرا کاری کردی که تا این اندازه از شما بدمان بیاید؟»

برای ماهها کلمات این زن در گوشم طنین‌انداز بود و معنای آن را به خوبی نمی‌فهمیدم. بالاخره یک روز دریافتم که من نه فقط شهود طرف مقابل را خراب کرده بودم، بلکه آنها را مورد تمسخر قرار داده و در برابر هیأت منصفه تحقیرشان نموده بودم. من از رفتار تملق‌آمیز و بله قربان گفتن چهره‌های قدیمی شرکت و لبخند مصنوعیشان به مشتریان برای قالب کردن ماشینهای بنجل نمایشگاه عصبانی بودم. من از ریاکاری نفرت داشتم. از بی‌عدالتی به شدت منزجر بودم و از این رو به هر که سر راهم بود حمله کرده بودم. از وکیل خوش‌ظاهر شرکت گرفته با آن لبخند مرموز و استدلالهای مزورانه‌اش تا کارشناسان معروف طرف با آن همه سخنان چاپلوسانه و اظهارات حیله‌گرانه‌شان. حتی بدون اینکه خود بدانم هیأت منصفه را نیز از تیرباران حملات کور خود بی‌نصیب نگذاشته بودم و همین خشونت من بود که آنها را واداشت به نفع طرف مقابلم رأی دهند. آری من تمام قدرتم را برای شکست خود تخلیه کرده بودم؛ من قربانی قدرت خود شده بودم.

البته قبول دارم که گاهی اوقات ناگزیر از حمله‌ای سخت و جانانه هستیم. ولی سخن در اینست که نباید قدرت را علیه افراد ضعیف به‌کار برد: به قول معروف ضعیف‌کش نباید بود. تیغ را نباید به دست زنگی مست داد. قدرت مثل سوخت است هم می‌تواند شام شب ما را بپزد و یا ما را از این شهر به شهری دیگر برساند، و هم می‌تواند به همه جا نشت کند و فقط با جرقه‌ای کوچک جهنمی سوزان و مهیب بیافریند و همه، و نخست خود ما را، در آتش خود بسوزاند.

قدرت وسیله‌ای برای ارعاب: اخیراً کتابهایی انتشار یافته‌اند که روشهای پیروزی با به‌کارگیری ارعاب و تهدید را می‌آموزند. جوان که بودم مرعوب وکلای مسن‌تر و باتجربه‌تر می‌شدم. به تدریج که در کار وکالت تجربیاتی اندوختم، خود وکلای دیگر را مرعوب می‌کردم. حتی برای وکلای رقیبم رجزخوانی می‌کردم، آنها را به نبرد تن به تن می‌خواندم و اعتقاد داشتم که این تهدیدات آنها را از میدان به در می‌برد و خلع سلاح می‌کند. در صورتشان خیره می‌شدم، به چشمانشان زل می‌زدم و بد و بیراه نثارشان

می‌کردم تا بترسند. حالا که یاد آن خاطرات می‌افتم واقعاً غمگین می‌شوم. به خود می‌گویم که چرا در آن زمان آنقدر از رقبای خود می‌ترسیدم و آنقدر از خود نامطمئن بودم که چاره‌ای جز ترساندن آنها نمی‌دیدم. چرا اینقدر نمی‌فهمیدم که با این کار خود، رقیب را مصمم‌تر و جری‌تر خواهم کرد، زیرا خطرناکترین دشمن کسی است که برای زندگی خودش می‌جنگد. افسوس می‌خورم که چرا از نیروی خود برای عرضهٔ هرچه بهتر پروندهٔ موکلم به طرزی آرام، مستدل و قانع‌کننده بهره نمی‌بردم. آری من می‌ترسیدم و ترس نمی‌گذاشت تا قدرت درونم را تشخیص دهم و در عوض می‌خواستم با توسل به ارعاب قدرت رقیبم را از او بگیرم.

بنابراین: در نیاز ما به قدرت حرفی نیست. ولی نکته اینجاست که این قدرت از خود ما به ما نزدیکتر است. قدرتی است نهفته در درون خودمان. آب در کوزه است و یار در خانه. با این حال قدرتی که در استدلال پیروز به نمایش در می‌آید ممکن است به‌هیچ‌وجه قدرتمند جلوه نکند و در چهره‌های گوناگون آرامش، محبت، عشق، فروتنی و نوعدوستی به نمایش درآید. تاکنون باید دانسته باشیم که حتی سر و صداهایی که آنها را نشان قدرت می‌دانستیم، عربده‌های زورگویان و امر و نهی کردنهای قلدران و بزن‌بهادرها، هیچ یک آوای قدرت نبوده بلکه جار و جنجال برخاسته از ضعف و درماندگیست. دانستیم که زورگویی غالباً برای سرپوش گذاشتن به جُبن و بُزدلی و یا بیماریهای شدید شخصیتیست. دانستیم که اعمال زور در بیشتر اوقات برای رسیدن به آنچه که می‌خواهیم، برای به‌دست آوردن محبت، احترام و یا پیروزی، کارساز نیست. آموختیم که قدرت، راهزن و گمراه‌کننده است و چه بسا که جهانی قدرت در زیر پلاس گوشه‌نشین یک لاقبایی نهفته باشد. تاریخ گواه بر این ادعاست. قدرتمندان فروتن و آنانی که در عین داشتن زور بردهٔ آن نشده‌اند، منصب و میز گرفته‌اند ولی نگذاشته‌اند منصب و میز آنها را بگیرد، وارثان زمین بوده و خواهند بود.

قدرت ما و آنچه که به‌عنوان قدرت در دیگران مشاهده می‌کنیم، همگی از درون ما زاییده می‌شوند و این ماییم که مصدر تمام قدرتهاییم.

جان کلام اینست که: ما قدرتیم و تمام قدرت.

«راستی موجب رضـای خـداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست»



ابراز حقیقت را ابزار قدرت خود کنید

خودتان باشید

قفل: هیچ کس به من گوش نمی‌دهد. اصلاً چرا کسی باید به من گوش دهد؟ من کیستم؟

کلید: هر کسی می‌تواند اعتماد دیگران را به خود جلب کند تنها به شرط اینکه خطر گفتن حقیقت را بپذیرد.

زبردست‌ترین سخنران جهان، سریع‌الانتقالترین آدم روی زمین، زیرکترین روانشناس و استادترین شخص در فنون معانی بیان و منطق، حتی آدمی با این همه امتیازات اگر نتواند باور و اعتماد طرف مقابل خود را برانگیزد، سخنانش همانند نصیحت گفتن با دیوار است.

آیا کم دیده‌ایم که کودکی با همان زبان ساده و بچگانهٔ خود که حقیقت ناب از آن می‌بارد در بحثی پیروز شده باشد؟

هر روزه به آدمهایی بر می‌خوریم که فقط به این دلیل که اعتقاد و باور قلبی مخاطبان خود را برانگیخته‌اند در صحنه‌های بزرگ پیروز از میدان بیرون می‌آیند. زبان ایشان زبان خلوص است، اثری از تظاهر در آن نیست، ظاهر و باطنش یکی است، بدون پیرایه و از

دل حرف می‌زنند. در پشت چهره‌شان کس دیگری پنهان نیست، همانی هستند که می‌بینیم با همهٔ عیب و نقصشان ولی واقعی.

گام اول: برای اینکه در استدلال خود پیروز شویم اول باید دوز و کلک را از خود دور کنیم. اکثر ما از خود و احساسات خود صحبت می‌کنیم. ولی بیشتر ما همهٔ حقیقت را دربارهٔ خودمان بر زبان نمی‌آوریم. از اینکه ترسمان، شادیمان، حسادتمان، گرسنگیمان، افکارمان، احساس ناامنی‌مان و بالاخره خودمان را ابراز کنیم، می‌ترسیم. در حالی که برای اینکه باورمان کنند باید از کُنه وجودمان، از آن هم عمیقتر، از ته قلبمان صحبت کنیم. خوب حرف زدن، آراستن کلام به زرق و برقهای خیره‌کننده، پیروزی‌آفرین نیست. نطّاقی و چرب‌زبانی راه به جایی نمی‌برند. باید هرطور شده راهی به دلها پیدا کرد. باید به دل نشست.

برای پیروزی باید به ما اطمینان کنند.

برای اینکه به ما اطمینان کنند باید قابل اعتماد باشیم.

برای اینکه قابل اعتماد باشیم باید حقیقت را بگوییم، آن هم نه بخشی از حقیقت را بلکه تمام آن را.

وینستون چرچیل زمانی گفت: «مردم فقط تشنهٔ شنیدن حقیقت‌اند.»

در جستجوی طفل جان: باید از همان جایی شروع به بحث و استدلال کنیم که طفل وحشت‌زدهٔ جانمان گوشه کرده است. از جایی که ناله‌ها و شیونهامان در گلو خفه شده، از جایی که خشم می‌جوشد، از جایی که هیولا برمی‌خیزد و فریاد می‌کشد، از جایی که عشق و عقل با هم در آمیخته‌اند. و این همان نقطه‌ای است که رسیدن به آن غایت آرزوی ماست، نقطه‌ای نایاب و سرشار از پاکی و زلالی، کُنه وجودمان، جایی که تمام درستیها و حقیقتها در آن مکان جادویی خانه کرده‌اند.

چند سال پیش از من دعوت شده بود تا در مجمعی از وکلای دعاوی سرشناس و زبدهٔ شیکاگو سخنرانی کنم. بعد از سخنرانی، وکیل میانسالی که کت و شلوار گرانقیمت یراق‌دوزی‌شده‌ای به تن داشت به طرفم آمد و بعد از تعارفات اولیه گفت:

«اخیراً اتفاقی در من افتاده. سابقاً با اینکه نه می‌توانستم از شاهد طرف مقابل در دادگاه سؤال کنم و نه آن‌طور که باید و شاید بحث و استدلال کنم، در تمام پرونده‌ها بُرد با من بود. ولی عجیب است حالا که مویی در این کار سفید کرده‌ام و تمام فوت و فن‌های

وکالتی را یاد گرفته‌ام، دیگر نمی‌توانم پیروز شوم. مثل اینست که هرچه در فنون وکالتی قویتر و کارآمدتر می‌شوم، بیشتر شکست می‌خورم.»

آری، فن دانی و مهارتهای شکلی در به کرسی نشاندن استدلال و در نتیجه پیروزی اثر چندانی ندارد. وکیل خوش‌صحبت و چرب‌زبان نمی‌تواند برای همیشه اعضای معمولی هیأت منصفه را بفریبد. ولی همین نوهٔ دو سالهٔ من وقتی با دستهای کوچکش به میز می‌کوبد، خود را به ما می‌باوراند. او نه فلسفه و منطق خوانده و نه می‌تواند حرف خود را در زرورق الفاظ زیبا و دهن‌پُرکن بپیچد. با این حال وقتی که می‌گرید، همه می‌دانیم که طفلک یا گرسنه است یا خسته. برای جلب اطمینان و اعتماد باید طفل جان را بیابیم طفلی که همیشه راست می‌گوید.

قفل: هر روزه رسانه‌های گروهی، سیاستمداران و رؤسای خودمان مثل آب خوردن به ما دروغ تحویل می‌دهند. دروغبافی امری عادی شده. آیا اگر برویم و نزد کهنه کارها در دروغگویی استاد شویم، برای پیروزی در استدلال کافی نیست؟

کلید: فقط می‌توانیم برای مدتی دیگران را گول بزنیم. بالاخره حقیقت‌سنج مردم روشن می‌شود و این پیام را می‌فرستد: «آنچه که می‌شنوی حقیقت نیست.» در این زمان است که هرچه رشته‌ایم پنبه شده است.

با ظاهرسازی و تحمیق دیگران فقط تا مدتی می‌توان اعتمادها را به خود جلب کرد. آنگاه که استدلالی را طرح می‌کنیم، شنوندگان ما در مقام قضاوت دربارهٔ آن برمی‌آیند و برای کشف اولین رگهٔ فریب و نیرنگ در اظهارات ما امواج بیشمار مغزی خود را به‌کار می‌اندازند. این امواج، تقلب‌یاب هستند، می‌خواهند از نفاق پنهان شده در زیر چهره‌های دورو پرده بردارند و ما را از خطراتی که در جنگل روابط اجتماعی تهدیدمان می‌کند، دور سازند. به محض اینکه کسی شروع به صحبت می‌کند، این امواج خود را به او نزدیک ساخته و او را در خود می‌گیرند، ارزیابی‌اش می‌کنند تا ببینند آیا راست می‌گوید یا نه. هرچه را که می‌شنویم و یا می‌بینیم توسط این امواج محک زده می‌شود تا صحت و سقم آنها روشن گردد. این امواج از کنار هیچ چیز بی‌تفاوت نمی‌گذرند و همه چیز را ارزیابی می‌کنند، مثلاً کلمه‌ای نامناسب که از دهان گوینده بیرون پریده، حرکتی که

کمی حساب شده صورت گرفته، آهنگ صدا، نگاه، انقباض عضلانی چهره و یا حتی سرفهٔ گوینده که با شرایط جلسه تطبیق کامل ندارد.

این حس در همهٔ ما هست. حقیقت‌یابهای نامرئی ما مثل سیستمهای مصونیت بدن ما حتی یک لحظه هم از عملیات تعقیب و تجسس دشمن آرام نمی‌گیرند. همیشه گوش به زنگ‌اند و با شنیدن اولین خش خش تقلب و دروغ حالت آماده‌باش به خود می‌گیرند. این حس را با هوش اشتباه نگیرید. این سیستم دفاعی در افراد معمولی هم به اندازهٔ باهوشها وجود دارد. از شمّ و استعداد خاصی هم صحبت نمی‌کنم بلکه از مکانیسمی روانی حرف می‌زنم که با آن می‌توانیم صدای حقیقت را بشنویم و خودمان را در برابر آنهایی که با حربهٔ فریب و دورویی به ما حمله‌ور می‌شوند محافظت کنیم.

صحبت کردن با چند زبان: همان‌طور که بعداً خواهیم دید، ما نه فقط با کلمات با دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم بلکه با اصوات و آهنگ آنها نیز سخن می‌گوییم. با سکوت حرف می‌زنیم. با دستهامان، با چشمانمان، با بدنمان، با طرز ایستادن و یا حرکت کردنمان، با همهٔ اینها سخن می‌گوییم.

زبان نگاه: چشمها «آیینهٔ روح»اند. فکر می‌کنم همهٔ ما به آدمهایی برخورد کرده باشیم که اجازه نمی‌دهند به چشمانشان نگاه کنیم. این افراد هرگز اعتمادبرانگیز نیستند. زمانی قاضی‌یی را می‌شناختم که هر وقت با من صحبت می‌کرد، به نقطه‌ای کمی بالاتر از ابروهایم خیره می‌شد. به خود می‌گفتم مگر عیب و ایرادی در آن حوالی دارم؟ چند دفعه شد که برای اینکه نگاهمان به یکدیگر تلاقی کند، شق و رق‌تر ایستادم. ولی او هم چشمانش را بالاتر برد تا به همان جای سابق نگاه کند. به جرأت می‌توانم بگویم که در طی جلسات دادرسی در دادگاه تحت تصدی او و سالیان درازی که او را از نزدیک می‌شناختم، او حتی یکبار هم به چشمان من نگاه نکرد. خیلی پیش آمد که در طول این سالها با من هم‌عقیده بود. ولی به یاد ندارم که او کلمه‌ای در تأیید من بر زبان آورده باشد، چرا که او هرگز با من سخن نمی‌گفت؛ مخاطب او پیشانی من بود.

از سویی دیگر، گاهی اوقات چشمها نیز می‌توانند مانند آیینه‌ها ما را گول بزنند. در دادگاه با قسی‌القلب‌ترین بیماران روانی مواجه شده‌ام که با چشمانی بی‌تفاوت که کوچکترین نشانی از نفرت عمیق آنها نداشت، به من خیره می‌شدند. چشمانی که هیچ چیز را نشان نمی‌داد، چشمانی عاری از حیات درست مثل آبگینه‌های خالی. در همین

دادگاهها چشمان با محبتی را نیز دیده‌ام که در پشت آنها قلبی کینه‌توز و بدخواه پنهان شده بود. وکیلی را می‌شناسم که وکیل شرکتهای بیمه است. او در هنگام صحبت همیشه با نگاههای پرمهری به من و هر کسی که مخاطبش باشد، زل می‌زند. با اینکه غالباً وکیل طرف مخالف من بوده، ولی هنوز احساس گرم و دوستانه‌ای به او دارم. چشمان با محبت او بالاخره کار خود را کرده‌اند. ولی به مجرد اینکه روی بر می‌گردانم همیشه حس می‌کنم که چیزی خلاف در جریان است. او خیلی زیرک است. زبانش آنقدر شیرین است که او را «شیرین‌بیان» صدا می‌کنم. اگر کسی چشم و گوشش را خوب باز کند، در پشت آن چشمان مهربان و آن سخنان دلنشین، کاسه‌ای را زیر نیم کاسه خواهد دید. ولی وای به روزگار آدم چشم و گوش بسته‌ای که در دام نگاه او بیفتد. بی‌شک این تله، تلهٔ مرگ است و «شیرین‌بیان» در حالی که با چاقویش قلب او را نشانه رفته و می‌شکافد، چشمانش همچنان به همان شیرینی و لطفی نگاه می‌کنند که از زبانش شکر می‌ریزد.

پیامی که از چشمان حقیقت‌گو گرفته می‌شود، با پیام سخن او یکی است. چشمهای او آیینه‌ای هستند که نقش را همان‌طور که هست نشان می‌دهند. زمانی می‌خندند، زمانی گریه می‌کنند، گاهی شادند و گاه خشمگین، پیام نگاه راستگویان چیزی جز پیام کلامشان نیست، احساس پیام‌رسان را تأیید می‌کنند و خود عین پیام‌اند. از این رو هنگامی که اشارات نظر پیامی غیر از پیام سخن را منتقل می‌کند، به خوبی می‌توان آن را تشخیص داد.

حقیقت‌یابهای ما: تجربه به من ثابت کرده است که همین مردم معمولی هم با حقیقت‌سنجهای غریزی خود می‌توانند در بیشتر موارد راست را از دروغ و سره را از ناسره تشخیص دهند. رمز بزرگ موفقیت نهاد حقوقی هیأت منصفهٔ ما در همین جا نهفته است. همان‌طور که می‌دانید تقریباً در تمام پرونده‌هایی که با حضور هیأت منصفه رسیدگی می‌شود، وکلای دو طرف کارشناسانی را استخدام می‌کنند تا در مورد مسائلی که از حدود اطلاعات معمولی مردم کوچه و بازار فراتر می‌رود، شهادت دهند. ولی جالب اینجاست که همین مردم عادی و بی‌تخصص‌اند که دربارهٔ اظهارات این کارشناسان برجسته قضاوت می‌کنند و الحق که خوب هم از عهدهٔ این مهم بر می‌آیند. برای مثال کارشناس سلاحهای گرم شهادت داده است که باقیماندهٔ پودر تفنگ که روی دستهای متهم پیدا شده ثابت می‌کند که متهم در روز وقوع قتل با اسلحه‌ای شلیک کرده است. از طرف دیگر کارشناس مدعو وکیل مدافع هم در برابر دادگاه اظهار داشته است که اجزای یافت شده در باقیماندهٔ شلیک تفنگ در چیزهای دیگری نیز که هر روزه

به‌طور معمول به آن دست می‌زنیم یافت می‌شود. مثلاً گریس معمولی ماشین محتوی مقداری باریوم است که یکی از موادی است که در آثار به‌جامانده از شلیک گلوله به چشم می‌خورد. حتی اگر موادی که از دستهای متهم جدا شده ناشی از شلیک اسلحه بوده باشد، کارشناس وکیل مدافع می‌تواند شهادت دهد که دستهای متهم بدون اینکه گلوله‌ای شلیک کرده باشد، آلوده شده است. مثلاً متهم ممکن است به اسلحه‌ای که به تازگی از آن گلوله خارج شده و یا به لباس مقتول پس از اصابت گلوله دست زده و یا حتی در هنگام شلیک در کنار دهنهٔ تفنگ ایستاده باشد. در همین نمونهٔ بالا ملاحظه می‌کنید که استدلالات معارض کارشناسان تا چه اندازه فنی و دقیق است. حالا حرف کدام کارشناس را باید قبول کرد؟

اعضای هیأت منصفه به‌طور غریزی کارشناس تشخیص حقیقت و قضاوت دربارهٔ آنند و برای این کار نیازی به مکتب و مدرسه ندارند. مردمی که هر روز با آنها سر وکار داریم نیز همین‌طور. ایشان نیز ما را با حقیقت‌سنجهای خود محک می‌زنند و وقتی که در اظهارات ما چیزی می‌یابند که با محک آنها نمی‌خواند، فوراً حالت آماده‌باش به خود می‌گیرند. ایشان به‌طور ناخودگاه اختلافات و تضادها را می‌فهمند و لمس می‌کنند. تعارضات ظریف و حتی ناچیز را در لابلای کلمات حساب شده، اصوات و حرکات و سکنات ما درک می‌کنند. کار دستگاه دروغ‌سنج اینست که واکنشهای اعضای بدن ما را در هنگام دروغ گفتن تجزیه و تحلیل می‌کند ولی حقیقت‌سنجهای هر یک از ما به مراتب از این دستگاه ابتدایی پیچیده‌تر و کاری‌تر است. حواس ما صدها علامت را در طول یک ملاقات کوتاه ضبط می‌کنند و ما سریعتر از هر کامپیوتری اطلاعات را جذب و تحلیل می‌نماییم و حکم خود را صادر می‌کنیم. دروغ‌سنج ممکن است برای ارزیابی تنها یک جمله به چند دقیقه و یا چند ساعت وقت نیاز داشته باشد، ولی حقیقت‌یابهای ما به محض بیرون آمدن حرف از دهان گوینده در مورد درستی یا نادرستی کلام او نتیجه‌گیری می‌کنند.

اگر می‌توانستم با زحمت هرچه تمامتر علامات و نشانه‌هایی را که در چند دقیقه صحبت کوتاه خود مخابره می‌کنیم ارزیابی نمایم، مثل کلام ضد و نقیضی که یکباره بر زبانمان جاری شده، نگاه نکردن ناخودگاه به مخاطب، حرکت غیرعادی ابروها، اصوات نامتناسب با پیام، حرکات بدنی گویای ما فی‌الضمیر و چشمانی که از آنها بی‌صداقتی فریاد می‌زند، آنگاه می‌فهمیدم که چرا نمی‌توانیم به‌طور ارادی و همزمان این دانه‌های متفرق را به‌صورت منظم در یک رشته در آوریم. اگر بر کلماتی که برمی‌گزینیم تکیه کنیم،

اصوات و حالات ما رنگ تصنع به خود می‌گیرند. اگر سعی کنیم اعضای بدن خود را با کلماتمان سازگار سازیم، به نحو خودآگاهی، منقبض و باورنکردنی می‌شویم. کوشش برای کنترل کردن و تنظیم تک تک حلقه‌ها و علاماتی که در یک ارتباط خاص مخابره می‌کنیم، مثل کوشش برای تحت کنترل در آوردن یک دسته پرندهٔ وحشی است. کنترل یکی از آنها ممکن است شدنی باشد ولی همین که روی یکی از آنها تمرکز کنیم کل دسته را از دست خواهیم داد. استدلال نیز همین حکم را دارد.

مزیت *زیست‌شناسی حقیقت*: اینکه چرا تمام فرهنگهای گذشته و حال صداقت و راستی را در سرلوحهٔ سجایای اخلاقی قرار داده‌اند، ریشه در یک دلیل بیولوژیکی معتبر دارد. کسانی که به ما دروغ می‌گویند ما را در معرض خطر قرار می‌دهند. حفاظت از خود در برابر حمله، شدنی است ولی در برابر دروغ و خدعه نه. در محاکماتی که با حضور هیأت منصفه انجام می‌شود به آسانی می‌توانم مدافعات خود را به گوش اعضای صادق و صمیمی هیأت منصفه برسانم، ولی وای از وقتی که حتی یکی از آنها با طرحی پنهانی علیه موکل من در بین هیأت منصفه نشسته باشد. این آدم یقیناً از کمینگاه خود یعنی همان اطاق به ظاهر امن هیأت منصفه از پشت به موکل من خنجر خواهد زد.

چند سال پیش دفاع از کلانتری را به عهده گرفتم که در برابر چشم دو معاونش به وسط پیشانی مأمور مخفی خود شلیک کرده و او را کشته بود. مقتول قرار بود یک روز بعد در برابر هیأت منصفهٔ ایالتی در پرونده‌ای که همین کلانتر از متهمان آن بود، ادای شهادت کند. رسانه‌های گروهی به تبلیغات گسترده‌ای دربارهٔ این پرونده دست زده بودند. «دان رادر» شومن معروف، ماجرای این پرونده را در برنامهٔ خود «۶۰ دقیقه» روی آنتن برده بود. اتفاقاً آن روزها مقارن بود با انجام تحقیقات وسیعی دربارهٔ جرایم سازمان‌یافته در ایالت وایومینگ و حالا وقوع قتل مأمور مخفی، آن هم در شبی که می‌خواست در حضور هیأت منصفه شهادت دهد، رسوایی بزرگی آفریده، نقل محافل شده، و احساسات عمومی را جریحه‌دار کرده بود. حتی من که به اعتبار حرفهٔ خود می‌خواستم اصل برائت را در مورد متهم جاری کنم، اطمینان داشتم که کلانتر شاهدی را که قرار بوده فردای حادثه علیه او شهادت دهد به قتل رسانده است. ولی بعد از قبول پرونده و پس از اینکه خود را قانع کردم اظهارات کلانتر را بشنوم، یقین پیدا کردم که متهم برای دفاع از خود به سوی مقتول شلیک کرده است. طولی نکشید که در جلسهٔ دادگاه با هیأت منصفهٔ بیگناهی روبه‌رو شدم که تحت بمباران تبلیغاتی رسانه‌های گروهی قبل از

محاکمه حکم مجرمیت متهم را در ذهن خود صادر کرده‌اند؛ یعنی درست همان کاری که خود من تا چند روز پیش کرده بودم.

آیا می‌توانستم به صرف اینکه اعضای هیأت منصفه قبل از نشستن در جایگاه خود سوگند خورده بودند که فارغ از تبلیغات و پیشداوریهای رسانه‌های گروهی، عدالت را اجرا کنند، به آنها اعتماد نمایم و جان موکلم را به دستشان بسپارم؟! یادم می‌آید که رو به کلانتر کردم و گفتم: «به نظر تو بهتر است روی سخن را متوجه کسانی بکنیم که می‌گویند رأی خود را علیه تو صادر نکرده‌اند و یا با آنهایی صحبت کنیم که حقیقت درون خود را به ما گفته‌اند و فکر می‌کنند تو صددرصد قاتلی؟»

جواب داد: «بگذار با آنهایی صحبت کنیم که از قبل حکم اعدام مرا داده‌اند. حداقل اینها شهامت راست گفتن را داشته اند.»

هیأت منصفهٔ انتخاب شده مرکب از زنان و مردانی بود که قبل از شروع محاکمه و بدون اینکه حتی کلمه‌ای از شهادت شهود را شنیده باشند، موکل مرا از گرانبهاترین حقی که قانون اساسی به او داده بود، یعنی از فرض بیگناهی، محروم کرده و معتقد شده بود که موکل من مجرم است. ولی هنگامی که دادستان نتوانست بار اثبات اتهام قتل را آن‌طور که باید و شاید به دوش کشد، همین دوازده عضو هیأت منصفه که تا چند روز پیش فرض را بر مجرمیت موکل من گذاشته بودند، این صداقت و شهامت اخلاقی را نیز داشتند که به بیگناهی او رأی دهند. بی‌سبب نیست که همهٔ فرهنگهای بشری راستگویی را در رأس همهٔ خوبیها و کرامات اخلاقی جا داده‌اند، چرا که یقین و باوری که زاییدهٔ صداقت است، از هر ریسمانی محکمتر و بادوامتر است.

قفل: نگویید که امکان ندارد آدمها گول بخورند. این بلا بیشتر از یک دفعه سر خودم آمده است.

کلید: هر کسی ممکن است فریب بخورد. ولی این وقتی است که حقیقت‌یابهای خود را به میل خود خاموش کرده باشیم.

من هم با شما هم‌عقیده‌ام که ممکن است ما را تحمیق کنند و سرمان را کلاه بگذارند. ولی بحث در اینست که اگر ما فقط از چشم و گوش خود بهره گیریم و آنها را بر روی واقعیات نبندیم، حتماً نشانه‌ها و علائم، زنگ خطرها و هشدارها را خواهیم دید و شنید.

فکر نکنید که فریب‌خوردگان کسانی هستند که نمی‌توانند دسیسه و نیرنگ را کشف کنند بلکه در بیشتر موارد وقتی گول خورده‌ایم که خود چشم و گوش را بر دسیسه‌ها بسته‌ایم. ما در عصر سریالهای تلویزیونی بزرگ شده‌ایم. می‌خواهیم افسانه‌ها را باور کنیم. به ما یاد داده‌اند که در آمریکا آزادی و عدالت برای همه وجود دارد. می‌خواهیم به دادستان در دادگاه و به مسؤول بخش اخبار رادیو و تلویزیون اعتماد کنیم. می‌خواهیم باور داشته باشیم که دوستمان دارند. می‌خواهیم به همسایگان و دوستانمان اطمینان کنیم. می‌خواهیم احساس امنیت و آرامش داشته باشیم. می‌خواهیم غذا و نوشابه‌ای که می‌خوریم خوشمزه باشد. می‌خواهیم هرچه زودتر پولدار شویم. آری: بیشتر از آنچه که بخواهیم به حقیقت‌یابهای خود توجه و تکیه کنیم، می‌خواهیم.

من معتقدم که بیشتر آدمها به من راست می‌گویند ـ راست از نظر خودشان. من معتقدم که بیشتر افراد می‌خواهند کار خوب انجام دهند ـ خوب آن‌طور که آنها تشخیص می‌دهند. باور من اینست که بیشتر مردم صاف و صادق اند ـ صاف و صادق آن‌گونه که مصلحت خودشان ایجاب می‌کند. باور من اینست که بیشتر کسانی که دور و بر من هستند به من صدمه‌ای نمی‌زنند ـ حداقل نه از روی عمد و قصد و یا با سوء نیت. نمی‌خواهم بذر بدبینی و بی‌اعتمادی نسبت به همهٔ اطرافیان را در ذهن شما بپاشم. حرف من اینست که باید از چشم و گوش خود استفاده کنیم. باید به قدرت شنوایی و بینایی خود دو برابر اهمیتی را بدهیم که برای قدرت گویایی خود قائلیم. حتماً حکمتی در این بوده که خدا هم به ما دو چشم و دو گوش عطا کرده و فقط یک دهان، که دو بشنویم و ببینیم و فقط یک بگوییم.

قفل: در بیشتر موارد سعی می‌کنم حقیقت را بگویم، ولی آن‌طور که می‌خواهم مردم مرا باور نمی‌کنند.

کلید: تخلیهٔ راحت احساسات اعتمادبرانگیز است. ما همانی هستیم که احساس می‌کنیم.

در مورد رفتار فرزندمان، فکر همکارمان برای تغییر کار، سیاست استخدامی کارفرمای خود و یا طرح منطقه‌بندی شهرداری محل چه احساسی داریم؟ تمایل ما به ابراز راحت احساساتمان در استدلال خود در بیشتر موارد موجب می‌گردد که اعتماد و قبول سایرین

را به خود جلب کنیم. ولی خیلی از ما از بیم عصبانی شدن از بیان احساسات خود طفره می‌رویم. ولی واقع قضیه اینست که با خشم خود بر ترسمان سرپوش می‌گذاریم. ممکن است رفتار بچه‌مان ما را خشمگین کند، ولی این خشم برای اینست که می‌ترسیم مبادا فرزندمان با دردسری جدی روبه‌رو شود. سیاست استخدامی کارفرما ممکن است ما را عصبانی کند ولی پشت این عصبانیت ترس ما از در خطر قرار گرفتن کارمان نهفته است. تصمیم شهرداری در مورد دادن جواز تأسیس مغازه در محل ما ممکن است خشممان را برانگیزد ولی اگر این خشم را بشکافیم در دل آن ترس خود را می‌بینیم از اینکه نکند با تجاری شدن منطقه ارزش ملک ما سقوط کند. بحث و استدلال ممکن است نبرد باشد و هر نبردی ترس‌انگیز است؛ ترس ما از باختن در استدلال خود و پی‌آمدهای ناشی از این شکست.

ترس، دستمایهٔ استدلال پیروز: هرگز به یاد ندارم که بدون احساس ترس بحث و استدلالی کرده باشم. اگر این استدلال، هرچند کم‌اهمیت باشد، شکست بخورد، حداقل احساس ناامیدی خواهم کرد. ناامیدی مطبوع نیست و مکانیسم مؤثر جلوگیری و حتی فرار از آن، ترس است. مقدار کمی ترس ما را به جلو می‌برد تا از دردی که زاییدهٔ خطر شکست در بحث و استدلال است، جلوگیری کنیم. درد هر اندازه باشد، کم یا زیاد، باز درد است و ترس از احساس درد کردن ولو به مقدار کم آن، باز ترس.

اعتراف به ترس اعتمادآفرین است: چکیدهٔ حرف من اینست که برای جلب اعتماد و باور دیگران باید حقیقت را بگوییم. قبلاً دربارهٔ این نکته بحث کردیم که هیچ مانعی ندارد که بترسیم و گفتیم که باید ترس خود را احساس کنیم. سؤال: آیا باید در برابر دیگران نیز به ترس خود اعتراف کنیم؟ جواب: ابراز حقیقت حتی اگر دربارهٔ ترسمان باشد، باز هم دلنشین و اعتمادانگیز است.

بگذارید باری دیگر از تجربهٔ خودم برایتان مثالی بیاورم. در یک محاکمهٔ جنجالی دفاع از متهم «راندی ویور» را بر عهده داشتم که فقط یک فقره از اتهاماتش قتل مأمور اجرا بود. معاون دادستان به اظهارات خود که به عقیدهٔ بعضی‌ها بهترین استدلالات حرفه‌ای او تا آن زمان بود پایان داد و حالا این من بودم که باید آخرین مدافعات خود را در برابر هیأت منصفه طرح می‌کردم. زندگی موکلم در گرو این بود که تا چه اندازه بتوانم هیأت منصفه را به صحت دفاعیات و اظهارات خود متقاعد سازم. رئیس دادگاه قبل از

شروع سخنان من پنج دقیقه تنفس اعلام کرد. بی‌اختیار در تالار دادگاه بالا و پایین می‌رفتم، و اعصابم به شدت تحت فشار بود. ناگهان چشمم افتاد به یکی از دوستان وکیلم که قبلاً در یک پروندهٔ قتل با او همکاری کرده بودم. با دست اشاره کرد که نزدش بروم. او درد مرا دیده بود.

گفت: «برای اینکه حالت خوب شود، بگذار لطیفهٔ جدیدی برایت بگویم.»

با ناراحتی گفتم: «الآن و شوخی!، فقط به من بگو چطور می‌توانم طبیعی باشم» و با همین جمله ناگهان برای باری دیگر فهمیدم که چگونه باید به حال طبیعی خود برگردم. باید دوباره ترسم را احساس می‌کردم. می‌توانستم درد ترس را مخفی کنم. ولی با چه؟ با لاف زدن و رجزخوانی؟ ولی کیست که از خودستایی و منم‌منم کردن خوشش بیاید؟ با یک روکش سرد و بدون احساس؟ ولی کیست که دلش به حال آدم بی‌عاطفه و بی‌احساس بسوزد و باورش کند؟ آیا باید مثل لاک‌پشت به درون پوست خود می‌خزیدم؟ ولی کیست که به آدمهایی که از او کناره می‌گیرند اعتماد کند؟ مثل شیر حمله‌ور می‌شدم؟ ولی کیست که خود را در معرض این درنده قرار دهد؟ مثل خرگوشی به طرف پناهگاهم می‌دویدم؟ ولی کیست که به آنهایی که در این سوراخ و آن سوراخ مخفی می‌شوند اعتماد کند؟ آری، لاک‌پشت آن زمان که خود را در لاک خود جمع می‌کند، شیر آن زمان که حمله‌ور می‌شود و خرگوش وقتی که به سوراخش یورش می‌برد، همگی به احساس واحدی واکنش نشان داده‌اند: ترس. در همین لحظه بود که دیدم هیأت منصفه وارد دادگاه شد.

و چند لحظه بعد این قاضی بود و همان کلمات آشنا، سرنوشت‌ساز و هول‌انگیز: «آقای اسپنس شما می‌توانید مدافعات خود را شروع کنید.» فوراً نگاهی به هیأت منصفه انداختم و به طرفشان به راه افتادم. آنها را دیدم که چشم به من دوخته‌اند و در انتظارند حرفهایم را بشنوند و در موردم قضاوت کنند. آیا می‌توانم به اظهارات دادستان جواب بدهم؟ آیا می‌توانم هیأت منصفه را مجاب کنم؟ احساس می‌کردم که دارم می‌دوم. مثل کسی که در تله گیر افتاده باشد، مثل یک شیر احساس می‌کردم دوست دارم حمله کنم. قلبم به شدت می‌زد. می‌ترسیدم. خدای بزرگ، من همیشه اینقدر وحشتزده‌ام!

نگاهم را به پاهایم دوختم و سعی کردم قرارگاه ترس را بیابم. مثل همیشه همانجا بود و از همان جا چهار ستون بدنم را تا بالا تحت فشار قرار داده بود. به اعضای هیأت منصفه نگاه کردم و با این کلمات شروع نمودم: «خانمها و آقایان عضو هیأت منصفه. ای کاش تا این اندازه نمی‌ترسیدم. ای کاش بعد از این همه سال تجربهٔ حضور در دادگاه چنین احساسی نداشتم. فکر می‌کنید بتوانم بر این حالت غلبه کنم؟»

بعضی از اعضای هیأت منصفه کاملاً جا خورده بودند. این حرفها از دهان وکیلی درمی‌آمد که یک تنه و بدون واهمه پروندهٔ متهم را از کوره‌های سخت تحقیقات و سؤالات از متجاوز از پنجاه شاهد معارض ـ کارکنان اف بی آی، مأموران اجرا، کارشناسان مختلف با موفقیت بیرون آورده بود. وکیلی اقرار به ترس می‌کرد که ظاهراً همیشه بُرد با اوست. هیأت منصفه سراپا گوش بود و در انتظار. آنتن‌های حقیقت‌یاب آنها آمادهٔ دریافت امواج بود، گوش به زنگ و آمادهٔ وارسی و محک‌زنی.

«متأسفم از اینکه نمی‌توانم حق مطلب را در دفاع از متهم ادا کنم. پس از قریب به سه ماه محاکمه، متأسفم که نمی‌توانم از عهدهٔ کار بر آیم. ای کاش وکیل بهتری بودم.» با گفتن این کلمات مثل همیشه احساس کردم که ترس کم‌کم از وجودم بیرون می‌رود و جای خود را به نیروی منطق و استدلال می‌دهد، نیرویی که باید حدود سه ساعت به من انرژی می‌داد. آنچه که آن روز در دفاع از موکلم بر زبان راندم، استدلالی بود جامع اضداد: صمیمی، عصبی، همراه با مزاح، و بالاخره دارای اغلاط صرف و نحوی که فریاد انتقاد هر معلم وسواسی زبان انگلیسی را بلند می‌کرد. ولی می‌دانید تنها حسن این مدافعات آن بود که از اعماق وجودم برخاسته بود و به همان اندازهٔ خودم طبیعی و زنده بود استدلالی که در پایان برات آزادی را به دست موکلم داد.

مدافعاتم که تمام شد، هیأت منصفه برای شور جلسهٔ دادگاه را ترک کرد. داشتم از دادگاه بیرون می‌رفتم که وکیل جوانی به طرفم آمد و پرسید: «آقای اسپنس چطور شد که اول صحبت آنقدر دستپاچه بودید و به هم ریخته؟»

«منظور؟»

«اول به نظر می‌آمد که نمی‌دانستید چطور شروع کنید ولی پس از اینکه راه افتادید الحق که گل کاشتید.»

«برای این در شروع صحبت آشفته بودم که احساس تزلزل و ترس می‌کردم.»

به نظر نمی‌رسید که منظورم را فهمیده باشد. او فقط قدرت استدلال مرا تجربه کرده بود. ولی توجه نداشت که مقبولیت و اعتبار استدلال آن روز من، زاییدهٔ وکیلی بود که از اینکه نتواند از عهدهٔ دفاع از موکل خود بر آید می‌ترسید، به‌راحتی آن را می‌پذیرفت و به آن اعتراف می‌کرد.

حقیقت و دروغ مصلحتی: انگار که امروزه هیچ یک از چرخهای جامعه بدون دروغ مصلحتی نمی‌چرخد. از قیافهٔ دوستی تعریف می‌کنیم در حالی که به نظرمان چهره‌اش

تأییدی است بر نظر داروین در مورد تکامل انسان از نسل میمون. سر میز شام در مورد دست پخت میزبان داد سخن می‌دهیم در حالی که اصلاً نمی‌شود آن را خورد. موقعی که به کسی معرفی می‌شویم بی‌اختیار می‌گوییم از دیدنتان خوشحالم، در حالی که راستش را بخواهید دیدن و ندیدن طرف برایمان علی‌السویه بوده است. بخش عمدهٔ روابط اجتماعی را همین تظاهرات و وانمودها تشکیل می‌دهد، انگار که به همدیگر اجازه داده‌ایم که چنین دروغهایی را تحویل یکدیگر بدهیم، و گاهی اوقات نیاز به باور کردن آنها هم داریم.

این‌گونه تعارفات و تظاهرات در واقع هدیه‌است که به یکدیگر می‌دهیم و ارتباطی با موضوع حقیقت‌گویی و جلب اعتماد و اطمینان دیگران ندارد.

قفل: فیلم بازی کردن. به نظر من برای بحث و استدلال واقعاً باید هنرپیشه بود. بعضی‌ها هنرپیشهٔ خوبی هستند و بعضی‌ها هم نه، و من از دستهٔ دوم هستم.

کلید: نمایش بازی کردن چیزی نیست جز افشای حقیقت و برای اینکه هنرپیشهٔ خوبی باشیم فقط باید راست بگوییم.

بیشترین سؤالی که از مردم می‌شنوم اینست که «آیا وقتی که در دادگاه هستید، فیلم بازی می‌کنید؟» در واقع با این سؤال می‌پرسند که: «آیا می‌توانیم به تو اعتماد کنیم؟ به نظر می‌رسد که راست می‌گویی. ما می‌خواهیم به تو اطمینان کنیم. ولی تو باید در هنرپیشگی خیلی ماهر باشی که بتوانی هم هیأت منصفه و هم ما را گول بزنی.»

ایفای نقش واقعی به‌هیچ‌وجه به معنای کلک زدن و تظاهر کردن نیست، بلکه برعکس وسیله‌ای است که هنرمند با آن حقیقت وجودی خود را به روی صحنه می‌آورد. نقش بازی کردن یعنی اینکه هنرمند حقیقت احساسات، خشم، شادی، شگفتی، اندوه و درد خود را لمس کند. وقتی که آلپاچینو در فیلم «بوی زن» نقش آن افسر نابینا، بازنشسته و خسیس را به روی صحنه می‌آورد، وانمود نمی‌کرد که کور است بلکه آنگاه که در اوج بازیگری در نقش خود فرو می‌رفت و با آن یکی می‌شد، دیگر واقعاً چیزی نمی‌دید. استعداد هنرپیشگی در همهٔ ما کم و بیش وجود دارد و می‌توانیم در قالبی دیگر خود را خلاف آنچه که هستیم وانمود کنیم، ولی جان کلام در اینست که هنرمندانی که فقط نقش بازی می‌کنند و در نقش خود ذوب نمی‌شوند، کمتر می‌شود که جایزهٔ اسکار را به خانه آورند.

برای تهیهٔ یک فیلم دو ساعته روزها تمرین لازم است. هنرپیشگان سینما آنقدر قسمت مربوط به خود را تمرین می‌کنند و آنقدر فیلمبرداری هر صحنه تکرار و تکرار می‌شود که آنها بتوانند نقش خود را در طبیعیترین و زنده‌ترین شکل ممکن ارائه دهند. معیار موفقیت هنرپیشه اینست که «آیا بازی او طبیعی است؟ آیا به دل می‌نشیند؟» تهیه‌کننده فقط به دنبال پذیرش و باور بیننده است. ولی فیلم بازی کردن جلو دوربین با بحث و استدلالهای زندهٔ روزمره خیلی فرق دارد. وقتی که ما بحث و استدلال می‌کنیم دیگر فرصت نداریم که چندین بار صحنه را تکرار کنیم تا اجرای بی‌عیب و نقصی ارائه دهیم. نمی‌توانیم از همسر و یا رئیس خود بخواهیم اجراهای قبلی ما را نادیده گیرد و صبر کند تا این بار نقش خود را بدون ایراد بازی کنیم. زیرا اگر طرف بو ببرد که در حال تظاهر و فیلم بازی کردن هستیم، هر اندازه هم که تمرین کرده و به فکر خود صحنه را خوب از آب در آورده باشیم، باز دستمان رو می‌شود و استدلال را می‌بازیم. زمانی اعتماد دیگری را به خود جلب می‌کنیم و حرفمان به دل می‌نشیند که حقیقت را گفته باشیم؛ حقیقت دربارهٔ واقعیاتی که می‌دانیم و احساساتی که در درونمان تجربه می‌کنیم.

قفل: حالا حقیقت را چگونه بگوییم؟ چه بسا که اصلاً بلد نباشم.

از کودکی به ما گوشزد شده که راست گفتار باشیم. به ما گفته‌اند که در همهٔ مراحل زندگی درستی و راستگویی بهترین سیاست است و «نجات در صدق». ولی جالب اینجاست که با همهٔ این پند و اندرزها در طول عمرمان کمتر با فنون و رموز حقیقت‌گویی آشنا شده‌ایم. جامعهٔ ما راستگویی را تشویق نمی‌کند. تا آنجا که اطلاع دارم در هیچ مدرسه یا دانشکده‌ای «چگونه راست گفتن» را درس نمی‌دهند. هیچ‌گاه به کسی برخورد نکرده‌ام که بگوید متخصص راستگویی است و چه بسا اگر با آدمی مواجه شوم که بگوید همیشه راست می‌گوید از او بترسم، به او پشت کنم و بگریزم.

تجربیات قبلی به ما آموخته‌اند که وقتی راست گفته‌ایم غالباً تنبیه شده‌ایم. راستگویی در بیشتر مواقع برایمان چیزی جز باخت، و یا طرد شدن به دنبال نیاورده است. وقتی که با صداقت هرچه تمامتر به ارتکاب اشتباهی هرچند ناچیز اعتراف کرده‌ایم، غالباً مجازات شده‌ایم. اگر در مورد چگونگی احساس و ترس خود راست گفته‌ایم، ریشخندمان کرده اند. اگر آمال و آرزوهای خود را به زبان آورده‌ایم، مسخره شده‌ایم. اگر عشقمان را رو کرده‌ایم، در بیشتر مواقع جواب رد گرفته‌ایم. اگر نشان داده‌ایم از چه

چیزهایی بدمان می‌آید، چه بسا که از حقوق اجتماعی محروم شده‌ایم. اگر خشم خود را ابراز کرده‌ایم، دشمنانمان هم با خشم پاسخمان داده‌اند. اینست که یاد گرفته‌ایم از راستی و راستگویی بیمناک باشیم و از آن کناره گیریم. به ما آموخته‌اند که راستگویی کار ساده‌لوحان، بچه‌ها و احمقهاست، به‌طوری که دیگر راستگویی برایمان واژهٔ بدی شده. حقیقت: خدایا شرّ آن را به خودش برگردان!

کلید: یاد بگیرید که خودتان باشید؛ حقیقت را لخت و عریان بیان کنید.

علیرغم همه چیزهای مخالفی که تاکنون یاد گرفته‌ایم، باید همه بیاموزیم که پرده از درون خود برداریم و آن را همان‌طور که هست در برابر چشم دیگران قرار دهیم. حقیقت ناب و بدون حجاب را به دیگران بگوییم تا آنها نیز به پاداش شنیدن حقایق، باور و اعتماد خود را به ما ارزانی دارند.

ولی ما نه تنها چنین نمی‌کنیم بلکه با خزیدن به زیر حجابهای هزار لایهٔ روان، خود را مخفی می‌کنیم. جامعه‌ای شده‌ایم که کاری ندارد که هستیم، چه نشان می‌دهیم برایش مهم است. در این جامعه خوب نشان دادن از خوب بودن مهمتر است. در این جامعه صورت و ظاهر ما و نه اصل و باطن ما، شخصیت جعلی و ساختگی ما و نه خودهای اصیل و واقعی ما ارائه می‌شود و مانند خیلی چیزها و کالاهایی که با قشنگترین بسته‌بندی در قفسهٔ فروشگاهها می‌بینیم، روی آن بازاریابی می‌گردد. در این بازار مکاره آنچه که می‌بینیم همان چیزی نیست که به‌دست می‌آوریم. در چنین جامعه‌ای حیرت و سردرگمی حکومت می‌کند. ابلیسهای آدم‌رو و جوفروشان گندم‌نما آنقدر زیادند که دیگر نه از پشت ماسک دیگران خبری داریم و نه حتی می‌دانیم خودمان که‌ایم. در اینجاست که قدرت عظیم دریدن حجابها و نقابهایی که روح و روان ما را در خود گرفته است هویدا می‌شود. چرا که تنها در این صورت است که می‌فهمیم چه کسی خودش است. و اگر کسی اینقدر به ما اعتماد کند که ذهن خود را در برابرمان عریان سازد خود بهترین گواه بر قابل اعتماد بودن اوست.

گاهی اوقات زمانی که شدیداً می‌خواهم احساس خود را کشف کنم، تصور می‌کنم تمام لباسهای خود را از تن در آورده‌ام و عریان در برابر مخاطبان خود ایستاده‌ام. گاه می‌شود که تصور چنین چیزی سخت ترس‌آور است. عریان ایستادن و نشان دادن زوایای ذهن و روح همان‌طور که هستند؟! ولی خدا می‌داند که چه نیروی عظیمی پشت پرده‌های

ذهن و جان نهفته است؛ قدرت شگرف حقیقت و قابل اطمینان بودن، قدرتی که به ما اجازه می‌دهد استدلال کنیم، به حرفهایمان گوش دهند، ما را بفهمند و پیروز شویم.

قفل: اگر حقیقت را بگویم، اگر به دیگری بگویم که واقعاً چه می‌خواهم، از این راستگویی صدمه خواهم دید. قبلاً این را آزموده‌ام.

اگر به همسایه‌مان بگوییم که طالب زمینش هستیم، قیمت آن ناگهان بالا می‌رود. اگر به دوستمان بگوییم که به همسرش، دارایی‌اش و حتی خدمتکارش غبطه مـی‌خوریم، حالت دفاعی به خود می‌گیرد، عصبانی می‌شود و یا دشمنمان می‌گردد. اگر تمایل واقعی خود را به جنس مخالف ابراز داریم، ممکن است به دردسر عجیبی دچار شویم. همه این را می‌دانیم. ولی ...

کلید: آنگاه که خواستهای دلمان را راحت ابراز می‌کنیم، دیگران مشکل می‌توانند به آنها جواب رد بدهند.

وقتی که خواستهای خود را صمیمانه به دیگری ابراز مـی‌داریـم، نـیروی بـزرگی را بیرون ریخته‌ایم که مقاومت در برابر آن بسیار مشکل است. وقتی که رک و پوست کنده آنچه را که می‌خواهیم به زبان می‌آوریم، وقتی که تقاضای ما منطقی و حق است، مردم نمی‌خواهند به ما پاسخ منفی بدهند.

زمانی که با همسرم در لندن بودیم، از یک بازار روز مـحصولات کشاورزی دیـدن کردیم. دو طرف خیابان پُر بود از دکه‌های میوه و سبزیجات. بـیشتر فـروشندگان مـثل آدمکهای چوبی بیحرکت روی صندلیهای خود نشسته و منتظر بودند خریداری به طرف دکه‌شان برود. در این میان صدای فروشندهٔ پیری با موهای سفید ما را بی‌اختیار به طرف خود کشید: آقا از این سبزی بخرید. من به پول نیاز دارم.

بدون اینکه بفهمم چکار می‌کنم و یا چرا، یک دسته هویج از او خریدم. نه گـرسنه بودم و نه اینکه اصلاً هویج دوست دارم. بار هم به اندازهٔ کافی در دسـتهایم بـود. ولی جاذبهٔ حقیقت و استدلال پیروز پیرمرد که با صداقت هرچه تمامتر خواست خود را بر زبان آورده بود، کارساز شده و مـن را بـه خـرید وا داشـته بـود. او از خـواص هـویج و ویتامینهای آن چیزی نگفت. او دربارهٔ محصولش تبلیغ نکرد و نگفت که تازه هستند و یا

بدون مواد شیمیایی رشد کرده‌اند. سعی نکرد مرا قانع کند که از دیگران ارزانتر می‌فروشد. پیرمرد فقط حقیقت را گفت: او به پول نیاز داشت. چرا او را باور کردم و چرا او به دل نشست؟ برای اینکه حرف خود را با حقیقت و راست و پوست کنده به زبان آورد. چون قابل اطمینان بود. در واقع من استدلال باز و بدون پیرایه‌اش را خریدم و نه هویج داخل بساطش را.

تبرئه کردن موکل با بیرون ریختن خواستها: در پروندهٔ «راندی ویور» در استدلالاتی که برای هیأت منصفه طرح کردم از همین روش بهره بردم و آنچه را که می‌خواستم باز و عریان به هیأت منصفه منتقل کردم. به ایشان گفتم: «در پایان این محاکمه می‌خواهم همه، همگی ما که در اینجا هستیم، آزادانه از دادگاه خارج شویم.» در حالی که با انگشت به موکلم اشاره می‌کردم گفتم: «می‌خواهم که «راندی ویور» را آزاد کنید. می‌خواهم بچه‌های او که در آنجا نشسته‌اند [با انگشت آنها را نشان دادم] با پدرشان و در کنار شما و من از در ورودی همین دادگاه خارج شوند.» آهسته به طرف بچه‌ها رفتم و با این کار نگاه اعضای هیأت منصفه را به سوی آنها کشاندم تا گوش دادن آنها، انتظار آنها و امید آنها را نظاره کنند و آنگاه که دوباره به من نگاه کردند گفتم: «می‌خواهم که شما به آزادی همهٔ ما رأی دهید.»

هفته‌ها پس از صدور رأی هیأت منصفه، با یکی از اعضای آن که برای تبرئه آقای ویور سخت جنگیده بود صحبت کردم. او گفت: «شما آنچه را که می‌خواستید به ما گفتید. خواست شما خواست من هم بود. خوشحال بودم که شما این اندازه در بیان خواست خود صراحت دارید. این‌طور حرف زدن کار ما را برای فهمیدن شما آسانتر کرد. ما هم خواستیم آنچه را که شما می‌خواهید، به شما بدهیم.» قدرت استدلال در اظهار بی‌پیرایهٔ خواست قلبی من نهفته بود. حقیقت وجود من یعنی آنچه را که برای خود می‌خواستم.

گرفتن حکمهای کلان به صرف خواستن: هرجا که می‌روم وکلا از من سؤال می‌کنند «چطور این آراء سنگین مالی را به‌دست می‌آوری؟» و من جواب می‌دهم که خیلی راحت از دادگاه پول می‌خواهم، به هیأت منصفه خواست خود را می‌گویم. اگر خوب نگاه کنید ظاهراً هر چیزی را که بیشتر می‌خواهیم، از خواستن آن بیشتر ابا داریم. آیا تا به حال توجه کرده‌اید آدمهایی که دوست دارند با هم باشند می‌ترسند رک و پوست

کنده بگویند «دوست دارم امشب را با تو باشم» و در عوض از هر دری سخن می‌گویند جز چیزی که می‌خواهند و بعد هم هر یک تنها راهی خانهٔ خود می‌شود. ترس از جواب رد شنیدن ترس بازدارنده‌ای است.

مردم می‌ترسند از اینکه ارزش خدمات خود را به دیگران بگویند. می‌ترسند از پزشک بپرسند چه مبلغی را بابت ویزیت انتظار دارد. در پرونده‌های حقوقی ضرر و زیان صریحاً به هیأت منصفه می‌گویم که می‌خواهم به موکلم پول بدهند و میزان آن را هم تعیین می‌کنم. به این ترتیب وقتی که هیأت منصفه برای صدور رأی وارد شور می‌شود، به‌خوبی می‌داند که من چه می‌خواهم. این صراحت تأییدی است بر صداقت من. چطور می‌توانیم با کسی احساس راحتی کنیم که می‌دانیم از ما چیزی را می‌خواهد ولی هیچ‌گاه در مورد آن صادق و صریح نبوده است؟

درخواست پول کردن مشکل به نظر می‌رسد. در نظام حقوقی ما که انعکاسی است از جامعهٔ سرمایه‌داری ما، بیشتر چیزهای انسانی با پول سنجیده می‌شود. با این حال هنوز برای وکلای ما جا نیفتاده است که برای زندگی انسان، ارزش شخصیت و اعتبار انسانی، دردها و آلام بشری عوض و مابه‌ازای پولی تعیین و مطالبه کنند و این فکر در ذهن بیشتر مردم مفت فروختن عدالت است. اکثراً چنین می‌اندیشند که چگونه در ازای دختر بچهٔ معصومی که در زیر آهن‌پاره‌های ماشین جز نعشی بیجان، پیکری غرقه به خون و استخوانهایی در هم شکسته از او باقی نمانده است، از هیأت منصفه تقاضای پول کنند؟ ولی من در این‌گونه پرونده‌ها معمولاً استدلالم را این‌گونه شروع می‌کنم که آیا هیأت منصفه می‌تواند جگرگوشهٔ این پدر و مادر داغدیده را به آنها برگرداند؟ با این سؤال به حقیقت نزدیک می‌شویم.

به یکایک اعضای هیأت منصفه نگاه می‌کنم و می‌گویم: «ما برای عدالت در اینجا جمع شده‌ایم. واقعیت اینست که پدر و مادری در ماتم از دست دادن بچه‌شان نشسته‌اند. آیا شما می‌توانید پارهٔ تن آنها را به آنها برگردانید؟» پس از مکثی کوتاه ادامه می‌دهم: «شما حق من را نمی‌توانید بدهید! شما نمی‌توانید کودک آنها را برگردانید.» می‌گذارم که با کمی سکوت مطلب در ذهن اعضای هیأت منصفه رسوخ کند. آنگاه می‌گویم: «پس شما چه نوع عدالتی را می‌توانید عملی کنید؟ قانون می‌گوید وقتی که ما از عمل دیگری زیان دیده‌ایم حق داریم که کاملاً به وضع قبل از ورود زیان برگردیم. در این پرونده چنین چیزی چطور امکان دارد؟ شما هیأت منصفه با تمام قدرتی که دارید، و قانون با تمام اقتداری که در اختیار دارد، از اجرای کامل عدالت ناتوانید. آیا این‌طور نیست؟»

«دادگاه به شما اجازه داده که رأی به ضرر و زیان صادر کنید و این تمام عدالتی است که شما می‌توانید اجرا کنید. ضرر و زیان! یعنی اینکه قدرت شما در اجرای عدالت محدود است به صدور رأی برای پرداخت مبلغی پول در ازای دخترک معصومی که جان خود را در این حادثه باخته است. مجسم کنید فقط مشتی دلار برای یک بچه؟ کدام پدر یا مادری است که بتواند عدالت را با دریافت پول اجرا شده بداند؟ ولی در چنین پرونده‌ای این حداکثر کاری است که هیأت منصفه قادر به آن می‌باشد. آری، این تمام چیزی است که شما می‌توانید بدهید.»

آنگاه استدلال خود را حول همین حقیقت ساده می‌پرورانم. «اگر قدرت شما در اجرای عدالت فقط به دادن پول خلاصه می‌شود و اگر پول تمام چیزی است که در این پرونده جانشین عدالت می‌گردد، اگر فقط پول است که این پدر و مادر بچه از دست داده می‌توانند در برابر کودک نازنینشان و در ازای این ضایعهٔ غیر قابل جبران دریافت کنند، آیا انصاف است که فقط بخشی از استحقاق خود را وصول نمایند؟ آیا سزاوار است که ایشان باری دیگر و این بار از ناحیهٔ قانون و از طرف هیأت منصفه‌ای که فقط بخشی از عدالت را به ایشان بر می‌گرداند، آسیب بینند؟» دوباره مدتی مکث می‌کنم تا اعضای هیأت منصفه بتوانند در همین لحظات کلمات مرا سبک و سنگین کنند. «عدالت بشری در این پرونده زمانی تأمین می‌گردد که تمام و کامل باشد. این پدر و مادر یک بچهٔ کامل را از دست داده‌اند، نه قسمتی از آن را. من هم از شما تمام عدالت را می‌خواهم نه بخشی از آن را. قسمتی از این دختر کوچولو را به پدر و مادرش برنگردانید. فقط دستهای کوچک او را با آن انگشتان ظریفش به آنها ندهید. فقط چیزی که جانشین صدای عروسک قشنگ و ناز آنها شود، به آنها برنگردانید. فقط لبخند کودکشان را و یا گونهٔ از برگ گل لطیفتر او را که هر شب هنگام شب بخیر بوسه‌گاه آنها بود، به این پدر و مادر باز نگردانید. اینها همه پاره‌هایی از اویند. نه، شما تمام بچه را که عدالت در توان شما گذاشته است، به آنها بدهید. دخترکی که دیگر در میان ما نیست عروسک ناز یک میلیون دلاری بود. بیایید و تمام این عروسک را به پدر و مادرش بدهید. من تمام آن را برای ایشان می‌خواهم!»

حالا دانستید که چگونه آراء میلیون دلاری می‌گیرم؟! سرّ مطلب در اینست که حقیقت را می‌گویم، برای اینکه موکلین من استحقاق آن را دارند، برای اینکه عدل و انصاف همین را حکم می‌کند. می‌گیرم زیرا که می‌خواهم.

افزایش حقوق با خواستن: در فصل دیگر دربارهٔ روش بحث و استدلال با کارفرما صحبت خواهم کرد. ولی پیش از آن به این پرسش جواب می‌دهم که چگونه باید درخواست افزایش حقوق کنید؟ جواب خیلی ساده است. فقط آن را بخواهید.

«آقای رئیس، مدتی است که می‌خواستم با شما صحبت کنم ولی هر بار ترسیده‌ام. بالاخره امروز صبح پیش خود گفتم که لابد شما هم می‌خواهید حرف مرا بشنوید چون شما آدم منصفی هستید.»

هر دو جملهٔ شما گویای حقیقت هستند. یکی اینکه شما می‌ترسیده‌اید، و دیگر اینکه کارفرمایتان هم آدم باانصافی است نه سختگیر. به این ترتیب ذهن رئیستان را آمادهٔ شنیدن خواستهٔ خود کرده‌اید. بعد می‌گویید: «می‌خواهم دربارهٔ افزایش حقوق با شما صحبت کنم. چند دقیقه وقت دارید؟»

آرام باشید. شتاب نکنید. در چشم رئیستان نگاه کنید. حالا کاری را که می‌کنید توضیح دهید. از وفاداری و احساس مسؤولیتی که تاکنون نشان داده‌اید حرف بزنید. کاری را که شما بهتر از دیگران قادر به انجام آنید، اسم ببرید. با آرامش توضیح دهید چرا شما در این شرکت و یا اداره منحصر به فردید. چه ویژگی، مهارت و یا استعدادی در شماست که در دیگران به اندازهٔ شما نیست. آیا همکارانتان شما را دوست دارند؟ آیا با شما راحت‌تر می‌شود حرف زد تا با دیگران؟ آیا شما این توانایی را دارید که مشکلی را ببینید و قبل از ورود ضرر و خسارت راه حل ارائه کنید؟ آیا مدیر بهتری هستید؟ آیا بازدهی شما بیشتر است؟ دربارهٔ تمام تواناییهای خود راحت حرف بزنید. آنچه را که می‌خواهید درخواست کنید و در این کار هرچه می‌توانید صریح و رک باشید. پولی را که می‌خواهید، پولی را که حقتان است درخواست کنید. در پایان می‌توانید اضافه کنید که: «می‌دانم شما هم مشکلاتی دارید، و این را از آنجا می‌دانم که شرایط خودم را درک می‌کنم.» به رئیس خود کمی فرصت دهید تا جملهٔ آخرتان را هضم کند. به این ترتیب او می‌فهمد که شما منطق قبلی او را دربارهٔ شرایط نامطلوب مالی سازمان شنیده‌اید و حالا این شمایید که از او می‌خواهید تا به منطق شما گوش دهد.

خواستن بی‌خطر است: حالا اگر کارفرما گوش شنوایی به منطق شما نداشت چه؟ او ممکن است بگوید: «مدتهاست در فکریم واحد شما را کوچکتر کنیم و اگر شما واقعاً از حقوق خود راضی نیستید، شاید باید شما را در لیست تقلیل پرسنلی قرار دهیم.» ولی باز هم شما برده‌اید. چه خطری بالاتر از اینکه زندگی خود را به شرکت و یا تشکیلاتی

بفروشید که بین شما و محصولی یک بار مصرف تفاوتی نمی‌گذارد؟ خطر اصلی اینست که شما ممکن است سالیان درازی هم برای رئیسی کار کنید که گوشش بدهکار حرف حق نیست و در برابر عدالت و شما چون سنگی سرد و بیحرکت است.

بنابراین: همگی ما در طول زندگیمان باید با هیأت منصفهٔ خود، همکارانمان، رؤسایمان، همسرانمان و یا فرزندانمان روبه‌رو شویم. همگی ما پرونده‌هایی داریم که باید در آنها پیروز گردیم. ولی معمولاً کلمات زیبا و عبارات پرزرق و برق پیروزی‌آفرین نیست. بخش اصلی استدلال و منطق پیروز در وجود خود شخص نهفته است و نه در الفاظ و کلمات؛ استدلال باید به دل بنشیند و اعتمادانگیز باشد و ظاهر خوب و حق به جانب استدلال برای همیشه نمی‌تواند راه خود را به دلها باز کند.

آنگاه که گفتارمان با آنچه که در دل داریم سازگاری ندارد، آنگاه که محبت فقط در زبانمان است و نه در دلمان، آنگاه که وانمود می‌کنیم به چیزی عمیقاً اعتقاد داریم ولی در باطن ذره‌ای از آن را در خود نداریم، اعتماد و باور هیأت منصفهٔ خود را جلب نخواهیم کرد. وقتی که از گفتن حقیقت، چه حقایق بیرونی و چه حقایق درونی خود، سرباز می‌زنیم، آنگاه که احساس خود را برای طرف روبه‌رویمان باز نمی‌کنیم، سخنانمان هرچند با بهترین و زیباترین الفاظ ادا شده باشد، به دل نمی‌نشینند.

فعالیت منطقی و هوشمندانهٔ ذهن فقط شکل و قالب استدلال پیروز را رقم می‌زند، و نیروی انگیزه بخش و باورزای استدلال مولود روح و قلب ماست. استدلالی که از جان بر آید، طنین حقیقت است و آن زمان که حقیقت را به زبان نمی‌آوریم، پل ارتباطی ما با مخاطبانمان همیشه شکسته است و حرفهایمان به گوش آنها نمی‌رسد. ولی وقتی که صمیمانه احساسات و مکنونات خود را ابراز می‌داریم، کلماتی که برگزیده‌ایم با کلمات روح و زبان نگاهمان سازگاری دارند. هنگامی که واقعیات بیرونی و درونی را آن‌طور که هستند به شنوندگانمان منتقل می‌کنیم، تمام عناصر و اجزاء ارتباط و انتقال خودبه‌خود با یکدیگر و در کنار هم موجود می‌گردند و سخنمان بر گوش جان شنونده می‌نشیند.

منطق پیروز زمانی چهره می‌نمایاند که قدرت خود را برای افشای خودمان، برای به نمایش در آوردن احساساتمان و خواستن بی‌پردهٔ آنچه که می‌خواهیم، دوباره به‌دست آوریم. در پایان باید ذهن خود را از تمام حجابهایی که تاکنون بر آن کشیده‌ایم عریان سازیم و بی‌پرده در برابر شنوندگان استدلال خود بایستیم. راستی چه قدرت شگرفی دارند آنها که صادقانه می‌گویند کیستند و چه می‌خواهند!

«آدمی فریه شود از راه گوش»



قدرت گوش دادن

آدمها را ورای قیل و قالشان بشنویم

قفل: آنها بحث می‌کنند و من هم بحث می‌کنم، ولی ظاهراً به جایی نمی‌رسم.

کلید: فقط گوش بدهید و اثر پیروزی‌آفرین آن را به تدریج احساس کنید.

اگر مجبور باشم از میان تمام هنرهایی که مجموع آنها فن استدلال را تشکیل می‌دهد، یکی را به‌عنوان اصلیترین هنر انتخاب کنم، گزینهٔ من چیزی نخواهد بود جز هنر گوش دادن. وکلایی را می‌شناسم که هرگز نتوانسته‌اند از شاهدی با موفقیت سؤال و تحقیق کنند، هیچ‌گاه نفهمیده‌اند که ظرافت حرفهای قاضی در چیست و هرگز نمی‌توانند از کُنه آنچه که در اطرافشان می‌گذرد سر در آورند. وکلایی را می‌شناسم که هیچ‌گاه نمی‌توانند نقاط ضعف پروندهٔ طرف خود و یا کاستیها و نگرانیهای دادستان را درک کنند و به عمق موضوعات و مسائلی که نزدشان مطرح شده است، پیببرند. می‌دانید برای چه؟ برای اینکه ایشان هرگز یاد نگرفته‌اند چگونه گوش دهند؛ گوش دادن در مفهوم وسیع خود، یعنی توانایی شنیدن گفته‌ها و حتی ناگفته‌های دیگران.

گوش دادن به ناگفته‌ها: یادم می‌آید یک بار از مردی که ممکن بود در پروندهٔ موکل من، به عضویت هیأت منصفه انتخاب شود، پرسیدم: «نظرتان دربارهٔ بیوه‌زنی که به خاطر فوت شوهرش از شما پول می‌خواهد چیست؟»

- «نظری ندارم.» بدیهی است که این پاسخ به این معنی نبود که وی واقعاً نظری نداشت بلکه او راحت نبود که در این باره با من چیزی بگوید. اگر او با پرداخت پول برای اجرای عدالت در این پرونده موافق نبود، می‌توانست بگوید: «از نظر من مانعی ندارد.»
- «آیا در مورد این‌گونه دعاوی احساس خاصی دارید؟»
- «نه واقعاً». این پاسخ هم معنای خود را نمی‌داد، زیرا وی که نامزد عضویت در هیأت منصفه بود دوست نداشت با وکیل پرونده در این مورد بحث کند. شاید اگر همسر همین آقا در منزلش همین سؤال را از او می‌کرد، پاسخ وی کاملاً چیز دیگری می‌بود.
- «اگر منزل بودید و در مورد این پرونده با همسرتان صحبت می‌کردید، ممکن است به او می‌گفتید که: «به نظر من زنها نباید از بابت شوهران متوفای خود طرح دعوی کنند. ثروت تمام دنیا هم نمی‌تواند مرد را برگرداند. فکر می‌کنم این‌گونه ادعاها نادرست باشند؟»
- «دربارهٔ این جور مسائل با زنم صحبت نمی‌کنم.»

حالا دیگر معلوم بود که وی از پاسخ به سؤال من طفره می‌رود.

- «اگر من و شما دوستان صمیمی بودیم و در حال خوردن یک نوشیدنی دربارهٔ این پرونده صحبت می‌کردیم، به من چه می‌گفتید؟»
- «اهل نوشیدنی نیستم.»

با لبخندی که حاکی از این بود که قصد ندارم تحت فشارش بگذارم پرسیدم: «حتی قهوه؟»

یکباره مثل اینکه کنترل خود را از دست داده باشد گفت: «پدرم کشته شد و به مادرم پشیزی پول ندادند.» جان کلام همین بود! با این جمله شما دیگر می‌توانستید عمق درد جانکاه بچه‌ای بی‌پدر را لمس کنید و در پشت آن مادری را ببینید که چگونه بدون داشتن شوهر برای بزرگ کردن بچه‌های یتیمش جان کنده است.

- «می‌دانم که برای مادر تنهایتان ادارهٔ یک خانواده چقدر طاقت‌فرسا بوده است.»
- «قطعاً این‌طور است» از اینجا به بعد احساس می‌کردم من و عضو هیأت منصفه در کنار هم قرار داریم.
- «و چه سخت است در کوچکی پدر را از دست دادن؟»

پاسخی نداد و نگاهش را به دستهایش دوخت.

- «اگر آن زمان که پسر بچه‌ای بودی و می‌توانستی کمکی به مادرت بکنی، این کار را می‌کردی؟»
- «حتماً. هر کاری که از دستم ساخته بود.»
- «برای شما مانعی ندارد که به موکله‌ام کمک کنم تا در این پرونده به حق و حقوق خود و بچه‌هایش برسد؟»
- «ابداً». و این بود پایان و ثمرهٔ سحرآمیز گوش دادن به دیگری.

نیاز بی‌امان به اینکه حرفمان را بشنوند: اگر وارد خانه‌ای شویم که در آن زن و شوهر مشغول مشاجرات لفظی معمول باشند، خوب که گوش دهیم می‌بینیم علت همهٔ این قیل و قالها چیزی نیست جز نیاز شدید به شنیده شدن. اگر کسی نباشد به حرفمان گوش بسپارد، اگر ما را درک نکنند و اگر محبت نبینیم، در میان جمع تنهاییم. خلاصه اینکه اگر فریادها و هیاهوی به‌پاخاسته را بشکافیم همیشه در دل آن احتیاج به شنیده شدن را لمس می‌کنیم. همیشه در پس خشم درد نهفته است، «ونگوگ» را می‌بینیم که در اوج ناکامی و سرخوردگی از اینکه نتوانسته بود گوش شنوایی پیدا کند، اول گوش خود را برید و بعد از آن که باز هم کسی پیدا نشد تا حرف دلش را به او بگوید، آخرین نقش زندگیش را کشید و این بار خود را از تابلوی هستی محو کرد. امان از گوشی که این همه حساس است؛ گوشی که ما را می‌شنود!

وقتی که فریاد عصبانیت و عربدهٔ خشم خود و یا دیگری را می‌شنویم، اگر شنوندگان ماهری باشیم گامی به عقب می‌گذاریم تا از میان آن همه کلمات غضبناک و ناسزاهای نفرت‌انگیز، گریه و نالهٔ انسانی تنها و ناامید و چه بسا ترسی نهفته در زیر سایهٔ فریادها را بشنویم. آنگاه که تمام آن هیاهوی دشمنانه را شنیدیم وقت آن است که آهسته از خود بپرسیم: عجب دردی دارد صاحب این صدا که این‌طور به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید!؟

خشم جانشین: بسیار اتفاق می‌افتد که در دادگاه با قضاتی روبه‌رو می‌شویم که می‌خواهند خشم و عصبانیت خود را سر کسی خالی کنند و دیواری کوتاهتر از دیوار ما وکلا پیدا نمی‌کنند. اگر دقیق شویم در بیشتر موارد عصبانیت قاضی ناشی از سوء رفتار ما نیست بلکه معلول گرفتاری و مشکلی است که قاضی در خارج از دادگاه دارد. شخصاً قضاتی را دیده‌ام که به‌واسطهٔ خشم و ناراحتی از یکی از اعضای خانهٔ خود و یا طرح مطلبی در محاکمه که خاطرهٔ تلخ و دردناکی را برای ایشان تداعی کرده است، به وکلای

مدافع حمله‌ور شده‌اند. قاضی به همسرش که ممکن است همان صبح روز محاکمه سر میز صبحانه ضربه‌ای روحی به او زده باشد بد و بیراه نمی‌گوید، به همکار قضایی‌اش که احتمالاً او را عصبی کرده است و یا به دادگاه بالاتر که همین چند روز پیش حکم او را شکسته است، حمله نمی‌کند، بلکه به وکیل وحشتزده‌ای می‌تازد که از بخت بد آن روز با او سر و کار پیدا کرده است. در واقع قاضی خود یک قربانی است و می‌خواهد دیگری را قربانی خود کند.

آدمها به‌طور طبیعی به دنبال سپر بلا می‌گردند. پدر یا مادر از دست یکدیگر ناراحتند خشم خود را بر سر بچهٔ بیگناه خالی می‌کنند. سرکارگر از معاون کارخانه که او را تهدید به اخراج کرده خشمناک است ولی هرچه فریاد دارد سر کارگر سادهٔ بدبخت می‌کشد. اگر بخواهید این رشته را دنبال کنید، می‌بینید که خود معاون هم به جهت پایین افتادن سطح تولید مورد اعتراض رئیس کارخانه قرار داشته و او نیز خود مورد بازخواست هیأت مدیره واقع شده که چرا ارزش سهام کارخانه در بورس تا این اندازه سقوط کرده است. این وضع مرا به یاد جذامیانی می‌اندازد که عقیده داشتند اگر بتوانند مرض خود را به دیگری منتقل کنند خود شفا می‌یابند. جالب اینجا است که در فرایند خشم جانشین، واکنش خشونت نسبت به شخص مسبب آن اعمال و تخلیه نمی‌گردد بلکه همیشه فرد ضعیفتری را قربانی خود می‌کند.

اینست که باید از بحث و جدل با افراد بددهن و عصبی، چه در دادگستری باشد چه در جاهای دیگر، پرهیز کرد. در برخورد با این اشخاص باید از نیرومندترین کلید یعنی گوش دادن، بهره گیریم، چرا که خشم متقابل گوشها را می‌بندد، مغز را از کار می‌اندازد و روح را می‌خشکاند. خشم متقابل ما را منقبض و آمادهٔ جنگ می‌کند، ولی این آمادگی با آمادگی برای طرح استدلالی مؤثر و پیروز زمین تا آسمان فاصله دارد!

«سختگیریّ و تعصّب خامی است
تا جنینی کار، خون آشامی است»



قدرت تعصب

لکه‌های تعصب را از جامهٔ ذهن خود بشویید.

قفل: تعصب ذهن را قفل می‌کند و نمی‌گذارد چیزی به آن رسوخ کند.

نفوذکردن به یک ذهن متعصب مثل بازکردن در انباری است که تا سقف آن آکنده از زباله باشد. در چنین زباله‌دانی هیچ چیزی مجال ورود ندارد و تازه وقتی که در آن باز می‌شود، فقط مشتی زباله از آن بیرون می‌ریزد.

کسانی که ذهنشان پر شده است از تعصبات گوناگون، فضایی برای پذیرش چیز دیگری ندارند. در این ذهنها رشد و تعالی مرده است و راه بر هرگونه فراگیری کاملاً بسته. متعصب حتی ممکن است منطق را درک کند ولی عقل و منطق برای او پشیزی ارزش ندارد.

امان از وقتی که کسی له یا علیه یک فکر، مذهب، نظام اعتقادی، حزب سیاسی، مارک اتومبیل، نژاد، شخص و یا هر چیز دیگری که فکرش را بکنید، تعصب پیدا کند. کافی است کسی به هر دلیلی از یهودیان و یا کاتولیکها متنفر باشد، دیگر هیچ چیز دیگری نمی‌تواند کوچکترین تغییری در آن وارد کند. برای آدم متعصب هر اندازه دلیل و منطق بیاورید، سرش داد بزنید، در برابرش اشک بریزید و یا التماس کنید، باز هم نخواهید توانست او را از تعصبات خود جدا کنید و به راه عقل و انصاف بکشانید. استدلال در برابر متعصب آب کوفتن در هاون است و مشت کوبیدن بر سندان.

شناخت تعصب: تعصباتی که در وجود همهٔ ما خانه کرده‌اند بخشی از بافت شخصیتی ما را می‌سازند. تعصبات ما در اعماق ذهن و ضمیرمان نهفته‌اند و در انتظار تا به موقع از کمین بیرون جسته و بدون اینکه خود ملتفت باشیم بر فکر ما چیره شوند. نطفهٔ تعصب می‌تواند از رفتار پدری مستبد و یا لاابالی، مادری بیمار و یا روانی و یا با زندانی شدن در سلولی کوچک گذاشته شود و پس از سالها وحشت، تن در دادن به کارهای نفرت‌انگیز و یا تحمل مجازاتهای ظالمانه رشد یابد و با شستشوی مغز جوان با صابون نفرت و کینه‌جویی بروز کند. تعصبات مانند ترسهای بی‌اساس به اندازه‌ای در عمق وجود ما ریشه می‌دوانند که حتی اگر از آنها آگاهی یابیم باز هم کار زیادی از دستمان ساخته نیست و فقط شاید بتوانیم در برابر خطری که از ناحیهٔ آنها متوجه ما و دیگران می‌گردد، مقابله کنیم. ولی به هر حال این تعصبات مانند خلق و خوهای مادرزادی در وجودمان پنهانند. اگر استدلال بتواند این خصوصیات فطری را از وجود ما پاک کند، شاید در زدودن تعصبات از وجود ما نیز توفیق یابد.

هر چقدر تلاش کنید که به یک تاجر ثروتمند بفهمانید که زراندوزی و احتکار مولود طمع و حرص زیاد و ناپسند است، باز او برای به رخ کشیدن موفقیت خود به ترازنامه‌های حسابرسی شدهٔ شرکت اشاره می‌کند که در آنها از کارگرانی که برای دریافت دستمزد بخور و نمیری جان می‌کنند زیر ستون هزینهٔ کار یاد شده است. تعصب باعث شده که بعضی افراد این افکار را که بچه‌ها نباید گرسنه باشند، از مریض باید مراقبت کرد، فرزندان ما باید درس بخوانند، هر مرد، زن و بچه‌ای باید سرپناهی داشته باشد، نه به‌عنوان افکاری انسانی بلکه به‌عنوان تعلیمات شیطانی سوسیالیزم برچسب می‌زنند. اینکه ما بیشتر نگران سگهای گرسنهٔ در خیابان هستیم تا بچه‌های گرسنهٔ زیر پل و حلبی‌آبادها، از چه چیزی جز تعصب کور ناشی می‌گردد.

قانون و تعصب: قانون طبع سنگدل و نرم‌نشدنی تعصب را درک کرده است و از این رو می‌گوید که قضاتی که بیم جانبداری آنها در دعوایی وجود دارد، نباید در آن پرونده عهده‌دار قضاوت گردند. با این حال تعصب اجازه نمی‌دهد اکثر قضاتی که در نتیجهٔ پرونده‌ای ذینفع می‌باشند آن را ببینند و یا بپذیرند و خود رأساً از رسیدگی به آن پرونده خودداری ورزند. در آوردن یک پرونده از دست یک قاضی متعصب مثل اینست که بخواهید استخوانی را از دهان سگ هاری بیرون کشید. قانون می‌گوید که برای عضویت در هیأت منصفه شخص نباید نسبت به متهم پرونده حبّ و بغضی داشته باشد.

ولی با این حال عجیب اینست که به مجرد اینکه تعصب و تمایل این شخص کشف می‌گردد، خود او، طرف مخالف و قاضی همگی و هر یک با انگیزه‌ای تلاش می‌کنند که این شخص را در هیأت منصفه جا بیندازند.

تعصب در همه جا حیّ و حاضر است: سؤال این نیست که آیا ما متعصب هستیم یا نه؟ بلکه اینست که تعصبات و حبّ و بغضهای بی‌دلیل ما چه هستند؟ ما حتی علیه لغت تعصب هم تعصب داریم، زیرا یاد گرفته‌ایم که از نظر اجتماعی و سیاسی متعصب بودن درست نیست. خود من علیه نژادپرستان، افراد متعصب از هر نوع که باشند به استثنای آنهایی که با من موافقند، بانکداران و به میزان کمتری کسانی که گلف بازی می‌کنند، تعصب دارم. از بانکداران به این دلیل بدم می‌آید که زیر چتر قانون مردم را لخت می‌کنند و به دزدان سر گردنه‌ای که لااقل به آدمهای ضعیف و تهیدست رحم می‌کنند احترام بیشتری می‌گذارم تا به این به اصطلاح بانکداران. اینها آدمهایی هستند خودگیر و متکبر که غالباً چیزی جز پول نمی‌شناسند. در خیابان بدون اینکه خم به ابرو آورند از کنار گرسنهٔ بینوایی رد می‌شوند ولی ساعتی بعد چک سخاوتمندانه‌ای را برای مؤسسه‌ای تفریحی و هنری امضا می‌کنند تا اسمشان در برنامهٔ کنسرت آخر هفته در رأس لیست کمک‌کنندگان خوانده شود. از گلف‌بازان هم بدم می‌آید زیرا می‌دانم که گلف، بازی پولدارها است و در تیم آنها چندتایی از بانکداران و یا همپالکیهایشان بُر خورده‌اند. اینها نیز آدمهایی هستند کاملاً بیدرد که برایشان چیزی جز برد و باخت در زمین گلف مهم نیست! فکر می‌کنم، و البته از روی تعصب خود، که اگر روزی مشیت خدایی به این تعلق گیرد که همهٔ گلف‌بازان روی زمین در جا بمیرند، آب از آب تکان نخواهد خورد. به نظر من دنیا بدون گلف‌بازان هم می‌چرخد.

بچه که بودم مادر بزرگم سرشیر ترشیده را در کره به هم می‌زد و با شیر تُرشیده به مرغهای خانگی غذا می‌داد. بوی بدی داشت. از همان موقع از سرشیر ترش و حتی از جوجه‌هایی که از آن می‌خوردند زده شدم و پیش خود می‌گفتم چطور ممکن است موجودی بتواند آن هم به این راحتی چیزی به بدبویی شیر ترشیده را بخورد. ولی این تعصب زمانی ریشه‌دار شد که مادر بزرگم هر از گاهی وادارم می‌کرد که تمام لیوان شیرم را، هرچند به اصطلاح در حال بریدن بود، بخورم و همین شد که از لبنیات ترش مزه برای همیشه نفرت پیدا کرده‌ام.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، تعصبات ما بیشتر از تجربیات زمان کودکی ما

سرچشمه می‌گیرند. پدر و مادر از سیاهان، پلیسها و کشیشها و یا رؤسای جمهور جمهوریخواه بدشان می‌آید، بچه‌ها هم همین‌طور بار می‌آیند. تجربیات دوران زندگی خودمان هم بخش دیگری از تعصباتمان را می‌سازد. امروز یک اسپانیایی جیب آدم را می‌زند، ولی تا عمر داریم دشمن هرچه اسپانیایی می‌شویم. تعصبات در یک جا نمی‌ایستند و مثل لکهٔ روی پارچه، به اطراف هم نشت می‌کنند. مثلاً همین آدم مالباخته ممکن است از تمام کسانی که پوستشان را نوعی رنگ می‌کنند، نفرت پیدا کند. مردی را می‌شناسم که در بچگی از گزنه‌های جنگلی صدمه دیده است. حالا بعد از چهل و اندی سال نه فقط از گزنه و گیاهانی که او را به یاد آن بیندازند بدش می‌آید، بلکه از تمام درختهای بالارونده، از جنگل و کوه و تقریباً تمام گیاهان و چمنزارها و در یک کلام دنیای گیاهان نفرت دارد.

دردناکتر اینکه افراد متعصب نه تنها در بیشتر موارد از تعصبات خود غافل‌اند، بلکه به‌راحتی با آنها کنار می‌آیند، به‌طوری که این تعصبات بخشی از حقیقت وجودی آنها را تشکیل می‌دهد و مبنای قضاوتهای ارزشی آنها را می‌سازد. حقیقت برای من اینست که بانکداران رُباطهای بی‌جانی هستند که سر برج جل و پلاس مستأجر بدبختی را که کرایه‌اش فقط چند روز پس افتاده است بیرون می‌ریزند، از زمانی که از دانشکدهٔ بازرگانی هاروارد فارغ‌التحصیل شده‌اند، حتی یک کتاب درست و حسابی نخوانده‌اند و خلاصه از نظر اخلاقی و اجتماعی مسأله دارند. با اینکه تعصبات خودم را یکی‌یکی می‌شناسم ولی با این حال کاملاً با آنها راحتم. اصلاً تعصباتم را دوست دارم و بدون آنها نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.

کلید: اطلاعات، کلیدی است برای اینکه خود را برابر تعصب محافظت کنیم. ولی چگونه؟

پرسش اینست که چگونه تعصبات دیگری را، حالا این دیگری عضو هیأت منصفه باشد، موکل باشد یا عضو انجمن شهر و یا همسایهٔ خودمان، کشف کنیم؟ یک چیز برای ما مسلم است و آن اینکه: تعصبات این افراد پس از اینکه علیه منطق مستدل ما موضع‌گیری کردند، روشن خواهد بود. ولی چطور می‌شود که از ابتدا بتوانیم از وجود این تعصبات بو ببریم. بله با اطلاعات! ولی چگونه به این اطلاعات دست یابیم؟

گاهی اوقات می‌توانیم از خود اعضای هیأت منصفه بپرسیم که آیا آنها علیه پرونده و

یا متهم خاصی تعصبی دارند یا خیر؟ تجربه نشان داده که این افراد بیشتر در مواردی به تعصب خود اعتراف کرده‌اند که می‌خواسته‌اند از زیر بار عضویت در هیأت منصفه شانه خالی کنند، و بدتر از آن موقعی که برای فرار از این خدمت تعصب و یا حبّ و بغضی را به خود بسته‌اند. ولی اکثر اعضای هیأت منصفه تعصب خود را قبول نمی‌کنند و آنها را چیزی جز عقایدی مستدل و منطقی نمی‌دانند. وقتی با خود خلوت می‌کنند می‌دانند که متعصب‌اند ولی فکر می‌کنند که این تعصب برجستگی خاصی به آنها می‌دهد. وانگهی چرا باید با افشای تعصبات خود، فرصت عضویت در هیأت منصفه را از دست بدهند و دیگر نتوانند موکل بخت‌برگشته‌ام را به دست میرغضب بسپارند؟ اینها به کنار، سالن پُر از جمعیت دادگاه جای مناسبی برای اعتراف به ویژگیهای شخصیتی، دیدگاههای ضداجتماعی و یا برداشتهای نادرست سیاسی شخص نیست. کدام بانکداری است که بیاید رک و پوست کنده بگوید که از سیاهان و یا پابرهنه‌ها بدش می‌آید؟ کدام مدیر کارگزینی است که اقرار کند درخواست کار آدمهای بالای پنجاه سال را نخوانده رد می‌کند؟ کیست که مخالف همجنس‌بازی باشد و تنفرش را به کسی جز هم‌مسلک خود بازگو کند؟ اینست که نامزد انتخاب در هیأت منصفه با تحویل دادن لبخندی ملیح همهٔ این اتهامات را رد می‌کند و ما می‌مانیم و سرنوشت موکلی که این چنین در مخاطره قرار گرفته است. چه باید کرد؟

تشخیص خوشه‌های شخصیتی: شخصیتهای افراد، آنچه که مورد علاقه و یا نفرت آنهاست، مواضع آنها، عقایدشان و تعصبات ایشان همه در خوشه‌های مختلف قرار می‌گیرند درست مثل انگور که خوشه خوشه است. کافی است شما یک دانهٔ انگور را امتحان کنید تا خوب بدانید که دیگر دانه‌های این خوشهٔ انگور چه طعم و مزه‌ای دارد. اگر اختلافی هم بین هر کدام از آنها باشد آنقدر ناچیز است که در قضاوت کلی شما اثر نمی‌گذارد. شما می‌توانید شرط ببندید که آن دانه‌ای را هم که امتحان نکرده‌اید حتماً مزهٔ گوشت گوسفند نمی‌دهد.

یک مثال: اگر می‌دانید که طرفتان بانکدار است، خیلی چیزهای دیگر را هم درباره‌اش می‌دانید. مثلاً می‌دانید که در محله‌ای پرجمعیت و عقب‌افتاده زندگی نمی‌کند و احتمالاً هیچ‌گاه نکرده است. ماشینی که زیر پایش است پیکاپ قدیمی با سپرهای آهنی بزرگ نیست. روزنامهٔ کارگر نمی‌خواند، به احتمال خیلی زیاد در بین رفقایش کسی پیدا نمی‌شود که عضو حزب کمونیست باشد، حتی یک شب هم در خیابان نخوابیده، احتمالاً

در دبیرستان خوبی درس خوانده، احتمالاً حداقل لیسانس دارد، پدر و مادرش پولدار بوده‌اند، احتمالاً به نامزد جمهوریخواهان رأی می‌دهد، کت و شلوارش را از فروشگاههای زنجیره‌ای نمی‌خرد، هرگز برای مدت زیادی بیکار نبوده و هرگز خانه‌اش را خود نقاشی نکرده است. البته تمام آنچه که در بالا گفتم، استثناپذیر است و شما می‌توانید با توجه به اطلاعات و آشناییهای خود به پاره‌ای از این استثناها اشاره کنید.

حالا بگذارید نگاهی داشته باشیم به خوشه‌های افکار و برداشتهای یک بانکدار. او احتمالاً فکر می‌کند که اگر شما بیکارید، از تنبلی‌تان است و به شما می‌گوید: «این همه کار بیرون ریخته، اگر کار نیست، پس چرا من نمی‌توانم کسی را برای شستن در و پنجرهٔ خانه‌ام پیدا کنم و یا آدمی نیست بیاید و شومینه‌ام را سرویس کند. خود ما دو هفته است که دربه‌در بدنبال لوله‌کش برای بانک هستیم. آقا جان کار زیاد است فقط باید تن به کار داد.» عقاید او در مورد تأمین اجتماعی کاملاً قابل پیش‌بینی‌اند. او هم همان داستان تکراری را می‌گوید که «زنان تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی صرفاً برای گرفتن مستمری بیشتر بچه‌دار می‌شوند. اصلاً کاسبی این زنها این شده که برای بیشتر تیغ زدن صندوق رفاه پشت سر هم بچه پس اندازند»، و این در حالی است که این عالیجناب محض رضای خدا یکبار هم نشده که به زن بینوای درس نخوانده‌ای با هفت سر عائله که در انباری ساختمان سه طبقهٔ سرد و نموری زندگی می‌کنند شام بدهد و هرگز هم از او نپرسیده که چرا این همه بچه!؟

عقاید بانکدار در مورد سیاهان نیز از قبل شکل گرفته است. در زبان به شما می‌گوید که اصلاً تعصبی علیه سیاهپوستان ندارد ولی وقتی که او را سؤال‌پیچ می‌کنید در می‌یابید که این جماعت کمتر از یک هزارم وام‌گیرندگان او را تشکیل می‌دهند. در مورد آنهایی که سرپناهی ندارند معتقد است که آدمها برای این شب را در پیاده‌روی خیابان می‌خوابند که دوست دارند. نسخه‌ای که او برای رفع این مشکل می‌پیچد، هرچند ممکن است به روی کاغذ نیاورد، اقتصاد آزاد است. می‌گوید «باید بگذاریم طبیعت جریان خود را طی کند.» کنایه از اینکه بگذاریم این طفیلی‌های سربار جامعه از گرسنگی بمیرند و از شرّ آنها خلاص شویم.

بدون حتی یک سؤال، می‌توانید عقاید سیاسی او را حدس بزنید. طرفدار تجارت آزاد است، با افزایش مالیات، هرچقدر هم ناچیز، مخالف است. می‌گوید دولت نباید در زندگی مردم مداخله کند مگر برای تقویت صنعت و بانکداری. به نظر او بحران پس‌اندازها و وام حقه و کَلَک دولت است. دولت باید ما را در برابر جرم حمایت کند نه

سپرده‌گذاران را در برابر جرایمی که بانکداران علیه آنان مرتکب می‌شوند. مرزهای مملکت باید کاملاً بسته باشند. «دیگر به مکزیکی احتیاج نداریم» (البته هیچ‌وقت از کلمات رکیک مگر وقتی که با دوست بانکدارش در سونا هست استفاده نمی‌کند). مجازات اعدام را نه تنها لازم می‌داند بلکه معتقد است موارد آن باید توسعه یابد. به‌عبارت دیگر معتقد است که جامعه باید بیش از این اعضای خود را بکشد. جامعه نباید مجبور گردد برای آدمکشها مادام‌العمر جا و غذا بدهد. باید هرچه دزد پیدا می‌کنیم، بالاخص سارقان بانک را، حلق‌آویز کنیم. کسانی که چک بی‌محل می‌کشند باید روی پیشانی‌شان خالکوبی شود تا آسانتر سناسایی شوند. دیدگاههای متعصبانهٔ شخصیتی بانکدارها شبیه یکدیگر است به‌طوری که اگر فقط یک بانکدار را دیده باشید همهٔ آنها را دیده‌اید. باز هم بگویم هر اصلی استثناپذیر است، همان‌طور که در یک خوشهٔ انگور قرمز هم همیشه یکی دو حبه پیدا می‌شود که کمرنگتر است. صحبت روی خوشه‌ها و دسته‌هاست نه دانه‌های تک‌تک انگور.

مثالی دیگر: بگذارید برای مثال ببینیم خوشه‌های شخصیتی کارگر سیاهپوست راه‌آهن چیست؟ عقاید او در مورد برخی از موضوعات با دیدگاههای بانکدار ۱۸۰ درجه فرق می‌کند، ولی در بعضی مسائل هم مشکل بتوان آنها را از هم تفکیک کرد. مثلاً هر دو به آدم بیکار با چشم حقارت نگاه می‌کنند و او را انگل اجتماع می‌دانند. هر دو از پرداخت مالیات بیشتر بدشان می‌آید. نظراتشان در مورد تأمین اجتماعی احتمالاً یکی است. ولی کارگر سیاهپوست راه‌آهن می‌داند که ۷۰ درصد زندانیان را سیاهان تشکیل می‌دهند و به عقیدهٔ او این رقم نامتناسب ناشی از نژادپرستی حاکم بر دستگاههای انتظامی و قضایی است. او بانکداران (و همچنین گلف‌بازان) را دوست ندارد. او با بیشتر همقطاران خود رفیق است، با آنها معاشرت دارد و ناهار را در کنار آنها در سالن غذاخوری راه‌آهن می‌خورد. فراموش نکنید که در اینجا هم صحبت از دسته‌ها و خوشه‌های شخصیتی است. طبعاً هر آدمی مجموعه عقاید و معتقدات خاص خود را دارد ولی این مجموعه در اکثر قریب به اتفاق موارد کاملاً شبیه مجموعهٔ عقاید و نظرات کسانی است که سوابق و تجربیات مشترکی دارند.

دیگران: دسته‌های شخصیتی مزرعه‌داران و کارگران ماهر شبیه مجموعهٔ عقاید و نظرات کارمندان دولت و کارگران خدمات عمومی است. نظرات نویسندگان، هنرپیشگان، موسیقیدانها و هنرمندان نیز به همین خوشه تعلق دارد. ولی باید مراقب بود که در میان

افراد این گروهها نیز ممکن است استثنائاتی پیدا شود. خوشهٔ عقاید و افکار آموزگاران، کوهنوردان، پرستاران و کسانی که در کارهای منشگیری هستند، مهمتر و غیر قابل پیش‌بینی‌تر است و حتی نسل بعدی افراد این گروه که وضع مالی بهتری دارند، کمتر قابل پیش‌بینی‌اند. خانمهای مسن خانه‌دار به احتمال زیاد بیشترشان دنباله‌رو عقاید شوهرانشان هستند، در حالی که زنهای جوانتری که اشتغال خارج از منزل دارند، کمتر در خوشه‌های شخصیتی شوهرانشان جا می‌گیرند. بحث در اینست که هیچ کدام از ماها وقتی که رو در روی هم قرار می‌گیریم، حاضر نیستیم به تعصبات خود اذعان کنیم و یا حتی متعصب نشان دهیم. اگر با این حرف موافق نباشید، معلوم می‌شود آدم متعصبی هستید. این‌طور نیست؟

خطر نادیده گرفتن خوشه‌های شخصیتی: نادرست و بلکه خطرناک است که مردم را به دلیل تعلق آنها به نژاد، سابقهٔ قومی، جنسیت، وضع اقتصادی و یا حرفه‌ای خاص در طبقات و گروههای ویژه‌ای قرار دهیم و همهٔ آنها را با یک چوب برانیم. ولی از سویی دیگر اگر بخواهیم به‌گونه‌ای مسؤولانه خود را در برابر هجوم تعصبات مصونیت بخشیم، شاید مجموعه‌سازی تنها نقطهٔ شروع باشد. این راه هرچند بهترین نیست ولی بر حدس و گمان مطلق ترجیح دارد.

بگذارید داستانی را برایتان نقل کنم: چند سال پیش در یک پروندهٔ کیفری وکالت بانکداری را در لوئیزیانا به عهده داشتم. موکل من متهم بود به ارتکاب چند فقره تقلب و کلاهبرداری عمدهٔ بانکی. قبول پروندهٔ این بانکدار هم برای خود ماجرایی دارد. او از لوئیزیانا به وایومینگ سفر کرده بود تا فقط مرا متقاعد کند وکالتش را بپذیرم.

با لحن ملایمی به او گفتم: «می‌دانی من با بانکداران میانهٔ خوبی ندارم. نه اینکه شما آدم بدی باشید، ولی تاکنون وکالت بانکدار جماعت را قبول نکرده‌ام و راستش را بخواهید دلیلی نمی‌بینم که در مورد شما این سنت را بشکنم.»

در حالی که با چشمانی ناراحت و جدی مرا نگاه می‌کرد، جواب داد: «آقای اسپنس من آنقدرها هم که شما فکر می‌کنید بد نیستم.»

این جمله تکانم داد. گفتم: «می‌دانید وقتی که برای دفاع از پرونده‌ای از جان مایه می‌گذارم، دلم می‌خواهد در ازای آن چیزی عایدم شود. دوست دارم فکر کنم کسی که از او دفاع می‌کنم به درد اجتماع می‌خورد. در غیر این صورت عمرم را تلف کرده‌ام و این چیزی است که دوست ندارم.»

در پاسخ گفت که چوب کارهای خوبش را می‌خورد. مثلاً به افراد کم‌بضاعت وامهایی اعطا کرده که نمی‌باید داده باشد زیرا بر خلاف شرایط سخت بانک برای اخذ ضامن بوده است. خودش از خانوادهٔ فقیری است. از هیچ خود را بالا کشیده. با این رویهٔ بانکی مخالف است که اگر پول نیاز ندارید به شما هر قدر بخواهید وام می‌دهد ولی اگر احتیاج به پول داشته باشید نمی‌توانید وام بگیرید حتی اگر زن و بچه تان را هم وثیقه بگذارید. تلاش کرده که برای راه‌اندازی کار و کسبهای کوچک به مردم کمک کند. با دوستانش که بانکدار هم نبودند صادق و صمیمی بوده، برای سیاهپوستان محلی هر کاری که توانسته کرده و از جمله مبلغ زیادی به یک دانشگاه سیاهپوست کمک بلاعوض نموده است. عقاید و مواضع تند او با سیاستهای قانونگذاران و دادستان کل ایالات متحده در تعارض بوده و او را تا این درجه با خود دشمن کرده است که برایش پرونده‌سازی کند. راستش را بخواهید این شخص در مجموعهٔ شخصیتی‌یی که من از یک بانکدار در ذهن داشتم جا نمی‌گرفت. با این حال نمی‌خواستم وکالتش را قبول کنم. موضوع را با همسرم در میان گذاشتم. او گفت:

- «نمی‌دانم چرا وکالت این بدبخت را قبول نمی‌کنی. بالاخره بانکداران هم آدم‌اند.»
- «بله همهٔ منحرفهای اجتماعی بالاخره آدم‌اند.»
- «بانکداران هم حق دارند از اصل برائت استفاده کنند.»
- «مثل همهٔ متهمان دیگر.»
- «بانکداران هم حق دارند وکیل داشته باشند.»
- «مثل هر متهم دیگری.»
- «تو متعصبی، و این پرونده فرصت خوبی است تا شاید از تعصبات پیش‌ساختهٔ خود دست برداری.»

همسرم مثل همیشه راست می‌گفت. زیرا هر چقدر این مرد را بیشتر شناختم، بیشتر به او علاقه پیدا کردم و ستودمش. در تقریباً همهٔ انسانها حتی بانکدارها نقطهٔ روشنی وجود دارد. بالاخره قبول کردم که دفاع از او را عهده‌دار شوم.

وقتی که وارد دادگاه شدیم برای اولین بار با پرسشی روبه‌رو شدم. سیاهان لوئیزیانا چه احساسی به یک بانکدار سفیدپوست لوئیزیانا دارند؟ در جریان گزینش اعضای هیأت منصفه بدون اینکه خودم متوجه باشم، کسانی را برای این مسؤولیت برگزیدم که شخصاً نظر مساعدی به آنها داشتم. هرچند متولد وایومینگ بودم و در دوران بچگی تجربهٔ کمی از سیاهان داشتم، ولی همیشه با سیاهان احساس راحتی می‌کنم و در عوض به اکثریت سفیدپوست جامعه بدبینم. من بی‌عدالتیهایی راکه از ناحیهٔ این جامعه به طبقهٔ

محروم و مستضعف تحمیل شده است، لمس می‌کنم، خود با فقر بزرگ شده‌ام و بهای استقلال‌طلبی خود را با تنها ماندن و منزوی شدن پرداخته‌ام. این بود که از اوایل جوانی مشترکات بیشتری بین خود و سیاهان احساس کرده‌ام.

بنابراین در جریان گزینش اعضای هیأت منصفهٔ پرونده ترجیح من این بود که تمام هیأت سیاهپوست باشند. فکر می‌کردم سیاهان را خوب می‌شناسم و پیش خود می‌گفتم اگر من آنها را دوست دارم آنها هم به من علاقمندند و اگر مرا دوست داشته باشند استدلالهای مرا خوب گوش می‌دهند و اگر حرفهایم را بشنوند موکلم را تبرئه می‌کنند. منطق من این بود و موکلم نیز آن را به‌ناچار پذیرفت. او هم سیاهپوستان را دوست داشت و از اینکه سرنوشت خودش را به دست آنها بسپارد کاملاً راضی بود. از طرفی دیگر هیأت منصفهٔ مرکب از افراد سیاهپوست یقیناً درک می‌کرد که برگزیده و مورد اعتماد بانکدار است و از این رو آنها نیز به احتمال زیاد به او اعتماد خواهند کرد. اعتماد، اعتماد می‌آورد و این منطقی است که همیشه به آن باور داشته و آن را تبلیغ کرده‌ام.

دادستان نیز به دلایل خاص خود در هنگام انتخاب اعضای هیأت منصفه فکر می‌کرد که سیاهپوستان به نفع دولت رأی می‌دهند. در نتیجه وقتی که تمام اعضای هیأت منصفه انتخاب شدند، چنین ترکیبی داشت: ۱۰ سیاهپوست و ۲ سفیدپوست. حتی سعی کردم که این دو سفیدپوست را هم که یکیشان کشاورز بود و دیگری خانه‌دار، از ترکیب هیأت منصفه حذف کنم ولی اعتراضات من راه به جایی نبرد و آنها علیرغم میل من در هیأت منصفه نشستند. محاکمه چند ماه طول کشید و مثل هر محاکمهٔ دیگری کم‌کم چهرهٔ رهبر هیأت منصفه نمایان شد. او جوان سیاهپوستی بود که در منتهاالیه سمت چپ ردیف جلو می‌نشست. در بین دیگران از همه شاخصتر بود و ظاهرش فریاد می‌زد که حرف آخر را او می‌زند. همین آقا به من نظر عنایتی داشت و وقتی که نکته‌ای می‌گفتم با لبخند ملایم و گهگاه چشمک و سر تکان دادن تأییدم می‌کرد.

محاکمه که تمام شد برداشتم این بود که این آقا با تسلطی که بر دیگران دارد به احتمال زیاد هیأت منصفه را به تبرئهٔ موکلم مجاب خواهد کرد. از این گذشته در خلال اظهاراتی که در دادگاه کرده بودم این واقعیت را نیز جا انداختم که موکل بانکدار من از بسیاری از آرمانهای سیاهان طرفداری کرده و دوست سیاهپوستان است. سؤالات من از شهود طرف مقابل به اذعان خود ایشان بسیار عالی بود. در پایان محاکمه به زعم خود توانسته بودم انگیزهٔ دادستان را از طرح این دعوی علیه موکل خود افشا و پرونده را ناشی از اغراض شخصی معرفی کنم.

آخرین دفاعیات من با استفاده از کلیهٔ شیوه‌ها، مهارتها و هنرهایی که در این کتاب شرحشان آمده است عالی برگزار شد و هیأت منصفه را مجذوب خود کرد. قاضی ختم دادرسی را اعلام کرد و هیأت منصفه برای شور نهایی مرخص شد. در مقابل در ورودی دادگاه ایستاده بودم که برای لحظه‌ای همان عضو برجستهٔ هیأت منصفه را دیدم که با ماشین رد می‌شد. از دور دستی برایم تکان داد و با لبخند آشکاری انگشتانش را به علامت پیروزی به من نشان داد.

حتماً فکر کرده‌اید که این محاکمه به نفع ما تمام شد. ولی این‌طور نبود. آنگاه که قاضی رأی تک‌تک هیأت ژوری را استعلام کرد با کمال تعجب دریافتم که ده عضو سیاهپوست همگی علیه من رأی داده‌اند در حالی که همان دو عضو سفیدپوستی که سعی در حذف آنها از هیأت منصفه داشتم به نفع من حکم داده بودند. آنچه راکه نادیده گرفته بودم، پدیدهٔ مهم مجموعهٔ شخصیتی بود. بله این کاملاً درست بود که من اعضای سیاه هیأت منصفه را دوست داشتم و آنها هم به من علاقه داشتند، ولی تعصب ریشه‌دار و عمیق ایشان علیه بانکدارها و به‌ویژه بانکداری سفیدپوست و بالاخص آنهایی که خواسته باشند با دادن پول کلانی به مؤسسات سیاهپوستان آنان را به سوی خود بکشند، نقش تعیین‌کننده‌ای در رأی محکومیت آنها داشت. تعصب آنها مثل تعصب خود من کاملاً قابل پیش‌بینی بود، ولی من با این منطق که سیاهان از قدرت دادستان آمریکا و دولت ایالات متحده بیشتر بدشان می‌آید تا این بانکدار، توجهی به آن نکرده بودم. چیزی راکه همیشه خوب می‌دانستم این بار به فراموشی سپرده بودم. در واقع من مغلوب کسی نشدم جز پیشداوری و تعصب شخص خود به نفع اعضای سیاه هیأت منصفه، غافل از اینکه آنها نیز تعصبات خود را دارند.

اگر خوب نگاه کنید می‌بینید که اعضای سفیدپوست هیأت منصفه همان رأیی را صادر کردند که طبق ساختار شخصیتی آنها از ایشان انتظار می‌رفت. کشاورز از دست مقررات دولتی جانش به لب رسیده؛ او مرا دوست داشت و همین‌طور موکلم راکه در سیاستهای اعطای وام خود از بیشتر بانکدارهایی که او با آنها در تماس بود سخاوتمندتر عمل می‌کرد. خانه‌دار عضو هیأت منصفه هم در رأی دادن از کشاورز سفیدپوست پیروی کرده بود. مطلب خیلی ساده بود و هر آدم عادی دارای هوش متوسط هم که این کتاب را نخوانده باشد می‌توانست نتیجه را پیش‌بینی کند.

خلاصه اینکه طبقه‌بندی افراد بر اساس خوشه‌های اجتماعی آنان نوعی پیشداوری و تعصب دربارهٔ اشخاصی است که از پیشینه‌ها، ریشه‌های قومی، نیازها، تجربیات،

ارزشها، اهداف و حرفه‌های مشابهی برخوردارند. این‌گونه طبقه‌بندی در واقع چیزی نیست جز کاربرد تعصبات شخصی خود برای پیش‌بینی تعصبات دیگران، و چنین اقدامی آکنده است از اشتباهات و استثنائات. یکی از هیجانهای بزرگی که از شناخت مردم حاصل می‌شود پیدا کردن خوشه‌های انگوری است که با دیگران کاملاً متفاوت است.

شناخت مردم: معمولاً جوانها از من سؤال می‌کنند که برای وکیل شدن باید چه دروسی را در مدرسه بردارند. بهتر است پرسش را این‌طور مطرح کنیم که برای انسان شدن چه چیزهایی را باید بیاموزیم؟ برای اینکه وکیل دعاوی موفقی بشویم و یا در هر کار و حرفهٔ دیگری که به ما واگذار می‌شود توفیق پیدا کنیم، باید در شناخت برادران و خواهران خود که با ما روی این کرهٔ زمین زندگی می‌کنند تبحر پیدا نماییم. ولی چطور؟ چطور می‌توانیم در شناخت مردم کارآمد و متبحر شویم؟ متأسفانه کسی در مدرسه انسان شدن را یاد نمی‌گیرد.

آنهایی که پدر و مادر پولدار دارند غالباً محکوم به رفتن به مدارس خصوصی‌اند. باید در همان تارهای قدیمی بلولند، در دروس لاتین و یونانی خیس بخورند و از تعلیمات مخصوص نخبگان و زبدگان اجتماع رنج ببرند. مزایای تعلیمات کلاسیک را می‌دانم، ولی بحث من اینست که: درک و شناخت ما از مردمی که به‌طور روزمره با آنها برخورد داریم به این بستگی دارد که ما خود کیستیم. وقتی که مجموعهٔ تجربیات ما با تجربیات دیگران سازگاری دارد، احتمال زیادتری دارد که دیگران را درک و پیش‌بینی کنیم تا اینکه اصلاً از چنین تجربیاتی برخوردار نباشیم. کارگر، همکار کارگر خود را بهتر و بیشتر می‌شناسد تا یک دانشگاهی. هیچ چیز غم‌انگیزتر و در عین حال غریبتر از تماشای وکیلی نیست که از لای زرورق فلان دانشکدهٔ حقوق درجهٔ یک جهان بیرون آمده و حالا دارد برای هیأت منصفه‌ای که از مردم کوچه و بازار تشکیل شده است، استدلال می‌کند. کلماتی که گلچین می‌نماید، جملاتی که می‌سازد، تعابیری که به‌کار می‌برد و برداشتهایی که از استدلالات قانع‌کننده برای قاضی و هیأت منصفه دارد، همگی بازتاب و در عین حال مولود پیشینه و ساختار تجربی اوست. غالباً متکبر جلوه می‌کند و یا برای پوشاندن تکبرش به فروتنی‌های بی‌مورد دست می‌زند. از این روست که جذب شدن و اعتماد هیأت منصفه به چنین وکیلی بسیار دشوار است چرا که اعضای این هیأت با مجموعهٔ شخصیتی او بیگانه‌اند.

توصیهٔ من به جوانان اینست که اگر می‌خواهند در آینده وکلای دعاوی خوبی بشوند و یا در هر کاری پیروزمندانه از بوتهٔ آزمایش بیرون آیند، باید تا می‌توانند از هر یک از جنبه‌های زندگی انسانی چیزی بیاموزند و چه بهتر که آن را تجربه کنند. به نظر من جوانان باید به‌عنوان بخشی از تحصیلاتشان و برای آماده شدن جهت حضور در صحنهٔ مادام‌العمر نمایش واقعی زندگی هرچه می‌توانند کار کنند. باید یاد بگیرند که پول با چه جان‌کندنی به‌دست می‌آید. برای رساندن اجارهٔ به موقع نگران باشند، شب خسته به خانه بیایند، با هیچ سر کنند و از رسیدن به چیزهای کوچک خوشحال شوند. می‌خواهم فرزندانم خیلی چیزها را بلد باشند: چطور مستراح می‌شویند، چطور منزل را جمع و جور می‌کنند، چطور زباله‌های منزل را جمع می‌کنند، چطور آجر می‌گذارند، چطور از مریض عیادت می‌کند، چطور چراگاهی را گندزدایی می‌کنند، چطور از کوه بالا می‌روند، چطور شعر می‌گویند، چطور ترانه‌های مردمی می‌خوانند، چطور شادی محبت و درد محرومیت را لمس می‌کنند. به نظر من جوانی که لای زرورق بزرگ شده، هرگز مجبور نبوده کار کند، نگران باشد و یا برای بقای خود تلاش کند به همان اندازهٔ جوانی که در حلبی‌آبادها با هزاران بدبختی بزرگ شده است، محرومیت کشیده و رشد نکرده باقی مانده است.

پدر و مادرهای مرفه اکثراً مرتکب این اشتباه می‌شوند که بچه‌های خود را برای تحصیل به جاهای به اصطلاح امنی می‌فرستند که در آنجا ارتباط آنها با باقی دنیا کاملاً قطع است. آن وقت پس از چند سال از همین بچه‌های بریده از اجتماع انتظار دارند تا به‌نحو معجزه‌آسایی در جهان واقعی بزرگسالان نقش فعالی ایفا کنند. انگار از کسی که پس از سالیانی کار و زحمت مشکلترین و زیباترین فنون رقص باله را آموخته است، انتظار داشته باشیم که بتواند در رینگ بوکس با حریفی سرسخت روبه‌رو شود. (بگذریم از این که اگر بوکسوری فنون رقص را بلد باشد، در کار خود موفقتر خواهد بود.)

قفل: حالا که تعصب را کشف کردم چطور با آن برخورد کنم؟

اینک که دریافتیم تعصب چگونه در کمین می‌نشیند و دزدانه حمله می‌کند، باید به خاطر داشته باشیم که رویارویی مستقیم با تعصب مثل فریاد زدن به گوش کر است. وکلای بسیاری را دیده‌ام که استدلالات و مدافعات خود را بر قضات و یا هیأت منصفهٔ متعصب عرضه کرده‌اند و وقتی که پرونده را باخته‌اند دردمندانه از خود پرسیده‌اند:

«نقطهٔ ضعفم کجا بود؟ از کجا ضربه خوردم؟ مگر استدلالهایم کامل نبود؟» این وکلا غافلند از اینکه شکست ایشان از ضعف استدلالات آنها نبوده بلکه معلول ناتوانیشان در برداشتن نقاب از چهرهٔ تعصب و نحوهٔ برخورد و مقابله با آن است.

کلید: تا وقتی که تعصب حاکم است، این کلید نمی‌تواند درهای بستهٔ زیادی را باز کند.

نفع شخصی، سدی غیر قابل نفوذ است. وقتی که طرف ما تشخیص می‌دهد که منفعت شخصی‌اش در خطر است، منطق و استدلال راه به جایی نخواهد برد. کانون تعصب هر موجود زنده‌ای ادامهٔ حیات و موجودیت خود اوست. وقتی که از دیگری می‌خواهیم علیه نفع شخصی خود تصمیم گیرد، منطق و استدلال ما هر اندازه هم که قوی و استادانه باشد باز هم نمی‌توانیم پیروز شویم.

منطق پیروزی که شکست می‌خورد: مجسم کنید از کسی بخواهیم تا برای ارّه‌کشی که زندگی و امرار معاش خود را درگرو قطع درختهای جنگلی می‌داند، دربارهٔ محاسن و مزایای فضای سبز و حفظ جنگلهای کهنسال دلیل و منطق بیاورد. قابل درک است که تمام ارّه‌کشها علیه پرندگان جنگلی تعصب دارند و به اصطلاح چشم دیدن آنها را ندارند؛ پرندگان بیگناهی که با قطع هر درختی، کاشانهٔ خود را از دست می‌دهند و از طرف مدافعان حفاظت محیط زیست و حفظ جنگلها به‌عنوان قربانیان درجهٔ اول قطع درختان جنگلی معرفی شده‌اند. برای نشان دادن مشکل بزرگی که در طرح استدلال مستقیم خود علیه تعصب ریشه‌دار با آن روبه‌روییم، بگذارید فرض کنیم که کارگر ارّه‌کش مخاطب ما می‌تواند در مورد قطع درختان سر به فلک کشیدهٔ این جنگل قدیمی حرف آخر را بزند و بگوید بله یا نه.

بهترین منطقی که کسی می‌تواند در برابر این کارگر طرح کند با تصدیق کردن تعصب او شروع می‌شود و اینکه او باید زنده بماند:

- «هر دو قبول داریم که شما با قطع درختان این جنگل امرار معاش می‌کنید.»
- «همین‌طور است. بخور و نمی‌ری از این راه می‌رسد. حالا شما می‌خواهید چکار کنید؟ به خاطر چند جغد بدصدای زشت بچه‌های من را از نان خوردن بیندازید؟»

- «این هم نکته‌ای است. ولی شما قبول کردی که استدلال مرا در مخالفت با قطع درختان جنگل گوش کنی و بیطرفانه در مورد آن رأی بدهی. این توافق ماست، مگر نه؟»
- «خوب. سراپا گوشم و بعداً من می‌دانم و این پرندهٔ لعنتی.»
- «چطور می‌توانی نفع شخصی خودت را کنار بگذاری و کاملاً بیطرف و منصف باشی؟»
- «منظور؟»
- «چطور می‌توانی مطمئن باشی که تصمیم تو ناشی از منافع شخصی‌ات نیست؟ بالاخره نان عیال و اولاد بر همه چیز مقدم است، مگر نه؟»
- «مطمئن باش.»
- «شکم گرسنه که دین و ایمان سرش نمی‌شود، مگر نه؟»
- «شاید.»
- «تحت این شرایط چطور می‌توانی منصف و بیطرف باشی؟»
- «خودم هم نمی‌دانم، ولی سعی می‌کنم.»
- «در این شرایط واقعاً درست نیست از تو بخواهم که حتی سعی کنی بیطرف باشی. من هم اگر جای تو بودم نمی‌دانستم چطور باید بیطرف بمانم. شاید هیچ کس نتواند وقتی که زندگی و معاش خود و خانواده‌اش در خطر است، بدون حبّ و بغض تصمیم بگیرد.»
- جوابی نمی‌دهد.
- «بگذار موردی را طرح کنم تا ببینم می‌توانی خود را بیطرف نگهداری؟»
- «خوب.»
- «سعی کن به خودت تلقین کنی که «آخرین قدرت جهان» هستی و بر تمام جانداران روی زمین حاکم. وانمود کن که به‌عنوان «آخرین قدرت جهان» آرمانی جز برقراری عدالت کامل نداری. آیا فکر می‌کنی می‌توانی برای چند لحظه چنین تصور کنی؟»
- «راستش را بخواهی نمی‌دانم. از من می‌خواهی نقش خدا را بازی کنم.»
- «خوب این همان قدرتی است که تو در اینجا داری. مگر نه؟ ولی این جنگل پیر برای خود دنیایی است که تکامل آن میلیاردها سال طول کشیده است و تصمیم تو برای میلیونها درخت، حیوان، گیاه و جاندار دیگر در حکم تصمیم خدا برای آنهاست. آیا فکر می‌کنی به‌عنوان خدای این جنگل می‌توانی تصمیم منصفانه بگیری؟»

- «مرا خیلی تحت فشار می‌گذاری؟»
- «بله ولی به‌عنوان خدای جنگل مسؤولیت زیادی به دوش داری. خدا بودن کار آسانی نیست.»

در این مقطع از بحث، ارّه‌کش کاملاً از قدرت اشباع شده است. او می‌داند که تنها اوست که تصمیم می‌گیرد. علاوه بر آن چشمانش به این نکته باز شده که نفع او با نفع بسیاری از جاندارانی که دنیای جنگل را می‌سازند در تعارض قرار دارد. او قبول کرده سعی کند نفع شخصی‌اش را کنار گذارد و هرچند گفته است که چنین کاری مشکل است، نکتهٔ دیگری را هم فهمیده است و آن اینکه اگر به نفع خود و خانواده‌اش رأی دهد، به رأی او به‌عنوان حکمی آلوده به منافع شخصی نگاه خواهد شد. او در موضعی قرار گرفته که سرنوشت جغدهای خالدار بدصدا در دست اوست.

از این به بعد می‌توانم بحث خود را با چاشنی داستان ادامه دهم: «بگذار برایت داستانی واقعی را بازگو کنم: تا سال ۱۸۰۰ چیزی حدود ده تا پانزده میلیون آفریقایی به‌عنوان برده به آمریکا حمل شدند که این رقم فقط یک سوم بردگان زن و مردی است که در چنگال برده‌فروشان اسیر بودند، که از این رقم دو سوم تلف شدند. سیاهان را مثل ماهی در انبار کشتی می‌ریختند و آن‌طور که شاهدی عینی گزارش کرده است عرشهٔ این کشتیها بیشتر شبیه بود به سلاّخ‌خانه‌ای آغشته به خون و مغز سر سیاهان بخت‌برگشته.»

«در سال ۱۶۳۷ نخستین کشتی حامل برده به نام «دیزایر» از «ماربل هد» رهسپار آمریکا شد. انبارهای این کشتی مجهز بود به میله‌های آهنی که دست و پای بردگان سیاه را در آن غل و زنجیر کرده بودند. منابع موثق برآورد می‌کنند که در قرنهای منتهی به کشف آمریکا، آفریقا پنجاه میلیون نفر قربانی داد.»

- «این مطلب چه ربطی دارد به جغدهای لعنتی؟ جغد که آدم نیست.»
- «درست. ولی این جغدها هم مثل برده‌های آفریقایی جاندارانی هستند بی‌حق.»
- «ولی جغد یک پرندهٔ لعنتی است. برده‌ها آدم بودند.»
- «این را می‌پذیرم. ولی آیا قبول نداری که با بردگان مثل شیء برخورد می‌شد، مثل حیواناتی وحشی که پس از صید مال صیاد به حساب می‌آمدند و مالک آنها هر کاری که می‌خواست، از خرید و فروش و یا حتی کشتن، با آنها انجام می‌داد؟»
- جوابی نمی‌دهد.
- «و این درختها هم چیزهای وحشی هستند که بعد از اینکه بریده شدند و به تصرف درآمدند مالیت پیدا می‌کنند. آیا این‌طور نیست؟»

- «درخت، درخت است.»
- «خوب، پس اینکه آیا برده یا درخت مال محسوب می‌شود یا خیر بستگی دارد به اینکه ما انسانها برچسب مال را به چه چیزی می‌زنیم. این‌طور نیست؟»
- جوابی نمی‌دهد.
- «منظورم اینست که اینکه با آدمها به‌عنوان مال بدون حق رفتار شود و یا مثل اشخاص دارای حق کاملاً به این بستگی دارد که قدرت در دست کیست. آیا همین مطلب در مورد جنگل صدق نمی‌کند؟ مال و قدرت از هم جدایی‌ناپذیر نیستند. این‌طور نیست؟»
- «منظور؟»
- «منظورم اینست که چون دیگر ما قدرتی روی سیاهان نداریم دیگر نمی‌توانیم آنها را به مال تبدیل کنیم. و اگر نسبت به جنگل هم قدرتی نداشتی نمی‌توانستی جنگل را هم به مال تبدل کنی. آخر خط می‌بینی اینکه آیا جنگل مال است یا مال نیست، موضوعی است فقط وابسته به قدرت.»
- «خوب که چه؟»
- «امروز هم دلیل اینکه جنگلهای کهنسال را به‌عنوان مال خود نگاه می‌کنیم این نیست که این جنگلها مال هستند بلکه به این دلیل است که ما از این قدرت برخورداریم که آنها را مال اعلام کنیم.»
- «منظور؟»
- «یعنی که تو قدرت داری. حالا می‌خواهی این جنگل را به‌عنوان مال اعلام کنی و یا می‌خواهی به آن جور دیگری نگاه کنی؟»
- «شاید.»
- «آیا قبول داری که مالکیت به خودی خود تعیین نمی‌کند که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد؟ منظورم اینست که صرفاً به این خاطر که مالکان برده، قدرت تملک برده را داشتند، این مالکیت خوب و مشروع نمی‌شود.»
- «خیلی از جغدهای خالدار پرت شدیم.»
- «قدرت تملک معلوم نمی‌کند که چه چیزی اخلاقاً صحیح و یا چه چیزی اخلاقاً غلط است. درست و غلط فارغ از مالکیت وجود دارد. این‌طور نیست؟»
- «فکر می‌کنم این‌طور باشد. ولی نتیجه‌ای را که می‌خواهی بگیری دوست ندارم.»
- «پس صرفاً به این دلیل که یک نفر مالک یک جنگل باشد، به او بهانه و یا دلیلی برای

تخریب جنگل نمی‌دهد. موافق نیستی؟»

- جوابی نمی‌دهد.
- «منظورم اینست که اگر تو به قطع درختان جنگل رأی دهی نمی‌توانی مالکیت خود و یا قدرت خود برای تعیین سرنوشت آن را دلیل درستی تصمیم خود بدانی. این‌طور نیست؟»
- «از مطلب پرت شده‌ای.»
- «مگر قبول نداری که مالکیت مسؤولیت می‌آورد؟»
- جوابی نمی‌دهد.
- «اگر اسبی داشته باشی، نمی‌توانی بگذاری از گرسنگی تلف شود و بعداً برای توجیه عمل خود بگویی که چون صاحبش هستم می‌توانم هر غلطی با آن بکنم. درست است؟»
- «بله»
- «بگذار مثال دیگری برایت بزنم. فکر کن من مالک تابلوی نقاشی بسیار گرانبهایی مثلاً یکی از آثار بی‌بدیل «ونگوگ» هستم. آیا من تکلیف دارم که آن را محافظت کنم و یا می‌توانم هر وقت بخواهم آن را از بین ببرم؟»
- «خوب تابلو مال تو است، و تابلو غیر از اسب است.»
- «ولی قبول نداری که کل دنیا در حفاظت از این اثر بزرگ دارای علاقه و حق است و حقوق همهٔ مردم جهان در حفاظت از این تابلو از حق یک نفر بزرگتر است که طبق قواعد مالکیت هرطور می‌خواهد با این تابلو عمل کند؟»
- «در این مورد مطمئن نیستم.»
- «بگذار در این مورد دقیقتر شویم. منشأ مالکیت چیست؟ آیا مالکیت حقی الهی است؟ آیا از خدا ناشی می‌شود؟»
- «نمی‌دانم. تردید دارم.»
- «مالکیت صرفاً یک پدیدهٔ بشری است. این‌طور نیست؟»
- «فکر می‌کنم این‌طور باشد.»
- «و حال که این امر پدیده‌ای کاملاً بشری است، آیا امکان ندارد که این قاعده برای منافع بیشتر خود انسان مورد تغییر قرار گیرد؟»
- «منطقی به‌نظر می‌رسد.»
- «مگر نمی‌گوییم که قواعد و مقررات باید متضمن نفع اکثریت مردم باشد؟»

- «دموکراسی حرفش همین است.»
- «حالا با این افکار و معتقدات اگر حفظ و نگهداری جنگل و جهان استثنایی گلها، درختان، پرندگان و حیوانات آن به نفع تمام بشر باشد، آیا قبول نداری که می‌توانیم قاعدهٔ مالکیت را تغییر دهیم تا اینکه یک و یا چند نفر نتوانند به خاطر منفعت شخصی خود جهانی را به نابودی کشند؟»
- «پس تکلیف کار من چه می‌شود؟»

این همان سد غیر قابل عبوری است که مانع پذیرش هرگونه حرف منطقی و عادلانه‌ای است؛ سد منافع شخصی آن اندازه بلند و غیر قابل نفوذ است که با هیچ تلاش و کوششی نمی‌توانیم آن را بشکنیم و از آن بگذریم. غریزهٔ بقا و حس صیانت نفس در تک‌تک سلولهای انسان ریشه دارد و عقل و منطق او را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد.

- «یادت رفته که قرار بود منافع شخصی خودت را کنار بگذاری؟»
- «آخر من هم حقوقی دارم.»
- «حتماً این‌طور است. ولی به‌عنوان یک قاضی بیطرف، تو باید حقوق و منافع خود را فراموش کنی و دربارهٔ این موضوع فقط بر اساس عقل و انصاف قضاوت کنی.»
- «من فکر می‌کنم که در مقایسه با یک جغد خالدار لعنتی حقوق بیشتری دارم.»
- «این حقوق را کی به تو داد؟»
- «به‌عنوان یک شهروند آمریکایی، به‌عنوان یک بشر این حقوق را دارا هستم.»
- «یعنی با این حقوق به دنیا آمده‌ای؟»
- «بله»
- «درختان و جانوران زبان‌بستهٔ جنگل با چه حقوقی به دنیا می‌آیند؟»
- «اینها که حقوقی ندارند.»
- «چرا نه؟»
- «درختان و حشرات چه حقی می‌توانند داشته باشند؟»
- «چه کسی این حرف را می‌گوید؟»
- «من!»
- «آیا این قضاوت تو است به‌عنوان یک «قدرت نهایی» و یا به‌عنوان چوب‌بُر عیالواری که باید شکم خانواده‌اش را سیر کند؟»
- «فکر می‌کنم هر دو.»

اگر استدلال بالا را برای یک معلم مدرسه و یا هنرپیشه‌ای در نیویورک طرح کنم، هر دوی آنها احتمالاً مخالفت من را با از بین بردن این جنگل کهنسال منطقی و منصفانه خواهند یافت، زیرا خانواده و دوستان نزدیک هیچ کدام از آنها از استدلال من ضرر نخواهند کرد. ولی با این حال نتیجه احتمالاً فرقی نمی‌کند. زیرا به نظر من اکثر مردم معتقدند که آدمها حق بیشتری از پرندگان دارند؛ و این تعصب نوع بشر است.

تغییر دادن استدلال برای پیروزی در بحث: برای کسب پیروزی در بحث می‌توان جهت استدلال را کمی تغییر داد. این تغییر برای این صورت می‌گیرد که منافع شخصی طرف نیز در استدلال مورد توجه قرار گیرد.

- «چوب‌بُری کار خطرناکی است. این‌طور نیست؟»
- «عیناً همین‌طور است.»
- «هر ساله تعداد زیادی از شما در جنگلها کشته و یا زخمی می‌شوند و خانواده‌های آنها باید با مقرری بخور و نمیری زندگی کنند. این‌طور نیست؟»
- «دقیقاً.»
- «کارتان هم سخت است. واقعاً یک روز کار بدنی طاقت‌فرساست. این‌طور نیست؟»
- «همین‌طور است.»
- «تازه ثباتی هم ندارد. گاهی کار هست و گاهی نیست.»
- «درست است.»
- «این کار را دوست داری؟»
- «تنها کاری است که بلدم. بودن در جنگل را دوست دارم.»
- «عضویت کمیتهٔ برنامه‌ریزی برای یافتن راه‌حل را قبول می‌کنی؟»
- «حتماً. راستش را بخواهید من اصلاً دوست ندارم این درختهای قدیمی سر به فلک کشیده را اره کنم. از افتادن آنها نفرت دارم. انگار که در هنگام سقوط، درختها هم زارزار گریه می‌کنند.»

باید به خاطر داشته باشیم که منطق و استدلال ما زمانی می‌تواند پیروز شود که طرف ما از قدرت قبول یا رد آن برخوردار باشد و قرار دادن کارگر چوب‌بُر در کمیتهٔ برنامه‌ریزی برای سپردن اختیار به او کاری است لازم. حالا تصور کنید که این کارگر بتواند توسط یک شرکت دارویی برای جمع‌آوری نمونه درختان و گیاهان جنگلی جهت ساخت داروهای گیاهی استخدام شود. و یا تصور کنید که همین کارگر بتواند شغلی

به‌عنوان راهنمای جنگل به‌دست آورد و یا در کارخانهٔ تولید مواد ساختمانی از منابع غیرجنگلی با حقوق بیشتری کار پیدا کند. در چنین شرایطی احتمالاً از این کارگر چوب‌بر سخنانی حاکی از علاقه و عشق وافر او به جنگل و حیوانات و گیاهان جنگلی خواهید شنید. می‌گوید: «نسل جغدهای جنگلی رو به انقراض است. آدمها می‌توانند خانه‌شان را از چیز دیگری غیر از این درختان قدیمی بسازد، ولی پرندگان جنگلی نمی‌توانند.»

یکی از دوستانم پس از شنیدن این استدلالها گفت: «به نظر من یک جغد خالدار جنگلی وجودش برای کرهٔ زمین از یک آدم مهمتر است. نسل این پرنده در حال نابودی است در حالی که جمعیت بشر آنقدر افزایش پیدا کرده که از گرسنگی در حال مرگ و میر است.»

- «به نکتهٔ خوبی اشاره کردی. ولی زندگی کدام انسان را حاضری برای محافظت از جان جغد جنگلی فدا کنی؟»
- «واقعاً نمی‌دانم. ولی آدمهای زیادی خیلی داریم که زمین را شلوغ کرده‌اند و دارند آن را از بین می‌برند.»
- «ولی مسأله اینست که به نظر تو کدام انسان باید پیشمرگ این پرنده بشود؟ بچه گرسنهٔ هندی را حاضری معامله کنی؟»
- «شاید به نفعش باشد.»
- «کدام بچهٔ هندی؟»
- جوابی نداد.
- «بچهٔ خودت چطور؟»
- «بس کن.»

وقتی که با تعصبی روبه‌رو هستیم، منطق و انصاف راه به جایی نمی‌برند و امیدی به موفقیتشان نیست. ولی با این حال تکلیف داریم که با تعصب رو در رو شده و با آن بحث کنیم. اگر کسی بگوید که همهٔ ایرلندیها مردمان همیشه مست و بی‌بندوباری هستند و یا اسپانیاییها ذاتاً تنبلند و یا زنها به دلیل احساساتی بودنشان شایستگی کمتری برای تصدی مشاغل مهم دارند، این وظیفه بر دوش ماست که با تمام هنر و قدرت خود با این حرفهای متعصبانه معارضه و محاجّه کنیم و کاری نداشته باشیم که در این بحث پیروز می‌شویم یا نه. لکه‌ای که از تعصب بر چهرهٔ شخصیت آدمها نشسته است غالباً یا پاک‌نشدنی است و یا زدودن آن به شوینده‌های قوی از جنس بحث و استدلال نیاز دارد.

تجربه‌ای شخصی: چند سال پیش دوست بسیار نزدیکم را همراه با همسر نازنین و پسر ورزشکار هجده‌ساله‌اش در حادثه‌ای دلخراش از دست دادم. ایشان در خانه‌شان در خواب ناز بودند که در انفجاری ناجوانمردانه در دل شب طعمهٔ آتش شدند. کسی که این جنایت هولناک را طراحی کرده بود، مجرم سابقه‌داری بود که در خرید و فروش مواد مخدر دست داشت و برای اجرای نقشهٔ شوم خود آدمکشی حرفه‌ای را استخدام کرده بود. در این پرونده من به‌عنوان دادستان ویژهٔ قتل منصوب شدم، ولی کمی قبل از برگزاری جلسهٔ هیأت عالی منصفه برای تحقیق دربارهٔ این حادثه، شاهد اصلی پرونده هم به دستور قاتل کشته شد.

من همیشه از مخالفان سرسخت مجازات اعدام بوده‌ام و قلباً اعتقاد داشته‌ام که تا زمانی که دولت و دستگاه قضایی ما دست از کشتن مردم بر ندارد نمی‌توانیم از قتل و آدمکشی در خیابانهای خود جلوگیری کنیم. کشتن، کشتن است چه توسط دولت، یعنی ما، ارتکاب یابد و چه مرتکب آن قاتلی باشد، هر دو به یک اندازه بد و غیر قابل دفاع است.

ولی علیرغم داشتن چنین اعتقادی وقتی در جلسهٔ محاکمه نوبت به من رسید تا از کیفرخواست صادره دفاع و استدلالات خود را علیه قاتل ابراز کنم، کسی که مسؤول قتل چهار انسان بیگناهی بود که شخصاً آنها را می‌شناختم، بی‌اختیار احساس کردم که دارم از حکم قانون تبعیت می‌کنم و به‌عنوان دادستان به نفع مجازات اعدام استدلال می‌نمایم. قاتل، محکوم شد و پس از متجاوز از دوازده سال که پرونده در مرحلهٔ پژوهشی در انتظار حکم بود، اعدام گردید. او اعدام شد ولی دردی که در طول این همه سال از برخورد اعتقاد قلبی خود با قانون بر من مستولی شده است همچنان وجودم را می‌آزارد.

آری از دور شعار دادن، موعظه کردن و حکم اخلاقی صادر نمودن آسان است. تا جایی که شغل من در خطر نیست و یا خانواده‌ام لطمه نمی‌بینند، آسان می‌توانم از کنار گود دربارهٔ معتقدات قلبی خود برای حفاظت از جنگلهای کهنسال داد سخن بدهم. بله مادام که زندگی من و یا بچه‌ام در خطر قرار ندارد، راحت می‌توانم در مورد باارزشتر بودن حیات پرندگان از زندگی یک انسان استدلال کنم و شعار بدهم، و یا در مخالفت با مجازات اعدام تا وقتی که همسر و یا بچه و یا دوست خود من قربانی نشده است، صغری و کبری بچینم. این فقط اهل معنی و پاکانند که می‌توانند از خود و منافع شخصی‌شان بگذرند. تازه اگر خوب بنگریم ایشان نیز برای صیانت از خود، که رسیدن به آرمان شخصی والایشان در برقراری عدالت در جهان است، از منافع شخصی خود چشم می‌پوشند.

پذیرش و برخورد با تعصبات اجتماعی: به‌عنوان عضو یک نظام اجتماعی، با تعصبات موجود در این نظام، چه خوب باشند و چه بد، چه اخلاقی باشند و چه ضداخلاق، روبه‌رو هستیم. ما در جامعهٔ خود به نفع سیستم اقتصاد باز و علیه اقتصاد دولتی تعصب داریم. سرسختانه از آرمانهای دموکراسی دفاع می‌کنیم و از افکار استبدادی متنفریم. فکر می‌کنیم که مسیحی‌ها آدمهای بی‌غل و غش‌تر و خوبتری هستند. برای تعصبها و پیشداوریهای خود ارزش اجتماعی قائلیم، به‌طوری که تلقیات اجتماعی ما مقبولیت عامه داشته و قابل پیش‌بینی‌اند.

نیروهایی که درست و غلط سیاسی را در جامعه‌ای دیکته می‌کنند، می‌توانند برای جامعه‌ای که در راه برقراری عدالت تلاش می‌کند هم سازنده باشند و هم ویرانگر. از یک طرف تفکر «از نظر سیاسی درست» آلمان هیتلری به فجیعترین رویدادهای تاریخ بشری انجامیده است، و از طرف دیگر دستاوردهای جامعهٔ بشری در مبارزه با تبعیض نژادی و رفع بیعدالتیهای ناشی از جنسیت جز با انگیزه‌های اجتماعی مولود تفکر سیاسی درست قابل دسترس نبوده است. حرف من اینست که طرز فکرها و تلقیات اجتماعی نیز مانند تعصبات فردی می‌توانند خوب باشند یا بد.

پروندهٔ مارکوس و افکار عمومی: قبلاً به دفاع خود از خانم «ایملدا مارکوس» در دادگاه فدرال نیویورک اشاره‌ای کردم. این پرونده نمونه‌ای است بارز از عملکرد تعصبات و پیشداوریهایی که به‌صورت ذهنیت و برداشت عمومی در فرهنگ جامعه اثر می‌گذارند. پس از سقوط فردیناند مارکوس توسط رژیم آکینو، هم مارکوس و هم همسرش در معرض دهها کیفرخواست قرارگرفتند. تقریباً انواع و اقسام اتهامهای مالی از قبیل کلاهبرداری، اختلاس و اخاذی به این دو نفر وارد شده بود. شدت تبلیغات به حدی بود که قبل از رسیدن پرونده به مرحلهٔ دادرسی، خانم مارکوس، یعنی همان کسی که زمانی دوست دست و دلباز چندین رئیس‌جمهور آمریکا و همسرانشان بود، در ذهن مردم به زن هرزهٔ تبهکار و طمّاعی تغییر شکل داده بود که باید او را در میدان شهر از کله آویزان کرد تا جان دهد.

افکار عمومی خواستار این بود که خانم مارکوس محکوم و به جای نفرت‌انگیزی تبعید گردد تا دیگر نتواند حتی یک جفت از سه هزار جفت کفش خود را به پای نحس خود ببیند. «رادولف گولیانی» شهردار نیویورک که در آن زمان دادستان آمریکا بود کاملاً از پیشداوری جامعهٔ آمریکا علیه این زن آگاهی داشت. او به دولت کتباً تضمین داد که

حکم محکومیت خانم مارکوس را بگیرد، و این در حالی است که از خیل محکوم‌کنندگان این خانم بجز تعداد انگشت‌شماری کسی او را ندیده بود و نمی‌شناخت.

دفاع از این پرونده را قبول کردم. برای اینکه بر خلاف ذهنیت عمومی اعتقاد داشتم که دولت آمریکا حق ندارد با تحت تعقیب قرار دادن زن رئیس‌جمهور متوفای فیلیپین در امور داخلی آن کشور مداخله کند. آنچه که در پایان این محاکمه بر همه معلوم شد این بود که سنگینترین جرم این زن وفاداری همیشگی او به شوهرش چه قبل و چه بعد از فوت او بوده است و بس.

این محاکمهٔ جنجالی با حضور هیأت منصفه مدت سه ماه به طول انجامید. دست آخر اعضای به دقت انتخاب شدهٔ هیأت منصفه که توانسته بودند خود را از زیر بار تبلیغات مسخ‌کننده و فشار افکار عمومی برهانند، متهم را از کلیه اتهامات وارده تبرئه کردند. ادعای دولت آنقدر ضعیف و واهی بود که نیازی ندیدم حتی یک شاهد را برای دفاع از خانم مارکوس به جایگاه شهود دعوت کنم و حتی از خود او هم نخواستم ادای شهادت کند. دولت دعوای خود را بر این فرض استوار کرده بود که اعضای هیأت منصفه یقیناً براساس تعصبات و پیشداوریهایی که به‌واسطهٔ تبلیغات سرسام‌آور دربارهٔ ریخت و پاشهای بی‌بندوبارانه و همدستی متهم در فعل و انفعالات سوء مالی منتسب به شوهرش در آنها ایجاد شده است، علیه خانم مارکوس رأی خواهند داد؛ اتهاماتی که به‌راحتی می‌توانست هیأت منصفه‌ای را که بیشتر اعضایش حتی به زحمت می‌توانستند صورتحساب تلفن خود را بپردازند تحت تأثیر قرار دهد و ذهن آنها را علیه موکل من بشوراند.

در خلال این دادرسی روزنامه‌ها با انتشار داستانهای خودساخته چهره‌ای اهریمنی از خانم مارکوس تصویر کردند و از هیچ تحقیر و ناسزایی به او دریغ نورزیدند. هر روز که برای خواندن اخبار مربوط به محاکمه و چگونگی انعکاس آن روزنامه‌های نیویورک را ورق می‌زدم، بر بهت و حیرتم افزوده می‌شد. در حالی که در جلسهٔ دادگاه شهود یکی پس از دیگری به عدم انتساب حتی یک مورد از اتهامات به موکل من گواهی می‌دادند، از گزارشهای چاپ شده در روزنامه‌ها چنین بر می‌آمد که دادستان در تمام صحنه‌ها پیروز از میدان بیرون آمده و اظهارات شهود به نفع او و به ضرر خانم مارکوس تمام شده است. حتی شهودی هم که خود دادستان برای اثبات اتهامات عنوان شده معرفی کرده بود همگی بر پاکدامنی و درستی خانم مارکوس شهادت دادند. کار به جایی رسید که حتی قاضی رسیدگی‌کننده به پرونده نیز کم‌کم از طرح چنین شکوائیه‌ای در دادگاه اظهار شگفتی کرد.

یکی از دست‌اندرکاران رسانه‌های گروهی آنقدر تحت تأثیر پیشداوری تعصب‌آمیز خود بود که وقتی خانم مارکوس در دادگاه از حال رفت، سرش به میز خورد و خون از دهانش فواره زد، با عجله به طرف من آمد و پرسید که کپسول خون مصنوعی را از کجا برای موکلم تهیه کردم تا سر بزنگاه شعبده‌بازانه از آن استفاده کنم. خانم مارکوس فوراً به بیمارستان منتقل شد و در آنجا تشخیص دادند که خونریزی بر اثر پارگی داخلی رگ بوده است. وی چندین روز تحت درمان بود تا بتواند دوباره در دادگاه حضور یابد. امروز همهٔ کسانی که در ذهن خود از خانم مارکوس چهرهٔ بد و منفوری ساخته‌اند، ممکن است بگویند که تا وقتی که دفاع از پروندهٔ او را نپذیرفته بودی برای ما قابل احترام و ستایش بودی. آیا به خاطر پول حاضر شدی پرونده‌اش را قبول کنی؟ از ایشان می‌پرسم: «شما باید مدت زیادی با این خانم معاشرت کرده و خوب او را بشناسید؟» جواب می‌دهند: «ما؟ اصلاً! هرگز او را ندیده‌ایم.» می‌گویم: «عجیب است. شما که آدم باانصافی هستید. حتماً داوریتان مبتنی است بر قضاوت منبع مطمئنی که او را شخصاً می‌شناسد.» جوابی نمی‌شنوم. می‌گویم: «شاید علت تنفرتان از این خانم نوشته‌های روزنامه‌هاست؟» جواب می‌دهند: «همین‌طور است.» می‌گویم: «پس آنچه را که هر روز در روزنامه‌ها خوانده‌اید وحی مُنزَل دانسته و در صحت آنها تردیدی به خود راه نداده‌اید.» سکوت می‌کنند. در ادامه می‌گویم: «فکر می‌کنم شما با دیدن من تنها کسی را دیده‌اید که شخصاً خانم مارکوس را می‌شناسد و روزهای بسیاری را تحت سخت‌ترین شرایط با او گذرانده است. اگر مایل باشید خوشحال می‌شوم تا آنچه را که از او می‌دانم در اختیارتان بگذارم.»

ولی چنین استدلالهایی بیشتر برای راضی کردن خودم است. چرا که در عمل هرگز به کسی برخورد نکرده‌ام که اقرار کند پس از شنیدن این دلایل دست از پیشداوری خود نسبت به او برداشته باشد.

در برابر تعصبات اجتماعی چگونه استدلال کنیم؟ شما در برابر طوفان پیشداوریها و تعصبات اجتماعی چگونه استدلال می‌کنید؟ معمولاً از رو در رو شدن با چنین تعصبات خشکی اجتناب می‌کنید و مثل ناخدای ماهری برای اینکه در دام طوفان نیفتید از کنار آن می‌گذرید. یک مثال مطلب را روشن می‌کند. ممکن است از من خواسته شود که علیه این ذهنیت عمومی بحث و استدلال کنم که وکلای مدافع جنایی با ترفندها و دوز و کلک‌های وکالتی خود به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که موکلهای مجرم خود را با استفاده از مفرهای موجود در قوانین از مجازات برهانند. استدلال من می‌تواند به این صورت شکل گیرد.

(این گفتگو اغلب با سؤالی به ظاهر ساده و باطناً توهین‌آمیز شروع می‌شود):

- «آقای اسپنس: آیا تاکنون وکالت کسی را که می‌دانید مرتکب جرم اتهامی شده است، قبول کرده‌اید؟»

(سؤال به‌گونه‌ای است که ظاهراً پاسخ منفی به آن پاسخ بَرَنده است).

- «سؤال جالبی است. اگر جواب دهم «بله» فوراً می‌گویید آدم رذل و کثیفی هستم، و اگر در پاسخ بگویم «نه» پیش خود می‌گویید دروغگو هستم. حالا می‌خواهید چه جوابی به سؤالتان بدهم، جواب آدم رذل یا دروغگو؟»
- «پاسخ زیرکانه‌ای دادید. حقّا که بیخود مشهور نشده‌اید.»
- «بگذارید من از شما سؤالی بکنم. شما وقتی که پیش پزشکتان می‌روید، آیا پزشک می‌پرسد که بیماری شما نتیجهٔ احتمالی ارتکاب جرمی از ناحیهٔ شماست؟»
- «مسلماً خیر.»
- «یعنی پزشک بدون اینکه کاری داشته باشد به اینکه مجرمید یا بیگناه، شما را معالجه می‌کند؟»
- «حتماً این‌طور است.»
- «پس پزشک قبل از اینکه قبول کند به درمان شما بپردازد، در مورد شما قضاوتی نمی‌کند؟»
- «شما دارید با زرنگی از جواب طفره می‌روید.»
- «نه ببینید شما باید قبول داشته باشید که از این حق برخوردارید که پیش از آنکه توسط پزشک مورد قضاوت اخلاقی قرار بگیرید، درمان شوید.»
- «همین‌طور است.»
- «موکل من هم طبق قانون حقوقی دارد، و مادام که هیأت منصفه بدون هیچ‌گونه تردید منطقی به گناهکار بودن او رأی نداده است، از دیدگاه قانون بیگناه است. اکثر ماها این مطلب را فراموش کرده‌ایم که اصل برائت در یک سند قدیمی مهم به نام قانون اساسی ریشه دارد.»
- «حالا قبول می‌کنید که دارید از فنون وکالتی علیه من استفاده می‌کنید؟»
- «بله. ولی عصارهٔ حرف من اینست که موکل من هم مثل شما در ارتباط با پزشکتان، حق دارد بدون پیشداوری از کمک وکیلش بهره‌مند شود.»
- «پس شما تاکنون وکالت کسانی را که می‌دانستید گناهکارند، به عهده گرفته‌اید؟ این‌طور است؟»

- «فرض کنید شما خودتان متهم به جرمی شده باشید و آمده‌اید پیش من. آیا از من انتظار دارید که قبل از اینکه وکالت شما را بپذیرم، مثل کشیشها در اطاقک اقرار از شما اعتراف بگیرم؟»
- «باز هم که دارید زرنگی وکالتی می‌کنید.»
- «ولی سؤال واقعی اینست که متهم، گناهکار باشد و یا بیگناه، چه حقوقی دارد که هر وکیل باشرافتی باید از آنها دفاع کند؟ اگر شما به این سؤال پاسخ دهید من هم به سؤال شما جواب خواهم داد.»
- «بسیار خوب. فکر کنید سؤال را مطرح کرده‌اید.»
- «هر وکیلی می‌داند که در این کشور برای محکوم کردن یک فرد دولت باید اتهام وارده به او را طبق قوانین و مقررات آیین دادرسی، که مهمترین آنها در قانون اساسی تحت عنوان حقوق ملت ذکر شده است، به اثبات رساند. این مقررات ضامن حقوق ما به‌عنوان اتباع این کشور است و ما را در برابر تجاوزات دولت مصون می‌دارد. وظیفهٔ هر وکیل درستکاری اینست که مراقبت کند که موکلش، چه گناهکار باشد و چه بیگناه، بدون رعایت دقیق مقررات مزبور از جانب دولت محکوم نگردد. همین هدف بدیع وجه امتیاز دستگاه قضایی ما از تقریباً تمام کشورهای روی زمین است.»
- «نطق جالبی بود.»
- «راجعش فکر کنید.»
- «دربارهٔ گریزگاههای قانونی که شما وکلا همیشه پیدا می‌کنید چه می‌گویید؟»
- «اگر خدای نخواسته شما و یا یکی از اعضای خانواده‌ات در معرض اتهامی قرار بگیرید، باز هم به آنها می‌گویید «گریزگاههای قانونی» یا دیگر آن وقت عنوانش تغییر می‌کند به: «حقوق خدشه‌ناپذیر و مقدس شما در قانون اساسی»؟»

تعصب خشک: گهگاه با شخص عامی و ساده‌ای روبه‌رو می‌شویم که دچار آن چنان تعصبات خشکی است که مثل سنگ در او جا خوش کرده‌اند و از او لحظه‌ای هم جدا نمی‌شوند. بحث و جدل با چنین افرادی بی‌معنی است، و شاید اوج پیروزی در مؤدبانه گوش دادن به صحبتهای آنها باشد. مثلاً محال است که بتوانید به کسی که ظاهر انجیل برایش حجت است بباورانید که ما آفریدهٔ تکامل در زمان نامعلوم هستیم و نه مخلوق خداوند در روز هفتم. حتی حقوقدان بزرگی مثل «کلارنس دارو» هم نتوانست در

محاکمهٔ اسکوپز در سال ۱۹۳۲، که به «محاکمهٔ میمون» معروف شد، در رد چنین تعصباتی پیروز شود و سرنوشتی جز شکست در انتظارش نبود. من شخصاً ذهنی را که در حیرت و کنجکاوی باز گذاشته شده به ذهنی که با باورهای متعصبانه بسته شده است، ترجیح می‌دهم.

همان‌طور که قبلاً گفتم، پیروزی عبارتست از به‌دست آوردن آنچه که می‌خواهیم. آنچه که ما در درازمدت می‌خواهیم عبارتست از حفظ تواناییهای خود برای دستیابی به یک زندگی مفید و سازنده و بهره‌گیری از آن در تلاشهای ثمربخش آینده. ما نمی‌خواهیم و نباید توان خود را هدر دهیم. از این رو من این حق را برای خود محفوظ نگهداشته‌ام که خود تعیین کنم در چه جنگهایی شرکت می‌کنم و از چه حربه‌هایی در قالب استدلال در رویارویی با چه افرادی بهره می‌گیرم. مسلماً اگر فرمانده نظامی بودم سربازان تحت امر خود را در نبرد با دشمنی که کاملاً در سنگر فرو رفته است، به میدان نمی‌بردم، چرا که این کار یعنی صدور حکم اعدام برای سربازان خودم.

در بحث و استدلال نیز باید همانند فرماندهی نظامی که مراقب جان سربازان زیردست خود است، از خود صیانت کنیم. پس پیروزی همیشه در بردن به‌معنای اصطلاحی آن نیست و گاه پیش می‌آید که پیروزی در اتخاذ منطق عقب‌نشینی تاکتیکی، به‌خصوص در رویارویی با افراد متحجر و خشک ذهنی است که هرگونه روزنه‌ای را برای تابش پرتو عقل و فهم بر روی خود کور کرده‌اند.

بنابراین: بسیار کم پیش می‌آید که بتوان با نهیب استدلال چشم آدمی متعصب را به روی تعصب خود باز کرد. از میان استدلالهایی که در برابر خشک‌اندیشی‌ها و مطلق‌گرایی‌ها قابل طرح است، شانس پیروزی فقط با آنهایی است که منافع شخص متعصب را در نظر گرفته است. گاهی اوقات روزها بحث و جدل، ذرّه‌ای از عقاید متحجرانه و سرسختانهٔ مخاطبمان نکاسته است، ولی فردی را که در کنار نشسته و مخاطب مستقیم ما نبوده، و فقط منطق ما را شنیده است، تکان داده و متحوّل ساخته است. می‌گویند عیسی مسیح با منطق خود جهان آکنده از تعصبات آن روز را دگرگون ساخت. ولی باید توجه داشت که منطق مسیح متوجه عالیترین نفع شخصی انسان یعنی نجات و رستگاری جاودانی او بود و اضافه بر آن ترس از عقوبت همیشگی را نیز به‌عنوان ضمانت اجرای عدم پذیرش آن به همراه داشت. اگر ما هم از چنین قدرتی برای پشتیبانی استدلالهای خود بهره‌مند بودیم، چه بسا می‌توانستیم مسیر تاریخ را دگرگون سازیم.

از تعصب بر حذر باشید و بدانید که هر استدلالی با هر شخصی نمی‌تواند پیروز گردد. اگر غیر از این بود، دنیا خیلی پیش از این به تسخیر منطق و عدالت در آمده بود و همهٔ ماها که برای پیروزی منطق و عدالت تلاش می‌کنیم، از نان خوردن افتاده و به خیل عظیم بیکاران اضافه شده بودیم. آیا جز این است؟

«بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش»



قدرت کلمات

آفتی به نام فضل‌فروشی

این یک واقعیت است که هر قدر تحصیلکرده‌تر می‌شویم، بیشتر از کلمات و علاماتی استفاده می‌کنیم که خودمان و مدرکمان را به رخ دیگران بکشیم. دیگر با زبان مردم عادی حرف نمی‌زنیم و کلماتی را برمی‌گزینیم که ثابت کند از اطرافیان خود یک سر و گردن بالاتر و باسوادتریم. بیشتر با مغز خود زندگی می‌کنیم تا با قلب خود و بیشتر به کلمه می‌اندیشیم تا به مفهوم. یاد گرفته‌ایم که کلمات می‌توانند ما را در برابر دیگران محافظت کنند و می‌توانیم با پوشش واژه‌ها خود را زره‌پوش و غیر قابل نفوذ سازیم. ولی ما که خود را تا این اندازه زیر پوشش آهنین واژه‌های زیبا پنهان می‌کنیم، چگونه می‌توانیم از مردم انتظار داشته باشیم که با ما رابطه‌ای نزدیک برقرار کنند؟

استفاده از پوشش کلمات مثل شمشیر دولبه عمل می‌کند. وقتی که کسی خود را با کلمات محافظت می‌کند، در واقع با این کار دیگری را از درک استدلال خود باز داشته است.

الفاظی که فاقد جاذبه و کشش هستند، باید کنار گذاشته شوند. باید از کلماتی که بار احساسی یا واقعی ندارند، پرهیز کرد. از واژه‌هایی که بیشتر متوجه مرکز عقل و ذهن شنوندگان است تا کانون عواطف و قلب آنها، دوری کنید. از کلمات ساده استفاده کنید، کلماتی که خیال‌آفرین و عمل‌انگیز است و عاطفه و احساس را تحریک می‌کند.

توجه داشته باشید که تخلیهٔ راحت و طبیعی کلمات مهمتر از گزینش بهترین و به‌جاترین آنهاست. انتخاب واژه‌ها کاری است ذهنی و خودآگاه و برای این کار شخص باید صفحات لغت‌نامهٔ ذهن را تک‌تک ورق بزند و از میان آنها یکی را که بهتر تشخیص می‌دهد برگزیند. شاید بتوانید این کار را تشبیه کنید به خوردن سوپ سبزی با چنگال. آدم می‌آید سیب‌زمینی را بردارد، با چنگال نخود را زخمی می‌کند، و تازه نمی‌تواند مزهٔ سوپ را که باید همهٔ مواد آن در یک قاشق با هم خورده شود، درک کند. من و شما هم اگر واقعیت را بیان کنیم و همانی باشیم که هستیم، و اگر آنچه را می‌گوییم از قلبمان برخیزد، واژه‌های درست خود به خود بر زبانمان جاری می‌شوند و یکباره در ترکیبی خوب و مطلوب به کام جان شنونده راه می‌یابند.

عجیب اینجاست که وقتی باید سخنان و نوشته‌ها رک و پوست کنده باشد، وکلا از همه ضعیفتر و ناشیانه‌تر عمل می‌کنند، و حرفهایشان طوری است که گویی از گور دسته‌جمعی بیرون می‌آید. وای به حال قاضی بدبختی که محکوم است به خواندن لوایح بی‌روح، سنگین، بی‌سر و ته و کسالت‌باری که وکیل جماعت با آب و تاب فراوان و بیشتر به قصد فضل‌فروشی می‌نویسند. اغلب این لوایح را که می‌خوانم فریادم به آسمان می‌رود، و می‌خواهم لایحه را از پنجره به بیرون پرت کنم و پرواز کنم. اگر دستم به نویسنده‌اش می‌رسید و قدرت می‌داشتم، یک صفحه از آن را بدون نمک و چاشنی به خورد کسی می‌دادم که مرتکب چنین جرمی شده است!

سالها پیش لایحه‌ای را نزد یکی از محاکم ثبت کردم که فقط شامل چند صفحه کارتون بود که برادرم برایم نقاشی کرده بود. در این لایحه حتی به یک فقره سابقهٔ قضایی هم اشاره نشده بود و شاید تعجب کنید که بگویم همین لایحه، لایحهٔ پیروز آن پرونده از آب در آمد. اعتقاد من اینست که اوراق و مدارکی که وکلا ثبت می‌کنند، باید خواندنی و پرکشش باشد. اگر نخواهیم مقام منیع ریاست دادگاه را تا عمر دارد به بدترین مجازات ممکن محکوم کنیم، پس وظیفه داریم که با نوشته‌های خود قاضی را به نشاط آوریم و یا اگر چنین چیزی از دستمان ساخته نیست دست کم حوصله‌اش را سر نیاوریم و زیر تلی از سنگریزه‌های بی‌خاصیت و کسالت‌بار کلمات، زنده به گورش نسازیم. شما را به خدا مگر قانون، ابتکار و تر و تازگی در سخن را قدغن کرده است؟ مگر وکیل نهی شده است از اینکه از ته دلش بنویسد و یا حرف بزند؟ با اینکه در عمل بیشتر وکلا و تقریباً همهٔ تحصیلکرده‌ها با احساسات و عواطف میانهٔ خوبی نشان نمی‌دهند، ولی در هیچ کجا احساسی و عاطفی بودن رسماً غیرقانونی اعلام نشده است. پس چرا این همه خشک و کسل‌کننده‌ایم؟!

یادم می‌آید سالها پیش علیه یک شرکت معظم چند ملیتی که چوبهای جنگلی کهنسال را خریداری کرده بود، دادخواست دادم و خواستم که این کار را متوقف کند. طبق سندی که در دست داشتم، دولت چوبهای جنگلی منطقهٔ علیای کوهستان را به قیمتی بسیار نازل که از هزینهٔ اداره و حفاظت از جنگل هم کمتر بود، به این شرکت فروخته و به قول همکاران حقوقی «غبن فاحش» اتفاق افتاده بود. در بخشی از این دادخواست که به زبانی آسان و همه فهم تنظیم شده بود، ادعا کرده بودم که: «این معامله همه‌اش ضرر است. مسیل آن رودخانهٔ کوچک زیستگاه بسیار خوبی برای خرسهای خاکستری رنگ و بیشه‌های پوشیده از صنوبر آن پناهگاه گوزن، خرگوش، دارکوب و هزاران نوع دیگر از گیاهان و جانوران عالی و کمیاب جنگلی است. بریدن درختان جنگلی یعنی بی‌خانمان کردن این همه موجودات خوب طبیعت. از این گذشته با کنده شدن جاده‌های تازه در قلب جنگل، صدای کریه اره‌های برقی و ماشینهای درختزنی گوش جنگل را کر می‌کند و کارگران ماشینی با چهار چرخهای خردکننده و کامیونهای وحشی خود آن چنان بر صحن جنگل می‌تازند که آخرین استخوان زمین هم درهم می‌شکند و تمام همزیستان جنگل از وحشت به لرزه در می‌آیند.» آنچه که خواندید کوچکترین شباهتی به متنی حقوقی ندارد. ولی حقیقت اینست که همین متن ظاهراً غیرحقوقی با زبان بهتر و رساتری توانست دعوای ضرر و زیان خواهان را به گوش دادگاه برساند تا اینکه مثلاً به لسان حقوقی معمول می‌گفتم: «گشایش جاده وسایط نقلیه در منطقهٔ سابق‌الذکر خسارت و ضایعات غیر قابل جبرانی به سکنهٔ آن منطقه وارد خواهد کرد.»

در ادامهٔ دادخواست گفتم: «با این معامله جنگل به منطقهٔ جنگزده‌ای بدل خواهد شد که اجساد روی هم انباشتهٔ کشته‌شدگان با کامیونهای بزرگ به بیرون از منطقهٔ جنگل برده می‌شود و سپس در ماشینهای خمیرسازی عظیم‌الجثه به پودر تبدیل می‌گردند و به این ترتیب منطقه‌ای که زمانی پناهگاه زیباترین و خوش‌آوازترین پرنده‌های بومی و مهاجر بود جای خود را به محلی برای ریختن کهنه‌های یکبار مصرف بچه و میلیونها چوب غذاخوری برای ژاپنیها می‌دهد.»

غائله به همین جا ختم نمی‌شود و پس از اینکه این جاده‌ها از وسط جنگلهای انبوه کشیده شد، تازه موقع نزول بلای دیگری بر سر موجودات مرده و یا در حال مرگ و وحشتزدهٔ جنگل است. جیپهای شکارچیان سپر به سپر در حالی که تریلرهای پر از اسب و تفنگ و آذوقهٔ کافی را به دنبال خود می‌کشند، جنگل را به تسخیر خود درمی‌آورند. شب که می‌شود هر طرف را که نگاه می‌کنید، گروهی شکارچی را می‌بینید که آتش

روشن کرده، بدمستی و عربده‌جویی می‌کنند، و صبح هم با اسبهای خود زمین جنگل را لگدکوب می‌کنند، زباله خود را هرجا که شد می‌ریزند و هرجا که تنگشان گرفت خود را تخلیه می‌کنند. گوزنها، خرسهای خاکستری و همهٔ جانوران جنگل پا به فرار می‌گذارند تا شاید از تیررس شکارچیان حریصی که با کوچکترین تکان شاخه رگبار تیر را نثارشان می‌کنند، در امان بمانند. جنگل به دوزخی تمام عیار تبدیل شده، صداهای دوزخ در طول دره‌های گود آن می‌پیچد تا هر جانداری که در آن پنهان شده از لانه‌اش فراری شود، آنها که خوشبخترند گیر شکارچی بیفتند و آنها که نه خود را به دره‌های نامطمئن و یا مناطق مرتفع خشک و بی آب و علف برسانند تا پوست و استخوانی را که از تابستان جهنمی آنجا هنوز بر خود دارند دودستی تقدیم یخبندان زمستان کنند.»

در بیشتر عرضحالهایی که به‌عنوان اسناد حقوقی رسمی، به محاکم تقدیم می‌کنیم محض رضای قاضی حتی یک کلمهٔ زنده نیز دیده نمی‌شود. در دادخواستهای معمول از قطعه‌قطعه شدن بدن طفلکی معصوم به دست قاتلی حرفه‌ای به‌گونه‌ای صحبت می‌شود که انگار کسی یادش رفته چاشنی سالاد را اضافه کند. درست است که حقوق در بیشتر موارد خشک و بیجان است ولی باید بدانیم که هیچ قانونی تازگی، طراوت، ابتکار و سرزنده بودن را نهی نکرده است.

به جرأت می‌گویم که اگر می‌خواهید کاربرد مطبوع، مفید و در بیشتر موارد خیره‌کنندهٔ زبان را مشاهده کنید، به زبان، کنایه‌ها، تعابیر و داستانهای مردم کوچه و بازار گوش دهید. اگر می‌خواهید درخشش آفتاب را از مشرق زبان نگاه کنید، به کلام همین مردم عادی گوش بسپارید.

یکی از همین مردم با صحبتهایش حق مطلب را در دفاع از همین جنگل ادا کرده است. صدایش درگوشم است که با لحنی زنده و صدایی رسا می‌گوید: «جنگی برق‌آسا و تمام‌عیار علیه زمین شروع شده. محیط زیست به خاطر سودطلبی مشتی آدم‌نما در حال ویرانی است. مخزنهای حیاتبخش بشر در روی زمین مورد تهدیدی جدی قرار گرفته. آب و هوای دنیا در حال تغییر است، اقیانوسها مسموم شده، لایهٔ اوزون پاره شده و باران اسیدی و تشعشعات اتمی دارد زمین را در خود می‌بلعد. در طول ۵۳ میلیارد سالی که از عمر زمین می‌گذرد، هیچ‌گاه زمین ما و زندگیش مثل امروز در معرض تهدید نبوده است. هیچ‌گاه حتی در زمان انقراض دایناسورها در ۵۶ میلیون سال پیش، از تنوع بیولوژیکی این سیاره تا این اندازه کاسته نشده است. تازه این اول راه است و در ۲۰ سال آینده شاهد خواهیم بود که یک سوم گونه‌های موجود در زمین دیگر زنده نخواهند بود.

عزیزانم: خواهران و برادران ما در جنگل در خطر نابودی‌اند و جنگل بزرگ قدیمی‌مان به زودی به زیر تیغ اره‌های مأموران دولتی سپرده می‌شود. ما فقط به خاطر یک جنگل، به خاطر گلهای زیبا، دارکوبهای قشنگ و یا گردشگاههای آن نمی‌جنگیم. به خاطر این نمی‌جنگیم که دریاچهٔ ماهیگیری آن را برای وقت‌گذرانی پدران و بچه‌هایمان حفظ کنیم. نه اگر بپاخاسته‌ایم برای اینست که مام خاک را از ستمی جبران‌ناپذیر مصون داریم، اگر می‌جنگیم برای اینست که بچه‌ای دیگر را از دامن مادرمان به تیغ نستانند. و حالا از شما می‌پرسم که آیا برای دفاع از مادرمان و سرسپاری در آستانه‌اش جبهه‌ای بهتر و زمانی سعدتر از این می‌توان یافت؟!»

«با کشتن جنگل زنده، همهٔ ما را می‌کشند. مگر می‌توان بدون زمین زنده بود. مگر هوایی که تنفس می‌کنیم بخشی از ما نیست؟ فقط یک لحظه نفستان را نگهدارید و بعد پاسخم را بدهید. این نهر آب مگر جزئی از حیات ما نیست؟ یک روز بی‌آب بگذرانید و بعد جوابم را بدهید. این جنگل پاره‌ای از وجود ما است و نابودی آن یعنی کشتن یکایک ما.»

«قانون مردم را به حال خود رها کرده. نه از این جنگل حمایت می‌کند و نه از پرندگان آن. ولی دست آخر این مردم‌اند که قانون‌اند و مردم، امروز اینجا در صحنه اند!»

صدای آرام زنی را که کنارم ایستاده بود شنیدم که با خود می‌گفت: «زمین مثل رَحم من است. ما بچه‌ها در رحم زمین زندگی می‌کنیم. اگر رحمی را که از شیرهٔ جان به ما غذا می‌دهد نابود سازیم، تمام نسلهای آینده را کشته‌ایم!»

زن دیگری که بچهٔ چند ماههٔ خوابش را به پشت بسته بود می‌گفت: «هر کدام از گونه‌های روی زمین مثل پرهٔ چرخ است که با شکستن تعدادی از آنها تمام چرخ یکباره سرنگون می‌شود.»

و مرد کارگری که هنوز در لباس کار پشمی و آبی رنگ خود بود می‌گفت: «اگر اجازه بدهیم جنگل را خراب کنند تا با چوب آن تخته سه‌لا و کاغذ توالت بسازند مثل اینست که بگذاریم در تابلوی نقاشی «رامبراند» همبرگر بپیچند.»

شنیدم که خبرنگاری از سخنران می‌پرسید: «شما هیچ احترامی برای کسانی که پس از طی تشریفات قانونی حق از بین بردن این جنگل را به‌دست آورده‌اند، قائل نیستید؟»

- «مردم حق خود را از همان منبعی می‌گیرند که موجودات دیگر. حقوق مردم از نظر «مام خاک» مقدستر از حقوق سایر فرزندانش نیست. مام خاک همه را به یک چشم می‌نگرد.»

- «آیا می‌خواهید بگویید که پرنده‌ها هم به اندازهٔ انسانها اهمیت دارند؟ حلزون هم آنقدر مهم است که فرزندتان؟»
- «شما مادر یک بچه‌اید ولی «مام خاک» مادر همه بچه‌هاست.»
- «فکر می‌کنم قانون طبیعت، به بقای انسب حکم می‌دهد.»
- «در این صورت موشها و سوسکهایی که در فاضلابها زندگی می‌کنند و می‌توانند در برابر تشعشعات اتمی جان خود را حفظ کنند، بر همهٔ جانداران تفوق دارند.»
- «مگر نه اینکه حق با کسی است که غلبه می‌کند؟»
- «نه! شما دارید از قانون جنگل حرف می‌زنید، در حالی که انسانهای آزادی که راه خیر و شر در پیش پایشان گذاشته شده، مسؤولیت بیشتری از این دارند. انسان در برابر مام خاک مسؤول است!»
- «مگر شما برای خود چه رسالتی قائلید؟ مگر شما کیستید؟»

مرد جوابی نداد ولی به‌جای او صدایی رسا از بین شنوندگانش گفت:
«او کسی است که به پیمان خود با همهٔ آنهایی که در خاک می‌خوابند، وفادار مانده است.»

مرد در میان جمعیت ناپدید شد ولی طنین استدلال او برجا ماند. بگذارید ما نیز این بخش را همین جا ببندیم.

بخش ۲

اجرای استدلال پیروز

«ای برادر قصّه چون پیمانه است
معنی اندر وی بسان دانه است»



پی‌ریزی استدلال پیروز
کاخی که از باد و باران گزند نیابد.

قفل: حتی در مقاطع حساس و حیاتی، از نوشتن استدلالی پیروز ناتوانم.

کلید: ننویسید. همهٔ آنچه را که باید بدانید، می‌دانید، و آن اینکه چگونه قصّه بگویید.

هر استدلالی، خواه در دادگاه باشد یا خارج از آن، چه سر میز شام باشد و یا هنگام تنفس جلسه برای نوشیدن چای یا قهوه، می‌تواند به داستانی تبدیل شود. استدلال هم درست مانند هر خانه‌ای پایه‌هایی دارد و سرپا ایستادن و یا فروپاشی آن فقط به این بستگی دارد که خانهٔ استدلال چطور پی‌ریزی شده است. محکمترین پایهٔ هر استدلال داستان است. قصه‌گویی از ابتدای زندگی بشر وسیلهٔ اصلی آموزش ما بوده است. داستانهایی که از نیاکان سینه به سینه به ما رسیده است، آن زمان که در جنگلهای مخوف آدمها در نبرد رویاروی با طبیعت وحشی دست و پنجه نرم کرده‌اند، قصهٔ هزار و یکشب، و افسانه‌های دشمنی و نفرت بین قبایل همیشه در جنگ، راز بقا و دوام نوع انسان را در چهره‌های گوناگون آن به بشر آموخته است. به‌راستی که وجود انسان با داستان عجین و یکی شده است.

در روی کرهٔ زمین انواع و اقسام موجودات زندگی می‌کنند. خزندگان، درندگان، آبزیان، دوزیستان، انگلها و... ولی در این میان فقط ما هستیم که قصه‌پردازیم. قصه‌گویی و قصه‌شنوی دو خصیصه‌ای است که ما را از انواع دیگر موجودات بیشتر متمایز می‌کند. داستانهای زمان کودکی به مثابهٔ تجربیات نخستین ما در ضمیر خودآگاه و ناخودآگاهمان نقش بسته‌اند و آنگاه که بزرگ می‌شویم به کمک همان داستانها قضاوت می‌کنیم و حکم می‌دهیم. فیلمهای تلویزیونی و سینمایی و نمایشنامه‌هایی که بر صحنهٔ تئاتر جان می‌گیرند، شکلهای خیلی پیشرفتهٔ همان قصه‌های زمان کودکی ماست. مؤثرترین آگهی‌های تجاری در تلویزیون آنهاییست که در قالب داستانی کوچک و نیم دقیقه‌ای ارائه می‌شود. لطیفه‌ها داستانهای کوچک‌اند. معلمهای بزرگ دنیا با قصه به مردم چیز یاد دادند. تعلیمات مسیح در قالب داستان گوشها را به خود مجذوب کرد.

وقتی که سرکارگر کارخانه از خراب شدن ماشینی مطلع می‌شود، اولین سؤالی که احتمالاً از تعمیرکاران آن می‌پرسد اینست که «داستان چیست؟» و کارگر هم معمولاً در قالب داستان ماجرا را برای او شرح می‌دهد. «این غلتک داشت خوب کار می‌کرد که یکدفعه صدایی شنیدم با عجله آمدم بالای سرش، دیدم خوب کار نمی‌کند و پس از چند لحظه هم از کار افتاد. خدا رحم کرد که ما کنار بودیم والا ممکن بود یکی از ماها را در خود بکشد. دارم فکر می‌کنم که چطور می‌توانیم تعمیرش کنیم تا دیگر چنین عیبی پیدا نکند.»

قصه گفتن و قصه شنیدن در خون همهٔ ماست، و از این روست که مؤثرترین ساختار برای هر استدلالی همیشه داستان خواهد بود.

فیلسوف آلمانی «هانس ویهینگر» در کتاب برجستهٔ خود به نام «فلسفهٔ خیال» که در آمریکا چندان شهرتی پیدا نکرده می‌گوید که علاوه بر قیاس و استقرا شکل دیگری از تفکر اصیل وجود دارد به نام «تخیل». افسانه‌ها، امثال و حکَم مذهبی، کلمات قصار و استعارات و در کل تمام دنیای تصورات و قیاسهای حقوقی نمونه‌هایی هستند از تخیلاتی که در تفکرات روزمرهٔ خود از آنها بهره می‌گیریم. نقشهٔ راهنمای جاده در واقع چیزی نیست جز یک خیال، چرا که در عالم خارج چیزی شبیه نقشه وجود ندارد. با این حال ما می‌توانیم به کمک و با اتکا به راهنمایی تخیل‌آمیز همین نقشه با خیال راحت به سوی هدفمان رهسپار شویم و دقیقاً به آن برسیم. استدلال مبتنی بر «تخیل» نیرومندترین نوع استدلال است؛ قصص عیسی مسیح، داستانهای سران قبایل سرخپوستی، قصه‌های جن و پری و داستانهای هزار و یکشب با فرهنگ جامعه ما عجین و ممزوج شده‌اند.

برای اینکه بتوانیم داستان جذابی برای دیگری تعریف کنیم، باید اول خودمان تصویری از آن در ذهن بکشیم. در قالب داستان فکر کنید. تجسم کنید که می‌خواهیم با دادن عرضحال از کمیسیون راه و ترابری تقاضا کنیم جادهٔ جدیدی احداث کند تا جانشین جادهٔ خطرناک فعلی شود. می‌توانید استدلال کنید که این کمیسیون قانوناً وظیفه دارد راههای ورودی و خروجی امنی برای مالیات‌دهندگان فراهم کند، جادهٔ فعلی خیلی خطرناک است و در ساخت آن حداقل استانداردهای بزرگراه‌ها هم رعایت نشده است. می‌توانید این استانداردها را نقل و موارد مشخصی از بی‌استاندارد بودن جادهٔ فعلی را ذکر نمایید. این یک روش است. ولی روش دیگر اینست که استدلال خود را در قالب داستانی مثلاً به‌صورت زیر ارائه دهید.

«امروز در همین جاده رانندگی می‌کردم. دختر چهار ساله‌ام سارا هم با من همسفر بود. می‌دانستم که جاده، خیلی خطرناک است. هم او و هم خود را با کمربند محکم به صندلی بسته بودم. برای رسیدن به شهر چاره‌ای نداشتم جز اینکه از همین جادهٔ خطرناک و پر پیچ و خم عبور کنم. مثل همیشه با سرعت خیلی کم رانندگی می‌کردم و در تمام مسیر، خود را به طرف شانهٔ خاکی جاده می‌کشیدم. به اولین پیچ کور جاده که رسیدم با خود فکر کردم اگر رانندهٔ مستی سر آن پیچ از مسیر خود منحرف شود، چه فاجعه‌ای پیش می‌آید؟ اگر راننده‌ای با سرعت زیاد نتواند سر پیچ خود را کنترل کند و با من سرشاخ شود، دخترم و من چه حالی پیدا خواهیم کرد؟ مفّری نخواهد بود. شانهٔ جاده خیلی باریک است و به درهٔ عمیقی منتهی می‌شود. به دختر کوچکم نگاهی انداختم و با خود گفتم او که گناهی نکرده تا مستحق چنین سرنوشتی باشد. چرا سارای چهار ساله‌ام باید در معرض چنین خطری قرار گیرد؟»

«از قضا درست وقتی که توی پیچ بودم ماشینی را دیدم که به طرفم نزدیک می‌شود. فکر و خیال زیادی به ذهنم هجوم آورد. یادم آمد که در ده سال گذشته این جاده شاهد کشته شدن چهار انسان بیگناه و زخمی شدن شمار زیادی در تصادفات رانندگی بوده است. فکر کردم که با توجه به میانگین کشته‌شدگان در این قتلگاه، شانس زنده ماندن آدم در ویتنام بسیار بیشتر از به سلامت در رفتن از این مهلکه است.»

«همان‌طور که می‌بینید این بار من و سارا از این خطر جَستیم. این بار رانندهٔ روبه‌رو مست نبود و با احتیاط رانندگی می‌کرد. این بار کنترل اتومبیل از دستش در نرفت ولی در لحظه‌ای که از کنار هم می‌گذشتیم با برخورد فاصلهٔ چندانی نداشتیم. هر لحظه احتمال می‌رفت که از پهلو به هم بزنیم. سؤال اینست که من و سارا کی به آمار تلفات این جاده

اضافه می‌شویم؟ آیا آن وقت یادی از ما خواهید کرد؟ آیا آن وقت به یادتان می‌افتد که در چنین روزی ملتمسانه از شما می‌خواستم که تا دیر نشده کاری برای این جاده بکنید؟ مخصوصاً به خاطر سارا و همهٔ بچه‌های بیگناهمان؟»

کلمات این استدلال تصاویر روشنی از مردمی بیگناه را که در معرض خطری غیر قابل گریز قرار گرفته‌اند، ترسیم می‌کند و عواطف اعضای کمیسیون راه را که اختیار و در نتیجه مسؤولیت دارند، تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. «تا دیر نشده کاری برای این جاده بکنید»، سلاح کلامیِ نیرومندی است که اثر خود را هیچ‌گاه از دست نخواهد داد.

داستان آسانترین شکل برای ارائه بیشتر استدلالهاست. نباید فکر بعدی و یا جملهٔ بعدی خود را به خاطر داشته باشید. نباید چیزی را حفظ کنید. از قبل، تمام ماجرا را می‌دانید. در آینهٔ ذهن شما تمام خطوط و زوایای داستان نقش بسته است و حال آنکه اگر بخواهید حرفتان را در قالب استدلالی معمولی بزنید، ممکن است ساختار و توالی مطلب را به خاطر نیاورید.

چند وقت پیش یکی از چهره‌های جوان دارالوکالهٔ من در پاسخ به لایحهٔ ثبت شده توسط طرف مقابل جوابیه‌ای تهیه کرده و برای اظهارنظر به من داده بود. وکیل طرف از دادگاه خواسته بود که مسائل حکمی مطرح در پرونده را برای دادگاه عالی وایومینگ گواهی کند. این لایحه، مفصل، کسالت‌بار و پر از نقل قول بود.

وکیل جوان ما هم در پاسخ از همان سبک بیروح طرف دنباله‌روی کرده و در صفحات نخست به تکرار همان موضوعات سرد و بی‌ربطی پرداخته بود که خواهان خود در لایحه‌اش آورده بود.

به همکار جوانم گفتم: فکر کن تو قاضی هستی. خودت را یک لحظه جای او بگذار. می‌بینی که قاضی در بین تلی از لوایح و مستندات که تا نزدیک سقف اتاقش بالا رفته، محاصره شده است. وای به حال او که باید همهٔ این لوایح کسل‌کننده و فجیع را بخواند. قاضی بیچاره در مرداب این لوایح در حال غرق شدن است. آیا هنوز اثری از او می‌بینی؟ می‌خواهد تمام این تل کاغذ را آتش بزند. یکباره چیزی در او برق می‌زند و از خود بیخود می‌شود. لایحه‌ای را که روی همه قرار دارد به پایین می‌کشد، جلد روی آن را می‌کَند و در حالی که می‌خندد کبریتی به آن می‌زند و بعد صفحهٔ آتش گرفته را روی زمین می‌اندازد و لوایح را یکی پس از دیگری به درون آتش می‌افکند به‌طوری که شعلهٔ آتش از وسط اتاقش زبانه می‌کشد. او را هنوز می‌بینی که دیوانه‌وار با انداختن لایحهٔ دیگری آتش را مشتعل نگه می‌دارد تا اینکه می‌رسد به آخرین لایحه‌ای که از قضا همان لایحهٔ

تست. تا این لحظه پرده‌های اتاق در آتش سوخته‌اند و اتاق دارد یکپارچه جهنم می‌شود. او لحظه‌ای صبر می‌کند تا آخرین واژه‌های حقوقی را که برای همیشه خواهد دید، بخواند. و چه می‌خواند!

«جوابیهٔ حاضر در پاسخ به این ادعای خوانده تنظیم گردیده که مانحن فیه حسب منطوق شق ز مادهٔ ۳۰۳۹ (ب) (۲) (الف) قابل رسیدگی ماهوی در این دادگاه می‌باشد.»
اگر هنوز بتوانی قاضی بینوا را در میان شعله‌های آتش ببینی، خواهی دید که در حالی که لایحهٔ ترا در دست دارد برای آخرین بار فریادی هولناک می‌کشد، لایحه‌ات را به درون آتش می‌اندازد و می‌خواهد که خود را نیز به آتش بیفکند که درست در آخرین لحظه منشی دادگاه به فریادش می‌رسد و او را به خیال خود از مرگ نجات می‌دهد. راستی چرا این تو نباشی که از همان ابتدا جان قاضی را نجات دهی و لایحه‌ات را با داستانی و شاید با عبارات زیر شروع کنی:

«داستان ما از آنجا شروع می‌شود که خوانده در کناری ایستاده است و دارد شما قضات دادگاه را برانداز می‌کند و با نگاهی متکبرانه به شما می‌گوید: هر کاری را که بخواهم می‌کنم. زمین را نابود می‌کنم و قانون را می‌شکنم و تا شما قضات بیایید و از این پرونده سر در آورید، به زمین تجاوز کرده‌ام و بار خود را بسته‌ام. کار از کار گذشته است، من سرمست بادهٔ پیروزی راهی بانک و شما هم هنوز در پیچ و خم خواندن لایحهٔ مغلق و پیچیدهٔ وکیلم.»

می‌توانستم به وکیل جوان بگویم «لایحهٔ تو خیلی رسمی است و به سبک قدما تهیه شده و در آن از اصطلاحات جدید خبری نیست.» او احتمالاً این انتقاد را در دفعهٔ بعدی که می‌خواهد لایحه بنویسد، از یاد برده است. ولی ماجرای «قاضی و آتش» هرگز فراموشش نخواهد شد. شروع کردن استدلال با داستان، این حُسن را نیز دارد که موضوع پرونده فوراً مشخص می‌شود و قضات نیز تصور خوانده‌ای را که در گوشه‌ای ایستاده و دارد با نگاهی متکبرانه آنها را برانداز می‌کند، هیچ‌گاه از یاد نخواهند برد.

ممکن است بپرسید که چرا استدلال مبتنی بر داستان تا این حد نیرومند است؟ برای اینکه با زبان فطرت مردم سخن می‌گوید. برای اینکه ساختار و قالب آن طبیعی است. برای اینکه اجازه می‌دهد قصه‌گو راحت، آزاد، بی‌تکلّف و از محدودهٔ قلب خود با تمام توان و نیرو حرف بزند. برای اینکه انگیزه‌بخش است و پادزهری قوی برای خنثی کردن مهلک‌ترین سمی که ممکن است به استدلال تزریق گردد: سم خمودگی و بی‌حالی. داستان ما را تکان می‌دهد و بر لطیفترین احساسات و عواطف لخت و اثرپذیرمان که معمولاً خاستگاه تصمیماتمان است، اثر می‌گذارد.

پرسش اینست که داستان را از کجا شروع کنیم؟ من شخصاً گاهی داستان را از آخرش شروع می‌کنم. می‌خواهم به هیأت منصفه بفهمانم که نصب ترمزهای معیوب روی ماشین تا چه اندازه می‌تواند کشنده باشد و سازندگان ماشین که به خاطر سود بیشتر چنین آلت قتاله‌ای را به‌دست مشتری داده‌اند تا چه حد مسؤول‌اند، داستان را با تصویر موکلم شروع می‌کنم که در بعدازظهر یک روز تعطیل خاطره‌انگیز پشت فرمان اتومبیل نشسته است.

آسمان آبی در اوج زیبایی است. آفتاب گرمای مطبوعی دارد و گلهای وحشی چشم‌نوازند. هر کجا را که نگاه می‌کنی زیبایی می‌بینی و طراوت. خلاصه از آن روزهای بهاری است که آدم از اینکه زنده است سر از پا نمی‌شناسد. ولی ناگهان همه چیز عوض می‌شود. یک گاو زبان‌نفهم به داخل جاده می‌پرد و موکلم محکم می‌زند روی ترمز، ترمزهای عقب مشکل دارند. قلب موکلم دارد می‌ایستد، و رنگش مثل گچ سفید شده. ماشینی که تازه از کمپانی بیرون کشیده وسط جاده دارد پیچ و تاب می‌خورد. در دام عجیبی گرفتار شده. اگر پایش را از ترمز بردارد، باگاو تصادف می‌کند و اگر شانس بیاورد شدیداً مجروح می‌شود، و اگر هم ترمز را همچنان نگهدارد، ماشین ممکن است چپه شود و... خلاصه با مرگ فاصلهٔ چندانی ندارد.

با شروع کردن داستان از قسمت پایانی‌اش شنونده را در برابر دو سؤال گذاشته‌ام، یکی اینکه آیا راننده کشته می‌شود؟ و دیگری اینکه علت این فاجعه چه بوده است؟ شنونده تشنه است تا ته داستان را بشنود. واحد مهندسی سازندهٔ اتومبیل از یک سال قبل به وجود این خطر پی برده و آن را اعلام کرده بود، ولی مدیران شرکت به این نتیجه رسیده بودند که حضور در دادگاه برای دفاع از پرونده‌هایی که بعداً طرح خواهد شد و پرداخت ضرر و زیان به مجروحان و یا اولیای دم مقتولان حوادث ناشی از این عیب مکانیکی برایشان از رفع نقص از ماشینهای فروخته شده ارزانتر تمام خواهد شد. به شنوندگانم می‌گویم رانندگان بیگناهی که این ماشینهای نو را از کمپانی خریدند، حق داشتند فکر کنند که این ماشینها بلای جانشان نخواهد شد. آنگاه هیأت منصفه را به صحنهٔ دلخراش تصادف برمی‌گردانم و ماشین را که به آهن پاره‌ای تبدیل شده و نعش رانندهٔ بدبخت را که زیر سقف لهیدهٔ آن خرد شده است و باید از میان این آهن پاره بیرون کشیده شود، به آنها نشان می‌دهم.

به هیأت منصفه می‌گویم موکلم که بود، در کجا بزرگ شده بود و به کدام مدرسه می‌رفت. دربارهٔ آمال و آرزوهایش، عشقهایش، پیروزیها و شکستهایش با آنها صحبت

می‌کنم. به آنها می‌گویم که او و همسرش برای خرید این ماشین با چه مشکلاتی پول پس‌انداز کردند و آنگاه که ماشین را از نمایشگاه به خانه می‌آوردند تا بچه‌هایشان ببینند چه احساس غروری داشتند. بینواها از شکم خود و بچه‌هایشان زده بودند تا قتلگاه رئیس خانه را تدارک کنند! در پردهٔ آخر خانوادهٔ موکلم را به هیأت منصفه معرفی می‌کنم: طفلکهای معصومی با چهره‌هایی گرفته و مادر وحشتزده‌ای که در کنارشان نشسته. این داستان همیشه در خاطره‌ها خواهد ماند و موکل من در اطاق هیأت منصفه وقتی که آنها سرگرم شور دربارهٔ دعوای همسر و فرزندانش هستند، زنده خواهد بود.

تهیهٔ داستان ـ محور استدلال: داستان همیشه حول محوری ساخته می‌شود که در واقع همان تز و دیدگاهی است که می‌خواهید آن را با دلیل جا بیندازید. از خودتان بپرسید «چه می‌خواهم؟» می‌خواهم که کمیسیون راه و ترابری جادهٔ خطرناکی را تعریض کند. استدلالی که خواست مرا به جلو می‌برد اینست که کمیسیون مسؤول حفظ جان مردم است. استدلال من اینست که دعوای طرف مقابل به این منظور طرح شده که او بتواند قبل از صدور رأی دادگاه، به زمینهای مورد نظر تجاوز کند. من از دادگاه برای خانواده‌ای که سرپرست و پدرشان قربانی نقص فنی ماشین شده است، دادخواهی می‌کنم. استدلال من اینست که کشته شدن موکل من معلول طمعکاری شرکت سازندهٔ ماشین است. با پروراندن استدلال اصلی خود، به آنچه که می‌خواهیم، خواهیم رسید.

سؤالات اصلی و بنیادی: همیشه قبل از تهیهٔ استدلال، پرسشهای اصلی زیر را از خود به عمل می‌آوریم:

- چه می‌خواهیم؟
- استدلال اصلی‌یی که موضع ما را پشتیبانی می‌کند، چیست؟
- چرا باید به آنچه می‌خواهیم دست یابیم؟ واقعیات، دلایل و حقانیتی که استدلال ما را توجیه و تأیید می‌کند، کدامند؟ و بالاخره،
- چه داستانی می‌تواند به بهترین شکلی تمام استدلالات فوق را نمایش دهد؟

چگونه شروع کنیم؟ فکر کنید که از کارتان ناراضی هستید و می‌خواهید تغییری در آن بدهید. از خود می‌پرسید: «چه می‌خواهم؟» شاید رؤیایی در سر دارید، مثلاً مایلید بچه‌هایتان در محیطی بهتر و سالمتر زندگی کنند، جایی که بتوانند به اطرافیان خود

اعتماد نمایند و دوده‌ها و لکه‌های پاک‌نشدنی اجتماعی خشن و ناسالم بر آینهٔ صاف و تأثیرپذیر روحشان ننشیند.

محور اصلی استدلال شما چیست؟ افکارتان را همان‌طور که به ذهنتان خطور می‌کنند بر صفحه کاغذ بیاورید. «من استحقاق دارم که خوشحال باشم و شغلی که دارم خوشحالم نمی‌کند. عمر خیلی سریع می‌گذرد. همین امروز صبح وقتی که خمیر دندان را فشار می‌دادم تا آخرین تکهٔ باقیماندهٔ آن را بیرون بیاورم با خود گفتم که عمر هم همین‌طور تمام می‌شود. نمی‌خواهم باقیماندهٔ عمرم در همین شغل هدر رود.» لُبّ استدلال ظاهراً اینست که: «استحقاق دارم باقی زندگیم را در شرایط رضایت‌بخش‌تری بگذرانم.»

پیدا کردن واقعیات: قبل از اینکه استدلال خود را با خانواده‌تان مطرح کنید، باید دربارهٔ شغل بعدی که در نظر دارید، چیزهایی بدانید. شاید باید از کسانی که در آن شغل هستند تحقیقاتی بکنید، هزینهٔ تهیهٔ مواد اولیه و تجهیزات، جواز کار، بیمه و اجارهٔ محل و... را بدانید. گردآوری این اطلاعات شاید بی‌هزینه نباشد. تمام این کارها برای اینست که بتوانید استدلال خود را آماده کنید. با شهرداری محل و یا اتاق بازرگانی تماس بگیرید تا از امکان باز کردن محل کار مورد نظر و رقابت در بازار اطلاعاتی کسب کنید.

گزینش اطلاعات و واقعیات: اطلاعات و واقعیاتی که به این ترتیب فراهم کرده‌اید، پراکنده و ناخالصند و باید غربال شوند تا شما را به داده‌های خالص برسانند.

خلاصه کردن و بیرون کشیدن رئوس مطالب: حالا آنچه را که نوشته‌اید مطالعه کنید و آنچه را که با کل مجموعهٔ افکارتان جور نیست، حذف کنید. افکارتان را دوباره سازمان بدهید، خلاصه کنید و اهمّ آنها را بیرون بکشید.

- من استحقاق دارم باقی زندگیم را در شرایط رضایت‌بخش‌تری بگذرانم (فکر اصلی)،
- از شغل فعلی راضی نیستم،
- عمر سریع می‌گذرد،
- هر روز یک قدم به آخر خط نزدیکتر می‌شوم،

- عمرم دارد هدر می‌رود و تا چشم به هم گذارم، این چند روز هم تمام شده است،
- *فهرست خود را تکمیل کنید* ـ مقدار پولی را که نیاز دارید، مدرسهٔ بهتر برای بچه‌ها، محیط زندگی آبرومندتر و دور از خشونت و جرایم خیابانی ...
- دوست دارم رئیس خودم باشم
- در فکر راه انداختن رستورانی هستم
- با ظرفیت ۹ یا ۱۰ نفر
- در شهری کوچک
- هزینه
- تجهیزات: دست دوم، ۲۷۰۰ دلار
- اجاره: ماهیانه ۷۰۰ دلار

روی دیگر استدلال چه می‌گوید؟ آیا در محاسبات خود این واقعیت را هم در نظر داشته‌اید که می‌خواهید از کاری دست بکشید که تأمین اجتماعی دارد و در آینده حقوق بازنشستگی به شما می‌دهد؟ فکر کرده‌اید که اگر مریض شدید و نتوانستید رستوران را اداره کنید چه می‌شود؟ اگر رقابت خیلی جدی باشد و مشکلات مالی پیدا کنید و ورشکست شوید، آن وقت چه؟ آیا هیچ فکر کرده‌اید که بعد از یکی دو سال کارتان آنقدر سخت و دست و پاگیر بشود که از کرده پشیمان شوید؟ نکند حسرت گذشته را بخورید و همین رستوران به زندانتان مبدل شود؟ آیا هیچ به صندلیهای خالی و بدون مشتری رستورانی که الآن در عالم رؤیا همهٔ آنها را پر می‌بینید، اندیشیده‌اید؟ پاسختان به این سؤالات چیست؟

سبک و سنگین کردن استدلال: آماده کردن استدلال، ما را برای گرفتن تصمیمی عاقلانه آماده می‌سازد. آماده کردن استدلال را می‌توانیم به دوران نامزدی و یا ازدواج آزمایشی تشبیه کنیم. گاهی که استدلال خود را کاملاً آماده می‌کنم تازه به این نتیجه می‌رسم که اصلاً مایل به طرح آن نیستم، و چه بهتر که آدم در این مرحله و با سبک و سنگین کردن نقاط قوت و ضعف استدلال خود به چنین نتیجه‌ای برسد تا اینکه استدلالی شکست خورده را بر زبان آورد. علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. بنابراین، قاعده همان است که گفتیم و آن اینکه هر استدلالی از درون خود ما آغاز می‌شود. اگر خود را برای طرح استدلالی قوی و معتبر آماده نکرده باشیم، باید از طرح آن خودداری

ورزیم. از سویی دیگر اگر آمادگی ما همه‌جانبه باشد طبعاً می‌دانیم که استدلال ما ریشه در واقعیات دارد و از جمله بر این واقعیت برجسته استوار است که آنچه که برایش استدلال می‌کنیم همان چیزی است که آن را می‌خواهیم.

چند جملهٔ دیگر دربارهٔ آمادگی: طبق یک قاعدهٔ ساده و روشن در فیزیک تا مایعی در مخزن نباشد، چیزی از آن بیرون نمی‌تراود. یا به قول کسانی که با کامپیوتر کار می‌کنند، اگر چیزی به حافظهٔ کامپیوتر نسپرده باشیم، چیزی از آن پس نمی‌گیریم. موکلی دارم که بر اثر تصادف با ماشین از کمر به پایین دچار فلج کامل و از کمر به بالا دچار فلج ناقص شده است. می‌خواهم زندگی طاقت‌فرسا و یا درست‌تر بگویم مرگ تدریجی او را در قالب استدلالها و مدافعاتم برای هیأت منصفه ترسیم کنم و از این هیأت بخواهم تا برای کاستن از آلام و دردهای جسمی و روحی موکلم فلان مقدار حکم بدهند. برای این کار ممکن است چند شبانه‌روز را با موکلم بگذرانم، در خانه‌اش زندگی کنم، صبحها با او از خواب برخیزم و دست و پا زدن و تقلای دردآور او را برای بلند شدن از رختخواب به چشم ببینم؛ ببینم که چطور برای کاری ساده، مثلاً همین شلوار پوشیدن ما، جان می‌کَنَد و هنوز روز شروع نشده همین کارهای پیش‌پا افتاده‌ای که همهٔ ما به‌طور خودکار و به‌آسانی هر صبح انجام می‌دهیم، او را از نفس انداخته است. چطور ادرار می‌کند، چطور کیسهٔ ادرارش را عوض می‌کند، چطور حمام می‌گیرد؟ خلاصه اینکه لحظه لحظه شکنجهٔ دردناک او را برای انجام کارهای معمولی روزمره ببینم و باز ببینم که چطور شمع وجودش به آخرین پرتوهای ضعیف خود نزدیک می‌شود.

با او دربارهٔ لطیفترین احساساتش صحبت می‌کنم: بعد از آن حادثه بر سر عشق زندگیش چه آمده است؛ از اینکه توان جنسی خود را از دست داده چه احساسی دارد؛ با احساس تیره و تار ناامیدی چه می‌کند؛ از اینکه مادرش اسیر او شده چه حالی دارد؛ و چطور هر روزه با احساس سربار بودن و نفرت از خود می‌جنگد. بدن رنجور و روح افسردهٔ او را از نزدیک لمس می‌کنم و می‌فهمم که تا چه حد در معرض بیماریهای خطرناکی چون چرک کلیه و مثانه قرار دارد. می‌فهمم که داروهای مخصوص، مراقبتهای مستمر پزشکی، پرستار، تجهیزات ویژه در منزل، صندلی چرخدار، مسیر مخصوص شیب‌دار برای عبور صندلی چرخدار، حمام مخصوصی که برای استفادهٔ افراد معلول طراحی شده است، چه هزینه‌های کمرشکنی دارد. در این چند روزه همه چیز را دربارهٔ گرفتگیهای عضلانی و گرمازدگی شدیدی که این افراد را به دلیل عدم تعرق در صورت

ماندن در زیر آفتاب تهدید می‌کند، فهمیده‌ام، و اینها غیر از اطلاعاتی است که از طریق مطالعهٔ کتابها و جزوات پزشکی و مصاحبه با کارشناسان این رشته به‌دست آورده‌ام.

باز هم دربارهٔ نوشتن استدلال: آمادگی به اینجا ختم نمی‌شود و بعد از طی این مراحل، تازه استدلال را بر صفحهٔ کاغذ می‌آورم. نوشتن فرایندی است که با آن کامپیوتر ذهن پر می‌شود. پیش‌نویس کردن استدلال و یا انتقال آن به صفحهٔ کامپیوتر به این معنی است که برای نظر و فکری که در صدد طرح آنیم، آن چنان اهمیتی قائلیم که حاضریم برای آن وقت و انرژی مصرف کنیم. این کار تأییدی است بر خود و اهمیت استدلالمان، و نشان‌دهندهٔ احترامی است که برای مخاطبان استدلال خود قائلیم. به این ترتیب هم خود و هم دیگری را شایستهٔ تلاش دیده‌ایم، چرا که اگر دیگران برای ما اهمیتی نمی‌داشتند چنین وقتی را برای آماده کردن دقیق استدلال خود و یا به کرسی نشاندن مسائل بیمعنی و پوچ صرف نمی‌کردیم. احاطه و تسلط ما بر دقایق و ظرایف استدلال، وضوح و شفافیت فکر و عمق شور و هیجان ما در طرح آن، نمایانگر احترامی است که با آماده کردن استدلال خود برای دیگران قائل شده‌ایم. اینکه تا چه اندازه به استدلال خود مؤمن و پایبند هستیم، از میزان آمادگی ما معلوم می‌گردد و همین آمادگی آینه‌وار احترام دیگری را نیز به سوی ما بر می‌تاباند.

باز هم دربارهٔ اثر جادویی نوشتن: به روی کاغذ آوردن استدلال به ما کمک می‌کند که آنچه را که می‌دانیم کشف کنیم. چه بسا چیزهایی که در زوایا و گوشه و کنار ذهن ما پنهان شده‌اند و باید بگردیم تا پیدایشان کنیم. هم اینک که افکار خود را دربارهٔ اهمیت به روی کاغذ آوردن استدلالهایمان می‌نویسم، به ارتباط عمل فیزیکی نوشتن، یعنی استفاده از انگشتان و دستها، با عمل سازندهٔ استفاده از مغز توجه بیشتری پیدا کردم و این جملات بی‌اختیار بر صفحهٔ کاغذ آمد:

انگشتان و بخش مولد مغز از دیرباز با یکدیگر پیوند خورده‌اند. قابلیتهای ذهن و مغز همیشه با حرکات جانبخش دست فعلیت و مجال بروز پیدا کرده‌اند. هیچ اثری نیست که جای انگشتان دست خالق خود را بر خود نداشته باشد؛ نیزه‌های جنگی، درفشها، تورهای ماهیگیری، کتیبه‌ها و سنگ‌نبشته‌ها، کوزه‌های قدیمی و این همه نقش و نگار زیبا نشان از ذهنهای پویا و سازنده‌ای می‌دهد که با حرکت جادویی انگشتان دست به آنها هستی بخشیده‌اند. آن زمان که قلم در دست می‌گیریم، رابطه‌ای شگرف بین انگشتان

دست و بخش مولد مغز که مرکز خلاقیت و باروری وجودمان است، برقرار می‌شود، به‌طوری که آنگاه که قلم در دست گرفته و می‌نویسیم احتمال بروز فکری نو و بدیع بیشتر از زمانی وجود دارد که در گوشه‌ای نشسته و فقط می‌اندیشیم.

ذهن چگونه کار می‌کند: در طول سالیان درازی که به آماده کردن استدلالهایم مشغول بوده‌ام، شباهت عجیبی را بین نحوهٔ فعالیت کامپیوتر و ذهن بشر کشف کرده‌ام. از آنجا که کامپیوتر محصول ذهن انسان است، جای تعجب ندارد که با همدیگر شباهت داشته باشند. ذخیرهٔ اطلاعات در داخل ذهن به‌گونه‌ای است که می‌توان آنها را به شکلهای گوناگون دسته‌بندی کرد و به خاطر آورد. در حالی که کامپیوتر فقط می‌تواند آنچه را که به او تغذیه شده به خاطر آورد، ذهن علاوه بر تداعی کل جملات، قادر است آنها را به‌گونه‌ای که می‌خواهد بازسازی کند، الفاظ را در زرورق احساس و عاطفه بپیچاند، و واژه‌ها را با نغمه‌ای عاشقانه و یا بانگی ادیبانه بازخوانی کند و برای دلنشین کردن استدلال از افت و خیزهای تمام بدن نیز مدد بگیرد. ذهن می‌تواند به‌طور طبیعی و خودکار از دستها بخواهد که حرکاتی متناسب با استدلال نشان دهد، خطوط چهره صحت آنچه گفته و یا خوانده می‌شود را گواهی کند و زبان نگاه ترجمان پیام گوینده باشد.

ولی اگر خود را آماده نکنیم و واقعیات را آن‌طور که باید و شاید ندانیم، چاره‌ای نداریم که یا آنها را از خود بسازیم و یا اعتراف کنیم که نمی‌دانیم. ولی آنهایی که واقعیات را جعل و یا تحریف می‌کنند، هرچند ممکن است در جامعهٔ آمریکایی مناصب مهمی را نیز اشغال کنند و حتی به کاخ سفید راه یابند، دستشان خالی است و سرمایه‌ای ندارند جز لفّاظی، چرب‌زبانی و عوام‌فریبی. با چنین سرمایه‌ای فقط می‌توان برای چند صباحی مقبولیت عمومی پیدا کرد و در پایان حقیقت چهره می‌نمایاند و بر دروغگویان و منطقشان مُهر بطلان می‌زند. این واقعیت که فقط ۳۲٪ از دارندگان حق رأی در انتخابات آمریکا شرکت کرده‌اند، دلیلی است محکم و غیر قابل انکار بر بی‌اعتمادی و نگرانی انتخاب‌کنندگان آمریکایی نسبت به راستگویی و صداقت نامزدهای انتخاباتی. یاوه‌گویی و شعارسرایی ما را از ارائه استدلالهای سیاسی و در نتیجه گفت و شنود انتقادی با مخاطبان خود محروم می‌سازد.

انتخاب پیام: حالا که استدلال خود را نوشته‌ایم و رئوس آن را مشخص کرده‌ایم،

دوباره آن را مرور کنیم، در ترتیب و توالی آن دوباره بیندیشیم و آن را اصلاح نماییم. دور لغات کلیدی آن با قلم قرمز خط بکشیم و آنگاه عبارت و یا تعبیری را که می‌تواند چکیده و نمایانگر روح مطلب باشد، بر روی کاغذ آوریم و آن را پیام استدلال بنامیم. پیام استدلال فرض و نهاد استدلال ما را تأیید می‌کند.

در پروندهٔ «سیلک وود» استدلال من این بود که هرچند خوانده مرتکب تقصیری نشده است، معهذا از بابت خسارات وارده به خواهان مسؤول می‌باشد. نظر من همان تئوری قدیمی موجود در «حقوق عرفی» بود که می‌گوید چنانچه کسی ماده و یا شیء بالقوه خطرناکی مثل اورانیوم را به محل دیگری وارد کند، و این مادهٔ فرّار صدمات و خساراتی به دیگری وارد نماید، کسی که مادهٔ بالقوه خطرناک را نگهداری کرده است، مسؤول جبران زیانهای وارده می‌باشد. برای هیأت منصفه داستان پرونده‌ای قدیمی در انگلیس را بازگو کردم. در آن ماجرا دادگاه حکم داد شخصی که در ملک خود شیری را در قفس نگهداری کرده بود، هرچند همهٔ احتیاطها و مراقبتهای لازم را معمول داشته، ولی به دلیل خطرناک بودن این حیوان و آگاهی صاحب آن از این خطرات، مسؤول صدمات و جراحات ناشی از حملهٔ حیوان به همسایه بوده و باید آنها را جبران کند.

در هنگام نوشتن لایحهٔ «سیلک وود» این داستان را شرح دادم ولی در صفحهٔ مقابل، این چند کلمه را که در واقع عصارهٔ کل استدلالم بود نوشتم: «اگر شیر فرار کند، خوانده مسؤول است»، آن را مثل ترجیع‌بند در شعر و یا تصنیف تکرار و تکرار کردم، و هیأت منصفه نیز با صدور حکمی ۱۰ میلیون دلاری به نفع موکل من، همین ترجیع‌بند را با من همصدا شد.

در پروندهٔ دیگری وکالت شرکت بستنی‌سازی کوچکی را به عهده داشتم. خواندهٔ پرونده شرکت بزرگ همبرگر مک دونالد بود که قراردادی شفاهی را نقض کرده بود. پیامی که برای این پرونده انتخاب کرده بودم این بود: «بیایید دوباره به قرار و مدارها و دست دادنهای خود احترام گذاریم.» روح استدلال من این بود که باید پیمانهای شفاهی و توافقهای شرافتی که طرفین در پایان جلسه با دست دادن سادهٔ خود آن را امضا می‌کنند، از اعتبار و نفوذ بیشتری از قراردادهای مکتوب، که محصول زرنگیها و شیطنتهای حقوقدانان حرفه‌ای است، برخوردار شود و به این ترتیب پایبندی و وفای به پیمانها به روح جامعهٔ تجارت‌زدهٔ آمریکا بازگردد. هیأت منصفه پیام مرا شنید و موکلم را مستحق دریافت ۲۵ میلیون دلار تشخیص داد.

نکتهٔ اصلی و کلیدی استدلال خود را می‌توانیم در تنها یک عبارت، پیام و یا ترجیع‌بند

خلاصه کنیم. این پیام چکیدهٔ داستانی است که بازگوکنندهٔ مطلوب نهایی ما و حاقّ مطلب است. اخیراً در دعوایی به طرفیت یک شرکت بیمه که علیه موکل فلج من به اقدامات متقلبانه‌ای متوسل شده بود، خواستار شدم که صدمات و آلام روحی او را جبران کند. ترجیع‌بندی که در این دعوی برای خود ساختم این بود: «نیاز در برابر آز.» هیأت منصفه با رأی انسانی خود به این پیام پاسخ مثبت داد و ۳۳/۵ میلیون دلار به نفع موکل زیاندیدهٔ من رأی صادر کرد و قاضی بشردوستی هم بهره‌ای بالغ بر ۱۰ میلیون دلار به آن افزود.

اگر می‌خواهید برای افزایش حقوق خود استدلال کنید، می‌توانید از اصلاحیهٔ سیزدهم قانون اساسی آمریکا که برده‌کشی و استثمار را ممنوع اعلام کرده است، به‌عنوان پیام خود استفاده کنید، و با لحنی مزاح‌آلود بگویید: «بیش از یک قرن است که برده‌داری در این کشور رسماً ملغی شده است» (البته باید توجه کنید که مزاح و مطایبه مثل شمشیر دو لبه‌ای است که اگر به موقع از نیام بیرون نیاید می‌تواند آثار خطرناکی در پی داشته باشد. بعداً در این باره بیشتر بحث خواهیم کرد.)

اگر می‌خواهید در جلسهٔ شورای شهر برای حفاظت از محیط زیست و در مخالفت با افتتاح کارخانه‌ای آلاینده صحبت و استدلال کنید، می‌توانید از این جملهٔ مشهور بهره گیرید که: «زمین از آن ما نیست، بلکه ما از آن زمین‌ایم.» انتخاب پیام و جمله‌ای کوتاه به ما کمک می‌کند تا جوهر و لُبّ استدلال را درک کنیم و تصویری ذهنی می‌آفریند که از تمام کلماتی که با دقت هرچه تمامتر برای بیان مطلب برگزیده‌ایم گویاتر و اثرگذارتر است.

اثر جادویی و نشاط‌آور آمادگی: گفتیم که رمز و راز مؤثر و دلنشین بودن استدلال، در آمادگی است. ولی وکلای جوان معمولاً از این توصیه چندان استقبال نمی‌کنند و به دنبال راه و شیوهٔ آسانی هستند که آنها را از دردسر و تعب هر آنچه که «کار» خوانده می‌شود، معاف کند. دلم می‌خواست که می‌توانستم به این دوستانم توضیح دهم که آمادگی واقعی را با کار کردن به معنای شناخته شدهٔ آن اشتباه نگیرند. آمادگی، نشاط سازندگی و خلاقیت است. آمادگی، فرو رفتن در سرچشمهٔ حیات، آرام گرفتن و غوطه خوردن در آن و سیراب شدن از شربت هستی‌بخش زندگی است. کیست که فکر کند «موتسارت» در طول عمر خود آن زمانها که غرق در دریای بیکران و زلال موسیقی بود و با به قلم کشیدن صدای برخورد پر و بال فرشتگان آسمانی و زبان نُتهای موسیقی،

استدلال می‌کرد، حتی یک لحظه «کار» کرده باشد. موتسارت «کار» نمی‌کرد ولی «شاهکار» می‌آفرید. آری زندگی و نَفَس او از موسیقی‌یی بود که هر نغمهٔ آن ثمرهٔ جانبخش آمادگیهای فراوان و دسترنج شیرین هر لحظه از عمر هنری اوست. من شخصاً ترجیح می‌دهم آدمی باشم معمولی که خودش را برای صحنه‌های مختلف استدلال آماده می‌کند تا آدمی با ضریب هوشی بسیار بالا که این اندازه باهوش نیست که خود را از قبل آماده کند. آمادگی مورد نظر ما چیزی نیست جز پروراندن و خوراک رساندن به محدودهٔ دل.

آن زمان که استدلالهای خود را آماده می‌کنم، کار نمی‌کنم. همین الآن که این مطلب را می‌نویسم در حال کار نیستم. وقتی که دارم آماده می‌شوم حالی شبیه حال کودکی را دارم که هرگز از بازی کردن خسته نمی‌شود و به دنبال لذت بیشتر و بیشتر از بازی است. کودکی را می‌مانم که شش دانگ حواسش به بازی است، سرشار از شادی، هیجان، کنجکاوی و سرمست از پرواز در اوجهای پیروزی و غرور مثل پرندگان آسمان.

آیا می‌خواهید سهامداران شرکت خود را متقاعد کنید که سیاست شرکت را تغییر دهند؟ آیا می‌خواهید همسرتان با تغییر شغل شما موافقت کند؟ آیا می‌خواهید هیأت منصفه را به حقانیت دعوای خود مجاب سازید؟ برای پیروزی در همهٔ این خواستها به شما می‌گویم مطالعه کنید، بیاموزید، با آن زندگی کنید و بالاخره آن را آماده کنید. می‌گویم بروید و استدلال خود را آماده کنید. افکار خود را به روی کاغذ بیاورید و ببینید که با قلم در دست گرفتن چگونه افکاری نو از اعماق پر رمز و راز وجودتان بیرون می‌جهد. فقط در آن زمان است که خواهید دید استثنایی‌ترین و شگرفترین انسان تاریخ بشری کسی نیست جز خود شما.

سالها پیش یکی از وکلای برجستهٔ دادگستری مرا متهم کرد که با حرفها و حرکات خود در واقع اعضای هیأت منصفه را خواب می‌کنم و از قاضی دادگاه تقاضا کرد که مرا از دست زدن به این حیله‌ها باز دارد. او برای به کرسی نشاندن حرف خود کارنامهٔ بُرد و باخت مرا بررسی کرده و مدعی بود که چنین کارنامه‌ای نمی‌تواند با روشهای درست وکالتی به‌دست آمده باشد. او برای اثبات استدلال خود به این نکته اشاره می‌کرد که من از دستهایم به شکلی مواج و موزون استفاده کرده و صدایم آمرانه، متقاعدکننده و آهنگ‌دار بوده است و اینها به زعم او ترفندهایی است بازاری که دادگاه باید توسل به آنها را ممنوع اعلام کند.

چیزی که طرف مقابل من از آن غافل بود، برکات و اثرات آمادگی است. او مرا با

شعبده‌بازان اشتباه گرفته بود و به‌جای اینکه پروندهٔ خود را بخواند، جزئیات آن را در آورد و دفاعیاتش را آماده کند، تمام همّ خود را صرف حملهٔ به من کرده بود، غافل از اینکه چه هفته‌ها و گاه ماههایی در را به روی خود بسته و به آماده کردن لایحهٔ خود پرداخته‌ام. او در ظاهر وکیلی را می‌دید که با تسلطی که به ظرایف و دقایق پرونده پیدا کرده است، نه تنها مقهور جلسهٔ دادگاه نمی‌شود بلکه آنجا را عرصهٔ پرواز خود می‌بیند. او بر راز این پرواز آگاه نبود، ولی قاضی با تیزبینی نکته را دریافت و تقاضای او را رد کرد. وقتی که زمان صحبت من فرا رسید، همین وکیل چندین بار با ایرادات خود رشتهٔ کلامم را بُرید تا شاید اثر آن را خنثی کند. ولی هیأت منصفه می‌خواست به استدلال من گوش دهد و ایرادات پشت سر هم، او را بیشتر از چشم آنها انداخت. شاید کمتر دیده بودم که هیأت منصفه‌ای به این سرعت با در دست داشتن حکمی کلان به نفع موکل من به دادگاه برگردد.

استدلالهای من همیشه از داستانهایم، داستانهایی که ریشه در واقعیات دارند، مایه می‌گیرند. تلاش می‌کنم که مدافعاتم را با رنگ و بوی تعهد و مسؤولیت عاطفی وکیلی دلسوز توانمند و غنی سازم. اینست که در پایان، استدلالهایم چیزی نیست جز ثمرهٔ یکی شدن من با پرونده‌ای که دفاعش را به عهده گرفته‌ام. چه بسیار صبحهایی که تابش بکرترین پرتوهای نرم آفتاب را بر صفحهٔ کامپیوترم احساس کرده‌ام، در حالی که چشم وکیل طرف مقابلم تا ساعتها بعد در خواب ناز بوده است. اینکه چقدر باید خود را آماده کنیم، بستگی به اشتها و ظرفیت هر کس دارد. یادم می‌آید پدر بزرگم فنجان بزرگ صورتی رنگی داشت که هر روز صبح قهوه‌اش را در آن نوش جان می‌کرد. روی این فنجان چهرهٔ متبسم مرد چاقی نقش بسته و زیر آن نوشته شده بود «به خدا آدم پرخوری نیستم، فقط غذا را خیلی دوست دارم.»

استدلالهایم را در برابر چشم مجسم می‌کنم: زندان ذهن پرورشگاه استدلالهای من نیست. در نوشته‌های خود از کلماتی غیرملموس که بیشتر همکارانم به آنها معتاد شده‌اند، استفاده نمی‌کنم. مثلاً نمی‌نویسم: «موکل من در نتیجهٔ اعمال خلاف و متقلبانه‌ای که بانک خوانده علیه او مرتکب شده، متحمل ضایعات شدید روحی گردیده است.» به جای انتخاب چنین کلماتی، موکلم را در برابر چشم، مجسم می‌کنم که دارد شب به خانه برمی‌گردد و آنگاه داستان او را بازگو می‌کنم: «موکلم را می‌بینم که در تاریکی شب به زحمتی خود را به خانه می‌کشد تا با انبوه قبضهای پرداخت‌نشده‌ای

روبه‌رو شود که روی میز آشپزخانه در انتظارش نشسته‌اند. در آن سرمای زمستان، خانهٔ لخت، لوله‌های یخ‌زده، و رادیاتورهای خاموش هیچ چیزی جز صورتحسابهای سرد سلامش را پاسخ نمی‌دهد. موکلم را می‌بینم که سر در گریبان، خسته، درمانده، بی‌پول، ناامید و سرخورده در گوشه‌ای کز کرده است. اگر می‌خواهی اوج تنهایی و فلاکت را ببینی، بیا و یک لحظه از چشم من او را نگاه کن که همه چیزش را بانک برده است حتی خودش را!»

آنگاه که استدلال را در واژه‌ها و قالبهای انسانی جان می‌بخشیم، کلاممان رنگ و بویی آشنا به خود می‌گیرد، از کلمات کسل‌کننده و بیجان بیگانه می‌شود، از دل برمی‌خیزد و بر دل می‌نشیند. بگذارید توضیحی بدهم. اگر بگویم «نعلبند با ابزار گوناگونی که در اختیار دارد، کارهای فیزیکی بسیاری انجام می‌دهد تا دست آخر به آنچه که می‌خواهد برسد»، مطلب برای شنونده ملموس نیست. آنچه که گفته‌ایم صحیح و درست است، ولی تصویر ملموس و روشنی از کار نعلبند برای شنونده نکشیده‌ایم. ولی می‌توانم بگویم: «نعلبند با یک دست چکش سنگین فولادی خود را برمی‌دارد، آن را بالای سر خود می‌برد، و در دست دیگر آهن تفتیده‌ای را با انبر آهنین بر روی سندان می‌گذارد، و آنگاه با قدرت هرچه تمامتر بر فرق آهن تفتیده می‌کوبد و می‌کوبد و بعد آن را با انبر برمی‌گرداند و باز هم بر آن می‌کوبد، تا کم‌کم آهن سخت تسلیم شود، نرم گردد و شکل پذیرد. شیر فروش محل بیصبرانه منتظر است تا نعلبند از کارگاه بیرون بیاید و کفش آهنین را بر پای اسب پیرش ببندد.»

فعلها و تصاویر، نمایش‌آفرین و هیجان‌انگیزند، مردی که شبانگاه خود را به سوی خانه‌ای لخت می‌کشد و یا نعلبندی که دارد برای اسب پیر نعل می‌سازد. از کلمات و تعابیر غیرملموس و توخالی که چیز کمی عاید شنونده و خواننده می‌کنند، بپرهیزید. وقتی که مطالب مات و غیرمحسوس به من تحویل می‌دهند، کاسهٔ صبرم لبریز می‌شود. بیشتر اوقات می‌گویم یک نمونه بیاورید. نشانم بدهید که چطور این کار را می‌کنید. اینقدر حرف نزنید. یک نقشه برایم بکشید، یک نمودار رسم کنید. فهرست زمانی حوادث را به من نشان دهید. بگذارید ببینم چه اتفاقاتی رخ داده و کی. نگویید در این حادثه مردی مصدوم شده و زانویش شکسته است. عکس زانوی شکسته‌اش را به من نشان دهید. بگویید چه احساسی داشته! بگذارید ببینمش! بگذارید احساسش کنم! بگذارید لمس کنم! همدردی و احساساتم را برانگیزید! چرا که اگر من نتوانم همدردی کنم، نخواهم توانست همدردی هیچ کس دیگری را جلب کنم.

وقتی که استدلال خود را آماده می‌کنید از خود بپرسید: «آیا دارم لفاظی، قلمفرسایی و فضل‌فروشی می‌کنم یا دارم مثل زمان کودکی چیزی را نشان می‌دهم و یا مطلبی را می‌گویم؟» به یاد داشته باشید که نیروی داستان در توانایی آن برای ایجاد حرکت و بازداشتن از تجریدگرایی است. زمانی که کسی نمی‌تواند چهرهٔ روشنی از استدلال خود در برابر چشم من ترسیم کند، وادارم می‌کند تا تصورات ذهنی خود را برای پر کردن این خلاء دخالت دهم. ولی غالباً آنچه که من برای خود می‌بافم با آنچه که منظور گوینده بوده است، تطبیق ندارد. چه بسا الفاظی به سادگی از گوش من گذشته باشند و ردپایی از آنها نمانده باشد، آن وقت من می‌مانم و مشتی مجردات و الفاظ غیرمحسوس که باید آنها را کنار هم بگذارم و معنایی برایشان در بیاورم. در میان تار عنکبوت ذهنیات خود مات و اسیر و گم می‌شوم و استدلال نیز سرنوشتی بهتر از این در انتظارش نخواهد بود.

قدرت اعتراف: یکی از روشهای مطلوب برای اثبات حقانیت و نیز پی‌ریزی استدلالی پیروز، اعتراف به حقیقت است. حتی اگر پذیرش واقعیتی به استدلالم ضربه بزند، همیشه از همان ابتدا آن را قبول می‌کنم. همیشه پیشاپیش واقعیاتی حرکت کنید که به ناچار بعداً با آنها روبه‌رو می‌شوید. اعترافی که از دهان خود شما بیرون می‌آید، به آن اندازه دردناک و ویرانگر نیست که طرف مقابلتان آن را افشا کند. خطاهای ما قابل بخشش است، ولی اگر در عین خطاکار بودن سعی در سرپوش گذاشتن بر آنها کرده باشیم، دیگر قابل عفو نیستیم. تا زمانی که خود اذعان به گناه می‌کنیم، دیگران به حرفمان گوش می‌دهند، ولی کمتر گوشی است که حاضر شود توضیحات ما را پس از برملا شدن گناهمان بشنود. رؤسای جمهور از کسانی هستند که باید این قاعدهٔ ساده را خوب بلد باشند. اگر ریچارد نیکسون به اشتباهات خود و اطرافیانش در ماجرای واترگیت اعتراف می‌کرد و در صدد حاشا کردن آن بر نمی‌آمد و از مردم آمریکا تقاضای بخشش می‌کرد، یقیناً می‌توانست از افتضاحی به این بزرگی جلوگیری کند.

نمونه‌ای آسان از قدرت اعتراف: سالها پیش وکیل شخصی بودم که در حال مستی از خیابان عبور کرده و زیر ماشین رفته بود. ولی حقیقت این بود که موکل من زمانی از خیابان گذشته بود که چراغ عابر پیاده سبز بود و رانندهٔ اتومبیل با سرعت زیاد از چراغ قرمز گذشته و او را زیر گرفته بود. اول به مست بودن موکل خود اذعان کردم و گفتم: ««جرج» در شب حادثه در یک مهمانی شرکت کرده و خیلی هم خوش گذرانده بود.

راستش را بخواهید وقتی که از مهمانی بیرون می‌آید و وقتی هم که از خیابان عبور می‌کند، مست بوده است. ولی «جرج» یکی از کسانی است که می‌داند چه موقعی مست است. شما هم باید از این جور آدمها زیاد دیده باشید که وقتی مست می‌کنند بیش از اندازه محتاط و آرام می‌شوند به‌طوری که از احتیاط و دقت زیادشان می‌توان حدس زد که مست‌اند.

«جرج» به چهارراه می‌رسد و می‌بیند که چراغ عابر پیاده سبز است. در این مورد تردیدی نیست و چند نفر شاهدند که در زمان عبور او از خیابان چراغ عابر سبز بوده است. ولی از بد حادثه وقتی که موکلم در وسط خیابان گیر می‌کند و راه پس و پیش نداشته است، همین آقای متهم، با سرعتی وحشتناک از پیچ منتهی به چهارراه می‌گذرد و در حالی که نزدیک بوده ماشین را چپ کند از چراغ قرمز هم رد می‌شود و موکل بخت‌برگشتهٔ مرا زیر می‌گیرد.

بله می‌پذیرم که «جرج» مست بوده است. ولی قوانین این کشور فقط برای حمایت از افراد هوشیار تصویب نشده است و اگر کسی در حال مستی از عرض خیابان در حالی که چراغ عابر پیاده سبز است، عبور کند نمی‌توان او را از حمایت قانون محروم کرد. تازه اگر منصفانه فکر کنید شاید آدم مستی مثل موکل من که در عین مستی هوشیارانه عمل کرده به حمایت قانونی بیشتری احتیاج داشته باشد تا افراد هوشیاری که مستانه عمل کرده‌اند.»

اطمینان دارم که در این پرونده اگر می‌خواستم از کنار مست بودن موکلم بی‌اعتنا بگذرم و بدتر از آن اگر می‌کوشیدم بر آن سرپوش بگذارم و دفاع خود را بر اعتراض ناشیانه به صحت آزمایش خون موکلم استوار می‌کردم که فقط نیم ساعت پس از حادثه در اورژانس بیمارستان گرفته شده بود و میزان غیرمجاز الکل موجود در خون او را نشان می‌داد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم به نتیجه‌ای مطلوب دست یابم.

برای سرگرمی ـ چطور می‌شود هم نامزد رئیس جمهوری بود و هم راستگو: یکی از مربیان مشهور فوتبال و مفسر ورزشی حرف خوبی زده است. او می‌گوید: «هر چقدر بالاتر بروید، لباس زیرتان بیشتر در معرض دید قرار می‌گیرد.» از این جمله می‌خواهم استفاده کنم و بگویم افرادی که برای گرفتن مناصب و مشاغل بالای دولتی مبارزه می‌کنند، باید بیشتر در مورد گذشته‌شان با مردم صمیمی و صادق باشند. خود من اگر نامزد رئیس جمهوری بودم، در آغاز مبارزات انتخاباتی نامه‌ای با مضمون زیر برای رقیبم می‌نوشتم:

«... عزیز

از آنجا که در انتخابات رئیس جمهوری آمریکا با یکدیگر مبارزه می‌کنیم، و چون می‌دانم کنجکاوید اشتباهات و احیاناً رسواییهای بزرگ زندگی مرا بدانید، فکر کردم بهتر است شخصاً آنها را برایتان بازگو کنم. به این ترتیب دیگر لازم نخواهد بود برای دانستن آنها وقت، انرژی و هزینه مصرف کنید. هر دو می‌دانیم که این مبارزات به اندازهٔ کافی پرهزینه است و بار کردن هزینه‌های بیشتر جا ندارد. از سویی دیگر این نامه به شما امکان می‌دهد تصمیم بگیرید جنبهٔ محرمانه و خصوصی این مسائل را برای من حفظ کنید و یا اینکه آنها را به اطلاع مردم برسانید تا آنها مندرجات آن را در هنگام تصمیم‌گیری خود در مورد شایستگی من برای احراز پست ریاست جمهوری مدخلیت دهند. اگر به این نتیجه رسیدید که آنچه که در زیر افشا می‌کنم مسائلی هستند که لازم است مردم از آنها آگاه باشند، در علنی کردن آنها آزادید.

- در ۶ ژانویه ۱۹۶۲ در حالی که هنوز با همسر اولم زندگی می‌کردم، با خانمی به نام «ماری‌لو» رابطه داشتم که عرفاً رابطه‌ای نامشروع تلقی می‌شود. در آن زمان ۳۰ ساله بودم. هیچ عذری برای این کار ندارم. طرف بسیار زیبا و مهربان بود. دلم می‌خواهد نام او از بین ما درز نکند، همان‌طور که او در طول این همه سال از این رابطه پرده برنداشته است. اگر شما هرگز چنین رابطه‌ای نداشته‌اید چه بهتر، ولی اگر داشته‌اید، ای کاش طرفتان به برازندگی و مهربانی «ماری‌لو» بوده باشد.

- در ۷ ژوئن ۱۹۷۲ و یا زمانی در آن حدود، برای اولین بار در یک مهمانی جوانانه چند تا از رفقا سیگار مخصوصی پیچیدند، تعارف کردند، رد نکردم، سیگار دور می‌گشت و از شما چه پنهان من هم هربار پُک جانانه‌ای می‌زدم. تجربهٔ جالبی بود!

- در شرکت پس‌انداز و وام «بادی» سهامدار بودم. این شرکت ورشکست شد. پسرم مدیر عامل آن بود. به او گفتم که مرتکب خطایی نشده و بهتر است تمام حقایق را به بازرسان بگوید. او هم به توصیهٔ من عمل کرد. ولی پس از مدتی کیفرخواست علیه او صادر شد و او و خانواده‌اش از این بابت خیلی ناراحت شدند. من هم با آنها گریه کردم.

ولی خدا حفظ کند هیأتهای منصفه سیستم کیفری آمریکا را که او را از اتهام وارده تبرئه کردند. امیدوارم شما هرگز در چنین دردسری گرفتار نشده باشید.

از همسر اولم جدا شده‌ام و نصف داراییم را به او داده‌ام و حالا زندگی بسیار شیرینی در کنار همسر دومم «بتسی» دارم. زندگی اولم با عشق شروع شد «ولی افتاد مشکلها». امیدوارم شما چنین تجربه‌ای نداشته باشید. در عین حال حلاوت عشق دوم تمام‌نشدنی است، همیشه به این انتخاب افتخار می‌کنم.

گهگاه و بر سبیل استمرارا!، مرتکب گناهان دیگری نیز شده‌ام و شاید از بابت نادرستیهای سیاسی نیز پرونده‌ام چندان پاک نباشد. ولی امیدوارم خود را کاملاً اصلاح کرده باشم و با تکیه بر اعتقاد راسخی که به خدمت صادقانه به بشریت دارم، حالا دیگر انسان خوب، پاک و خدمتگزاری شده باشم.

همیشه سعی کرده‌ام دروغ نگویم، ولی تا چه اندازه موفق بوده‌ام با خداست.»

«چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته‌ات؟
بـرو کـه هـیچ کس نـدا بـه گـوش کـر نـمی‌زند»

۹

گشودن ذهن مخاطب

فاصله‌ها را پر کنیم تا حرفمان را بشنوند.

قفل: چگونه می‌توانید به مخاطبهای خود نزدیک شوید تا حداقل حرفتان را بشنوند؟ چطور ذهن آنها را به روی استدلال خود می‌گشایید؟

کلید: بسیار ساده است. تمام قدرت را به مخاطبهای خود بدهید. حقیقت را بگویید. همان باشید که هستید.

فریادی به گوش کر: با استدلال خود افکار، احساسات و خواستهایمان را با دیگری تقسیم و به او هدیه می‌کنیم. ولی تا دیگری دریچهٔ گوش خود را برای پذیرش استدلال ما باز نکرده باشد، هدیهٔ ما چگونه می‌تواند به او منتقل گردد.

چه بسیار می‌بینیم که دیگری از همان ابتدا دریچهٔ ذهن را به روی ما بسته است! به محض اینکه استدلالی را طرح می‌کنیم، طرف مقابل غالباً در لاک دفاعی فرو می‌رود و با پیش‌بینی نتیجهٔ استدلال، در را به روی ما می‌بندد، و با دیدن انقباض در عضلات صورت و بدنمان که صاف و استوارتر شده است، خود را آمادهٔ دفاع می‌کند و مثل کسی که زندگیش در معرض خطر قرار گرفته است، در مقام ستیز بر می‌آید. اینست که می‌بینیم هنوز استدلالمان در نیمه راه است که مخاطب ما با تمام نیروهای غریزی خود که از آغاز

خلقت، نوع بشر را به هنگام احساس خطر برای صیانت از خود به حرکت و واکنش درآورده است، در برابرمان صف‌آرایی کرده است. با بروز این حالات تدافعی، مخاطب برای همیشه و به‌طور دربست خود را به روی ما می‌بندد و حتی پیش از آنکه چیزی گفته باشیم، مُهر شکست به دهانمان می‌زند.

اگر تنها کاری که از ما ساخته است این باشد که شنوندهٔ خود را برای دریافت استدلالهای خود آماده سازیم، آن هم نه همیشه بلکه هرگاه که او می‌خواهد، ساده‌ترین استدلال ما هم پیروز خواهد شد. بالعکس هرگاه نتوانیم میل به شنیدن اظهارات خود را در دیگری برانگیزیم، ماهرانه‌ترین استدلالها هم سرنوشتی جز شکست نخواهد داشت و فریادی خواهد بود به گوش کر. پس سؤال اینست که چگونه دریچهٔ ذهن دیگری را برای دریافت منطق و استدلال خود بگشاییم؟ هنگامی که دیگری در را به روی ما بسته است، گوشش بدهکار حرف ما نیست، و در واقع پنبه در گوشش گذاشته است تا مبادا سخنی از ما در آن درز کند. هنگامی که برای همکاران وکیل خود سخنرانی می‌کنم و حدس می‌زنم که شاید به دلیلی گوش خود را بر سخنان من بسته باشند، ناگهان در وسط جمله حرف را قطع می‌کنم و می‌پرسم «آیا گوشتان با من است؟» منتظر می‌مانم و وقتی پاسخی دریافت نمی‌کنم یک نفر را از میان حضار انتخاب می‌کنم و می‌پرسم: «لطفاً بگویید چه می‌گفتم! اگر ممکن است آن را برای من تکرار کنید.» عجیب است که در بیشتر موارد حدس من صائب بوده و کسی به حرفهایم گوش نمی‌داده است. نه در محتوای استدلالم ایرادی بوده و نه در شکل آن. تنها ایراد من این بوده است که نتوانسته‌ام گوشهایی را که برای دفاع در برابر تهدیدی خودآگاه و یا ناخودآگاه بسته شده بودند، باز کنم. چرا کسی به حرفهایم گوش نمی‌دهد؟ آیا ایرادی در من است؟ مگر جانور کریه‌المنظر و مخوفی در برابر این آدمها ایستاده که از شدت ترس نمی‌توانند حرفش را گوش دهند؟ در بیشتر اوقات ترس بزرگترین عاملی است که گوش شنونده را به روی گوینده می‌بندد. اگر ما و یا استدلالی که در صدد طرحش هستیم به‌عنوان یک خطر احساس گردد، هیچ‌گاه حرفمان شنیده نخواهد شد. اگر مخاطبمان از ما هراسناک باشد، درها همچنان بسته خواهد ماند، و ما حتی بدون اینکه لب به سخن باز کنیم، باخته‌ایم.

در ذهن دیگران چه ترسهایی پنهان شده است؟ هر ترسی را که نام ببرید، در آنجا می‌توان یافت، مثلاً:

«اگر استدلالت را بپذیرم، آیا به‌معنای تسلیم شدن من نیست؟»

«پذیرش استدلالت را نشانهٔ ضعف من نمی‌دانی.»
«با قبول منطق تو، احترامی را که نزدت دارم از دست نمی‌دهم؟»
«به شخصیت من لطمه نمی‌خورد؟»
«پول، قدرت، شأن و موقعیت اجتماعی خود را فدا نمی‌کنم؟»
«به‌معنای اقرار به اشتباهاتم نیست؟»
«قبول استدلالت مرا در موقعیتی ناگوار و یا حتی غیر قابل تحمل قرار نخواهد داد؟»
«پس از آن از من انتظار نداری که به کاری که نمی‌خواهم تن در دهم؟»
«از قدرت من کم نخواهد شد؟»
«قبول منطق تو، خاطرات دردناک تسلیمهای حقارت‌بار پیشین را زنده نمی‌کند؟»
خلاصه اینکه آیا «آیا ظاهر و باطن استدلال تو تهدیدی برای موجودیت و موقعیت من نیست؟»

اگر پاسخ حتی یکی از پرسشهای بالا «مثبت» باشد، دیگری نه تنها به استدلال ما گوش نخواهد داد بلکه ممکن است در مقام استدلال معارض بر آید، با فریاد حرفمان را بُبَرد و فضا را با حرفهای منطقی و غیرمنطقی، و خدای نکرده بد و بیراه و فحش مسموم کند. پس، برای اینکه دیگری خود را به روی منطق ما بگشاید، باید برای ترس او چاره‌ای بیندیشیم.

قدرت توانبخشی به دیگران: کلید گشودن ذهن دیگری به روی استدلالهای خود اینست که به او این توان را ببخشیم که ما را رد کند. کلید، گذاشتن قدرت خودمان در دستهای شنونده است. وقتی که آشکارا قدرت قبول و یا رد استدلال خود را به دیگری واگذار می‌کنیم، اجازه نمی‌دهیم که از منطق ما بهراسد و برای دفاع از خود در برابر آن جبهه‌گیری کند.

بخشیدن این احساس به دیگری که می‌تواند با تصمیم خود استدلالهای ما را رد کند، برای ما حداقل موقعیتی «نباز» ایجاد می‌کند. چرا که با دریغ کردن این توان از دیگری، او را در تمام مدت در مقابل استدلال خود بسته و زره پوشیده نگه خواهیم داشت و دست آخر این ما خواهیم بود که همیشه بازنده‌ایم.

کشف ترس، فرو نشاندن وحشت: با یک مثال موضوع روشنتر خواهد شد: یک شکارچی برای چند روز در کوهستان گم شده بود. خستگی و گرسنگی چند روزه

برایش رمقی نگذاشته بود که به کلبهٔ کوچکی در داخل جنگل می‌رسد. کلبه متعلق بود به پیرمرد درویشی که سالیانی دراز در آنجا رحل انزوا انداخته و شهرت داشت که با هرکس که به سرزمین تنهای او تجاوز کند، به سختی برخورد می‌کند. شکارچی از گرسنگی در حال جان کندن بود و چاره‌ای نداشت جز رویارویی با گوشه‌نشین انحصارطلب.

شکارچی می‌توانست این راه را برگزیند: با تفنگ پُر خود به در کلبهٔ مرد ظاهر شود، و از او بخواهد تسلیم گردد و در حالی که تفنگش را به او نشانه رفته غذای او را غارت کند. با انتخاب این راه، شاید شکارچی بعدها برای پاسخگویی به جرم ارتکابی به دادگاه احضار شود و یا پیرمرد هم به اسلحه متوسل شده و در نتیجه کار بالا گیرد. اگر شکارچی پیرمرد را به قتل رساند که مرتکب قتل عمد شده است و اگر خود مورد اصابت گلوله قرار گیرد که باز هم بازنده اوست.

ولی شکارچی راهی عاقلانه‌تر را برگزید. در زد و وقتی که مرد در را گشود «سلام» کرد و بلافاصله تفنگش را به او تسلیم نمود و در حالی که پیرمرد غرق در تعجب بود پرسید: «نمی‌دانم می‌توانم تفنگم را با مختصر چیزی برای خوردن معاوضه کنم؟» «خیلی گرسنه‌ام!» پیرمرد که حالا اسلحهٔ شکارچی را در دست داشت و کاملاً احساس امنیت و احترام می‌کرد، شکارچی را به کلبه‌اش پذیرفت و برایش غذایی آماده کرد و وقتی غذایش را خورد، تفنگش را برگرداند و راه خروج از جنگل را به او نشان داد.

توانمند ساختن دیگری به اینکه منطق ما را قبول و یا رد کند، ترس دیگری را که همیشه عامل شکست ما می‌شود از بین می‌برد. مثالی دیگر: می‌توانید به همسر خود بگویید: «از این کار طاقت‌فرسا خسته شده‌ام. هفتهٔ آینده به مرخصی می‌روم. تو هم می‌توانی مرخصی بگیری و با من بیایی والا تنها خواهم رفت»، در چنین حالتی معمولاً شما تنها خواهید رفت. و یا ممکن است همین مطلب را به این ترتیب بیان کنید «عزیزم، من واقعاً از کار خسته شده‌ام و می‌دانم تو هم حتماً همین وضع را داری. هر وقت بتوانی مرخصی جور کنی، دوست دارم چند روز از شهر دور باشم، هرچه زودتر بهتر.» زن پاسخ می‌دهد: «حتماً، ولی کجا؟» و به این ترتیب او کاملاً در اختیار شماست و آمادهٔ پذیرش انتخابتان برای یک سفر رؤیایی.

پسر می‌خواهد پدر و مادرش درک کنند که چرا او مسافرت ماه عسل را به برگزاری جشن عروسی مفصل و پرهزینه ترجیح می‌دهد. استدلال پسر می‌تواند به این ترتیب شکل گیرد:

«من از جشن عروسی بزرگ متنفرم، اینست که تصمیم دارم به لاس وگاس برویم و در کلیسای کوچکی ازدواج کنیم.» مادر با لحن حاکی از دلخوری می‌گوید: «ولی تو می‌دانی من و پدرت چقدر در انتظار عروسی تو بوده‌ایم و به آن امید بسته‌ایم.»

پسر می‌گوید: «بله، شما و پدر جشن عروسی بزرگ را برای این دوست دارید که آن را به رخ دوستانتان بکشید، ولی این عروسی ماست نه شما» به این ترتیب قلب پدر و مادر چنان می‌شکنند که شاید با هیچ محبتی بندزدنی و التیام‌پذیر نباشد.

ولی پسر می‌تواند به جای جملات بالا بگوید: «مامان، من و نامزدم برای عروسی کوچکی نقشه کشیده‌ایم و فکر می‌کنیم با اجازهٔ شما و پدر به لاس وگاس برویم و ازدواج کنیم.»

مادر می‌گوید: «ولی تو می‌دانی که من و پدرت چقدر چشم به راه چنین شبی بوده‌ایم. عروسی تو برای ما خیلی پرمعنی است.»

«می‌دانم مامان. اگر شما واقعاً بخواهید که ما در همین جا عروسی کنیم، همین کار را خواهیم کرد. ولی این چیزی نیست که من و نامزدم خواسته باشیم.» اکثر مادرها خوشحالی بچه‌هایشان را می‌خواهند. حالا به این مادر این قدرت داده شده تا مسرت‌بخش‌ترین رویداد یک زندگی را با گرد و غبار غم و کدورت بپوشاند. معمولاً مادران از چنین قدرتی علیه فرزند خود استفاده نمی‌کنند. ولی فکر کنید اگر پسر قدرت خود را به مادر نبخشیده بود، این برخورد می‌توانست برای سالیان درازی تخم کدورت و جدایی را در دلهاشان بکارد.

از سویی دیگر، مادر نیز می‌توانست قدرت خود را به پسرش واگذار کند و بگوید: «پسر عزیزم این عروسی تو است، عروسی تو و نامزدت، عروسی من و پدرت که نیست. خواست شما، خواست ماست» حالا پسر که قدرت انتخاب به او داده شده است منطق مادرش را که می‌گوید چقدر دوست دارد شاهد عروسی او در خانه‌اش باشد و از همهٔ فامیل دعوت شود تا در این مهمترین رویداد زندگی مادران شرکت کنند، بهتر می‌شنود. به‌طوری که حتی اگر در تصمیم پسر تغییری هم حاصل نشود، مادر دیگر می‌داند که حرفش شنیده شده و فرزندش گوش خود را به روی منطق او نبسته بوده است.

پزشک خوبی که می‌خواهد بیمارش به عمل جراحی لازمی تن در دهد، به او قدرت می‌دهد تا خود در مورد آن قضاوت کند. مثلاً می‌گوید: «بگذار پزشک دیگری هم ترا ببیند. این جزوه را مطالعه کن. با بیماران دیگری که همین بیماری را داشته و معالجه شده‌اند مشورت کن. تصمیم مال تو است.»

کارفرمایی که می‌خواهد کارمندش ساعات بیشتری را بدون دریافت اضافه کار، کار کند می‌تواند استدلال خود را به این ترتیب شروع کند: «جرج، ما با مشکلی روبه‌رو هستیم و مایلم با تو دربارهٔ آن صحبت کنم.» «چه مشکلی؟» کارفرما جرج را به دفترش دعوت می‌کند و پس از اینکه می‌نشیند، آخرین صورت وضعیت مالی شرکت را به دستش می‌دهد و می‌خواهد آنها را مطالعه کند. رئیس شرکت تمام اقدامات مربوط به کاهش هزینه‌ها را توضیح می‌دهد و سپس می‌گوید: «جرج به نظر می‌رسد که در شرایط فعلی چاره‌ای جز تقلیل بیشتر کادر پرسنلی نداشته باشیم.» رئیس از قدرت خود صرفنظر نکرده، ولی در عین حال کارمند هم احساس می‌کند که برای او نیز در رفع مشکل و روند تصمیم‌گیری شرکت نقشی قائل شده‌اند. هر تصمیمی که گرفته شود، کارمند احساس می‌کند که به او فرصت مناسبی برای بیان نقطه نظراتش داده شده و رئیس هم این احساس را دارد که تصمیم او هرچه باشد به‌عنوان تصمیمی خودسرانه تلقی نخواهد شد.

خود من وقتی می‌خواهم آخرین مدافعاتم را برای هیأت منصفه بیان کنم، معمولاً از داستانی مدد می‌گیرم که امروز بین وکلای دادگستری آمریکا به «داستان پرنده» شهرت پیداکرده است. ریشهٔ این داستان را الآن بیاد ندارم. سازندهٔ آن هم من نیستم، ولی هرچه هست حکایتی است که به بهترین نحوی به هیأت منصفه قدرت می‌بخشد و در عین حال از آنها ملتمسانه می‌خواهد که به عدالت حکم کنند. و اما داستان:

در زمانهای پیش از این پیرمرد عاقلی بود و پسرک ناقلا و پر ادعایی. پسرک می‌خواست هر طوری شده ثابت کند که پیرمرد آنقدرها هم که می‌گویند باهوش نیست. نقشهٔ پسرک این بود که پرندهٔ کوچک و ظریفی را از جنگل شکار کند و در حالی که پرنده در دستهایش اسیر است از پیرمرد بپرسد: «در دستهای من چیست؟» و بعد از آنکه پیرمرد می‌گوید «یک پرنده»، پسرک بپرسد «زنده است یا مرده؟» اگر پیرمرد جواب می‌داد که پرنده مرده است، پسرک ناقلا دستش را باز می‌کرد و اجازه می‌داد که پرنده به سوی جنگل پرواز کند، و اگر پاسخ می‌داد که پرنده زنده است، پسرک پرندهٔ کوچک را آنقدر در دستهایش فشار می‌داد که بالاخره جان دهد. آنگاه پسرک دستش را باز می‌کرد و می‌گفت: «پیرمرد نگاه کن، پرنده مرده است!»

پسرک مغرور که فکر می‌کرد همه چیز را می‌داند طبق نقشه به طرف پیرمرد آمد و از او پرسید: «پیرمرد اگر گفتی در دستهایم چیست؟»

پیرمرد جواب داد: «پسرم پرنده‌ای در دستهایت است.»

پسرک با صدایی آکنده از غرور پرسید: «زنده است یا مرده؟»
پیرمرد با چشمان سالخورده و مهربان خود به پسرک نگاه کرد و گفت: «پسرم پرنده در دستهای تو است.» در این لحظه به هیأت منصفه برمی‌گردم و می‌گویم: «خانمها و آقایان: زندگی موکل من هم در دستهای شماست.»
این داستان قدرت فوق‌العاده‌ای به هیأت منصفه می‌بخشد و سرنوشت موکل را در دستهای آنها قرار می‌دهد. با نقل این حکایت در واقع به هیأت منصفه می‌گویم که با آنها سر ستیز ندارم و اعضای هیأت منصفه نیز به این نتیجه می‌رسند که علیرغم قدرت بیچون و چرای خود، نباید پرنده‌ای را که به دستهایشان سپرده‌ام، بیجان سازند و زندگی را از موکلم دریغ کنند.

از بالا با مردم صحبت کردن: گشودن ذهن دیگران برای دریافت منطق ما راههای بسیاری دارد. بعضی از سخنرانانی که از میزان اطلاعات و بینش شنوندگان خود واهمه‌ای ندارند، نطق خود را با لحنی ظاهراً فروتنانه و باطناً تحقیرآمیز شروع می‌کنند. چقدر شنیده‌ام که سخنران با این جملات آغاز کرده است «نمی‌توانم بگویم که امشب از حضور در جمع شما نخبگان و همسران نازنینتان تا چه اندازه مسرور و مفتخرم»، و یا اراجیفی کلیشه‌ای از این قبیل. در حالی که همهٔ حضار می‌دانند که طرف برای سخنرانی آن شب حسابی پول گرفته و شاید ترجیح می‌دهد که به جای ایستادن در حضور آن جماعت نچسب نیمه‌مست و تحویل دادن یک سخنرانی چاپلوسانه و کسل‌کننده، با پای برهنه در بیابان سنگلاخ و خاردار راه رود. از بالا با پایین صحبت کردن نه تنها نمی‌تواند گوش جان شنوندگان را برای اظهارات سخنران باز کند، بلکه نتیجهٔ عکس دارد.
باز هم بهترین راه، قدرت بخشیدن به شنوندگان است. مثلاً این‌گونه: «آمده‌ام اینجا که دربارهٔ رؤیای خود با شما صحبت کنم. شما این قدرت را دارید که به رؤیای من واقعیت بخشید. آیا می‌خواهید بدانید آرزویی که شماها قدرت تحقق آن را دارید، چیست؟ امشب می‌خواهم با شما دربارهٔ طرحی صحبت کنم که برای بی‌خانمانها کار تولید می‌کند و آنها را به‌عنوان اعضای مفید و سازندهٔ جامعه به آغوش ما برمی‌گرداند.» حالا شنوندگان با شما همراهند و در بطن صحبتهایتان هستند. به این ترتیب دیگر جایی برای چرب‌زبانی و طنزگویی باقی نمی‌ماند و با این مقدمه مخاطبان شماگرم شده، به هیجان آمده و آماده‌اند تا قدرتی راکه از خود شما هدیه‌گرفته‌اند، به مرحلهٔ اجراگذارند.

شوخی، شمشیری دولبه: برخی از سخنرانها می‌کوشند تا مستمعان خود را با گفتن لطیفه‌ای سر حال آورند و آماده و گرم کنند. ولی شوخی مثل شمشیر دولبه است، و به قول معروف بگیر و نگیر دارد. اگر شوخی نگیرد سخنران با فاجعه‌ای روبه‌روست. شنوندگان مجبورند زورکی بخندند، و این یعنی شکست سخنرانی در همان نطفه. اگر شوخی نامناسب و بی‌ربط باشد، و یا حتی کم‌ارتباط، بهتر است که در همان کتاب طنز و شوخی باقی بماند تا در جلسه گفته شود. وقتی که شوخی با موضوع بحث و فضای جلسه نمی‌خواند، به تمام سخنرانی لطمه می‌زند، مثل اینکه آدم یکبار با لباس دلقکها وارد صحنه شود و مسخره‌بازی کند و بعد لباس تمام‌رسمی بپوشد و پشت تریبون قرار گیرد و انتظار داشته باشد که حضار جدّی بگیرندش. من هرگز برای به نشاط آوردن مخاطبهای خود به لودگی و لطیفه‌پرانی متوسل نمی‌شوم. از راهی دور آمده‌ام تا مطلبی را که برایم مهم است با شنوندگان خود در میان گذارم. وقت بذله‌گویی ندارم، هرچند تا صحبتهایم تمام شود شنوندگان چندین بار به‌طور طبیعی خندیده‌اند.

تاریخ نشان نمی‌دهد که هیچ یک از نطقهای بزرگ با شوخی و لطیفه آغاز شده باشد. نطق معروف «مارتین لوترکینگ» به نام «رؤیای من» با شوخی آغاز نشد هرچند می‌دانیم که لوترکینگ کبیر می‌توانست هر وقت اراده کند شنوندگان خود را به خنده وا دارد. وقتی که برای قبولاندن پیشنهادمان پیش رئیس خود می‌رویم، برای خوشایند او لطیفه تعریف نمی‌کنیم. بحث زن و شوهر بر سر مسائل عمدهٔ زندگی با گفتن لطیفه شروع نمی‌شود. مطمئناً ما می‌خواهیم که در دل شنوندگان جایی دست و پا کنیم. ولی برای اینکه شنوندگان از ما خوششان بیاید حتماً نباید که خوشمزگی و شیطنت کنیم. از این گذشته مگر ما برای تفریح و خنداندن حاضران جلسه به روی صحنه رفته‌ایم؟ اگر از همان ابتدای صحبت با بیان چند لطیفه و شوخی چنین انتظاری را در شنوندگان خود ایجاد کنیم، در اکثر موارد چه در نقش یک کمدین و چه به‌عنوان گوینده‌ای جدی با شکست مواجه می‌شویم. شاهد همین بس که در بعضی جلساتی که خودم مستمع بوده‌ام اگر پس از پایان جلسه از شنوندگان سؤال می‌شد که از اظهارات سخنران چه چیزی دستگیرشان شده است، ایشان شاید خوشبختانه فقط شوخیهای او را به یاد می‌داشتند.

معرفی سخنران پلی رابط بین او و شنوندگان: اگر سخنران، خوب به حضار معرفی شده باشد، به مقدمه‌چینی چندانی نیاز ندارد و می‌تواند از ابتدا وارد اصل مطلب شود. چهره‌های حاضران در جلسه مشتاق شنیدن است، و شما به‌عنوان سخنران جلسه

احساس گرمای درونی، رضایت و حسن قبول می‌کنید. در چنین شرایطی اغلب بدون حاشیه رفتن شروع می‌کنیم. وقتی که سخنران نطق خود را با شرحی دربارهٔ چگونگی رسیدنش به جلسه و یا مسائلی که برای سخنرانی در این جلسه با آنها روبه‌رو شده است، آغاز می‌کند مثل اینست که از همان ابتدا وعدهٔ سخنرانی خسته‌کننده‌ای را به شنوندگان می‌دهد و این یعنی شکست. شنیدن این جور جملات کلیشه‌ای: «وقتی رئیس جلسه از من خواست در این جلسه صحبت کنم، با خود گفتم ...»، آنقدر برای من کسالت‌آور است که دلم می‌خواهد پر در آورم و از نزدیکترین در خروجی فرار کنم.

حُسن مَطلَع: استدلال چه در قالب سخنرانی باشد، چه برای درخواست کمک و یا متقاعد کردن دیگری، در هر حال باید با ایجاد رابطه‌ای مثبت بین گوینده و شنوندگانش شروع شود. اجازه بدهید توضیحی بدهم:

فرض کنید دارید در پیاده‌رو قدم می‌زنید که یکباره غریبه‌ای جلوی شما سبز می‌شود. سلام می‌کند و در حالی که راه را بر شما بسته است می‌گوید: «همین الآن این بطری را باز کرده‌ام. ممکن است جرعهٔ اول آن را بنوشید؟» شما در حالی که سعی می‌کنید غریبه را پس بزنید می‌گویید نه متشکرم و با عجله آنجا را ترک می‌کنید و مرد غریبه را با تنهاییش بیشتر تنها می‌گذارید.

حالا فکر کنید با دوستانتان در کافه‌ای نشسته‌اید و یکی از علاقمندان شما که آن سوی سالن نشسته و هرگز او را ندیده‌اید، پیشخدمت را به میزتان می‌فرستد تا از شما بپرسد آیا می‌تواند شما را به نوشابه‌ای مهمان کند. شما به احتمال زیاد می‌پذیرید. برخورد نخست با غریبه در خیابان برخوردی منفی و دافع بود، و برخورد دوم برخوردی مثبت و جاذب.

برای آغاز بحث و استدلال ناگزیریم بین خود و مخاطبمان تماس و برخوردی مثبت بیافرینیم، جاذب باشیم و کاری کنیم دوستمان بدارند. ولی چگونه؟ همهٔ ما به‌طور غریزی می‌خواهیم که دوست‌داشتنی باشیم. در طول عمر خود به تجربه دریافته‌ام که پاره‌ای افراد دوستان من نیستند. وقتی که در پرونده‌ای کیفری وکالتِ آدم غیرمحبوبی را به عهده دارم، تمام دوستان و خانوادهٔ شاکی مرا دشمن خود می‌بینند، و وقتی که وکالت پرونده‌ای را می‌پذیرم که افکار عمومی مردم علیه آن بسیج شده است، طرف مقابل با چشم خصومت به من نگاه می‌کند. زمانی که بتهای ساخته شدهٔ ذهن مردم را می‌شکنم، بر اعتقادات خوش‌باورانهٔ آنها حمله می‌کنم، در برابر سنتهایشان می‌ایستم و علیه آنچه

که مقبولیت سیاسی یافته است داد سخن می‌دهم، درست مانند کسی که با چکش به کندوی عسل حمله‌ور شود، برای خود دشمن می‌آفرینم. آدمها باید برای خود بودن و همرنگ جماعت نشدن بهای سنگینی بپردازند؛ نفی و طرد شدن بستری است که بت‌شکن برای خود پهن می‌کند. ولی این سؤال همچنان باقی است که چگونه می‌توانیم با مخاطبهای خود رابطهٔ مثبتی برقرار کنیم و گوش آنها را به روی منطق خود باز نگه داریم؟

آیا لبخند چاره‌ساز است؟ افرادی را می‌بینیم که همیشه بر چهره‌شان لبخندی ماسیده است؛ عادتی که شاید ناشی از این باور است که لبخند ملیح معمولاً بیننده را هم به لبخند وا می‌دارد، آدمهای خوب لبخند می‌زنند و ما آدمهای خوب را دوست داریم، لبخندهای ملیح پول‌ساز است، تبلیغاتچی‌های تلویزیون مرتب لبخند تحویلمان می‌دهند، و با همین لبخندهای قشنگ است که ماشین و شامپو و همبرگر به ما قالب می‌کنند. لبخند انواع فراوانی دارد، لبخندهای شاد، سکسی، طنزآلود، شیطانی، تمسخرآمیز، تلخ و لبخندهای زورکی، ولی از این میان لبخند سادهٔ ملیح، سلاح همیشگی کسانی است که در عوض آن از ما می‌خواهند دوستشان داشته باشیم. سیاستمداران، بدون لبخند احساس برهنگی می‌کنند. لبخند خشکیده بر لب «آقای نازنین» تنها حربهٔ سیاستمداران و جنس‌قالب‌کُنهایی است که اصلاً قابل اعتماد نیستند.

نازنین بودن: حرف من اینست که خوب نیست فقط نازنین باشیم. خوب است محترم باشیم، خوب است درست باشیم، خوب است ظاهر و باطنمان یکی باشد، خوب است مهربان و صمیمی باشیم، خوب است مسؤول و شجاع باشیم. فقط نازنین بودن خوب نیست. وقتی که به من می‌گویند فلانی آدم نازنینی است از او دوری می‌کنم چرا که می‌دانم احتمالاً چیزی جز مشتی لبخند ملیح از او نصیبم نمی‌شود. کسی که با هرچه می‌گویم موافق است، به عقیدهٔ من دارد استمناء اجتماعی می‌کند. همیشه دعا می‌کنم که بعد از مرگ این جمله را بر سنگ قبرم ننویسند: «اینجا آرامگاه شخص نازنینی است.»

اگر در مهمانی ایستاده‌ای شرکت کنید و در چهرهٔ کسانی که با هم صحبت می‌کنند کنجکاو شوید، می‌بینید که روی تقریباً همهٔ چهره‌ها خنده‌های ملیح مُهر زده شده است. مثل اینکه همهٔ حضار موقع ورود به سالن ماسکهای لبخند به چهره زده‌اند. به هر طرف نگاه کنید، یکی دارد به دیگری لبخند می‌زند. آدم پیش خودش می‌گوید چه محفلی! چه

آدمهای نازنینی! چقدر به همه خوش می‌گذرد. در حالی که می‌دانیم سالن پُر است از انواع و اقسام آدمهای حرامزاده، دورو، زن‌کتک زن، بچه‌باز، کلاهبردار و زدوبندچی، که اگر انگشت‌شمار انسان شریفی هم میان آنها بُر خورده باشد آنقدر خود را وصلهٔ ناجور احساس می‌کند که در گوشه‌ای تنها و غریب ایستاده و برای خلاصی از آنجا دقیقه‌شماری می‌کند.

اگر زن و شوهرها را در فاصلهٔ ترک مهمانی و سوار شدن به اتومبیل خود زیر نظر بگیرید، می‌بینید که حالا دیگر ماسکهای لبخند را از صورت برداشته‌اند. یکی دارد زیر لب به مهمانی آن شب بدوبیراه می‌گوید، یکی از دست همسرش سخت عصبانی است که به جای توجه به او با دیگری مشغول بوده و برخی هم از ایستادن روی پا و یا از بدی و کمبود غذا به زمین و زمان بد می‌گویند، و اینها همه در حالی است که حتی در آخرین برخورد نگاه هم همچنان آن لبخند متظاهرانه را بر چهره دارند و آرزو می‌کنند که این شبهای فراموش‌نشدنی باز هم تکرار شود.

ماسک لبخند به چهره زدن و قیافهٔ آدمی مهربان و نازنین به خود گرفتن، اعتماد دیگران را جلب نمی‌کند و راه قلب آنها را به روی استدلال ما نمی‌گشاید. لبخند نباید پوششی بر احساسات ما باشد، بلکه باید آیینهٔ درونمان باشد. باید آنگاه لبخند بزنیم که با دیگری احساس شادی و یا صمیمیت می‌کنیم، و یا از شنیدن و یا دیدن چیزی خوشحال شده‌ایم. بپرهیزیم از لبخند زدن فقط برای اینکه دریچهٔ ذهن دیگری را به روی استدلال خود باز کرده باشیم، چراکه در این صورت گیرنده‌های مخاطب ما لبخندهای منافقانهٔ ناسازگار با شرایط و یا برنخاسته از قلب گوینده را به‌خوبی شناسایی خواهد کرد، و به جای اینکه توانسته باشیم استدلالی را به شنوندگان خود بقبولانیم، با لبخندهای مصنوعی خود تار عنکبوتی آفریده‌ایم از سوء ظن و بی‌اعتمادی که استدلال ما را در خود زندانی می‌کند.

حرف من اینست که:
برای اینکه دوستمان بدارند، باید احترام‌برانگیز باشیم.
برای محترم بودن، باید بتوانیم اطمینان و باور دیگران را جلب کنیم.
برای آنکه باورمان داشته باشند، باید باورکردنی باشیم.
برای آنکه باورکردنی باشیم، باید ظاهر و باطنمان یکی باشد.

پس:
نقابها را از چهره برداریم.

همان باشیم که هستیم.
وقتی که دوست نداریم بخندیم، به مخاطبهای خود خنده‌های ملیح تحویل ندهیم.
برای آنکه بپذیرندمان، فقط باید حقیقت را بگوییم.
فقط حقیقت را، همان حقیقت عریان و جاودانه را!

رابطهٔ مثبت: اگر بپرسید چگونه می‌توان با دیگری رابطهٔ مثبتی برقرار کرد و به او نزدیک شد، جوابتان می‌دهم که چرا حقیقت را نگوییم؟ خود من هنگام سخنرانی برای پر کردن فاصلهٔ خود با حضار جلسه گهگاه با چنین عباراتی شروع کرده‌ام: «من بیشتر شماها را نمی‌شناسم و شما هم بیشترتان مرا نمی‌شناسید. دلم می‌خواست که از سالها پیش همدیگر را می‌شناختیم. بچه‌های شما را می‌شناختم و با هم خاطرات مشترکی می‌داشتیم تا صحبت کردن با یکدیگر برایمان آسانتر می‌شد. ولی قبل از اینکه وارد اصل مطلب شوم، امیدوارم که در آینده یکدیگر را بهتر بشناسیم و با هم دوست شویم.»

وقتی که در برابر دادستانی قرار می‌گیرم که از ظاهرش بدجنسی می‌بارد و می‌خواهم امتیازی از او به نفع موکل خود بگیرم، اظهارات خود را با گفتن حقیقت شروع می‌کنم: «شما را فقط از شُهرتتان می‌شناسم. به من گفته‌اند که شما انسان باانصافی هستید و آنقدرها هم که نشان می‌دهید سختگیر و خشن نیستید. امیدوارم که ما بتوانیم با صداقت و صراحت با هم صحبت کنیم. نیاز دارم که با شما معامله‌ای بکنم ولی اگر نتوانم شما را مجاب کنم که من هم آدم خوب و قابل اعتمادی هستم، این معامله چطور سر می‌گیرد.»

برای نزدیک شدن به قاضی بد اخمی که مثل اکثر قضات به محض پوشیدن ردای سیاه قضاوت، به‌طور غریبی آن قلب نازک و مهربان را از دست می‌دهد، فقط حقیقت را می‌گویم. «عالیجناب، به‌خوبی می‌دانم که وظیفهٔ شما اجرای قانون است و وکلایی که حقیقت را از شما پنهان می‌کنند انجام این وظیفه را بسیار مشکل می‌نمایند. حقیقت اینست که در این پرونده کفهٔ رویه‌های قضایی موجود به نفع موکل من سنگینی نمی‌کند. تاکنون اکثر قضات ما قانون را به‌گونه‌ای دیگر دیده‌اند و من مایلم شما در این پرونده قانون را طوری دیگر و از زاویه‌ای دیگر ببینید. هرچند بیشتر آرای قبلی از موضع ما پشتیبانی نمی‌کنند، ولی حق و عدالت با ماست و قاضی آنگاه به رسالت خود عمل کرده و پیروزمندانه از بوتهٔ آزمایش سخت خود پیروز بیرون آمده است که در پایان به عدالت حکم رانده باشد. حالا اجازه بدهید به شما نشان دهم که چرا در این پرونده حق با ماست.»

وقتی که طرف با ما سر دشمنی دارد، گاهی بیان همین حقیقت تنها راه گشودن او به روی منطق و استدلال خود است. یک بار از من خواسته شده بود که در اجلاسیهٔ صاحبان دفاتر معاملات ملکی و بساز و بفروشها سخنرانی کنم. علت انتخاب من به‌عنوان یکی از سخنرانان این گردهمایی مواضع کاملاً شناخته شدهٔ من به نفع حفاظت از محیط زیست و ضرورت تجدیدنظر در دیدگاههای کنونی بود. به نظر بعضی‌ها من از جمله کسانی بودم که شعارهایشان برای حفظ محیط زیست و جلوگیری از قطع درخت، بازار ملک و مستغلات را دچار رکود و بی‌رونقی کرده بود.

یکی از گردانندگان جلسه با بی‌میلی هرچه تمامتر و با عباراتی به این مضمون مرا معرفی کرد:

«همانطور که می‌دانید یکی از شاهکارهای وکالتی آقای اسپنس اینست که یک بار شرکتی را به این اتهام که دو تا درخت را با ماشین علف‌زنی خود به‌طور تصادفی کشته است، تحت تعقیب قرار داد. این درختها متعلق بود به همسایگان شرکت و اسپنس با طرح دعوی، مصالحهٔ نان و آب داری را برای موکلهای خود در خارج از دادگاه ترتیب داد که رقم آن از ارزش خود زمین ـ با درخت و یا بی‌درخت ـ بیشتر بود. آقای اسپنس سالهاست که در این ایالت خاری است در چشم سازندگان و فروشندگان املاک و مستغلات. ولی نباید تنها به قاضی رفت و انصاف حکم می‌کند که حرف ایشان هم شنیده شود چرا که حداقل فایدهٔ آن اینست که به این ترتیب می‌توانیم خود را برای پاسخگویی به آنها آماده کنیم. بنابراین من تریبون را در اختیار آقای جری اسپنس، وکیل و درخت‌باز مشهور می‌گذارم.» این سخنان با خندهٔ حاضران در جلسه خاتمه یافت.

چطور می‌توانید دری را که این‌گونه محکم به رویتان بسته شده است، باز کنید؟ با اشاره به همین معرفی سخن را آغاز کردم.

«راستش را بخواهید اگر می‌دانستم که این‌طور معرفی می‌شوم، اصلاً در جلسهٔ امشب آفتابی نمی‌شدم.» خود این یک حقیقت بود و حاضران در جلسه آن را خوب می‌دانستند، اینست که خندهٔ کمرنگی بر لبهایشان نقش بست. «احساس می‌کنم مثل کرمی در مرغدانی هستم.» حضار باز هم خندهٔ ملیحی کردند. «و اما دربارهٔ دعوایی که از طرف آن درختها طرح کردم باید بگویم درختهایی که کشته شدند دوستان من بودند و هریک از آنها را بارها و بارها در آغوش کشیده بودم.» ریشخند حضار.

«به یکی از این درختها علاقهٔ خاصی داشتم و هرگز فراموشش نمی‌کنم. چشمان سیاه جذابی داشت و لباس زرد رنگ پاییزیش چشمها را خیره می‌کرد. بهار که می‌خواند،

برگهایش با کوچکترین نسیمی به رقص در می‌آمد، و از فرط شادی گویی شاخسارش به آسمان پر می‌کشید. واقعاً زیبا بود. نمی‌توانم بگویم که در طول سالهای زندگی، چندین و چند پرنده و جوجهٔ کوچک در لابلای شاخه‌های آن به آرامش لانه کرده، و چه دارکوبهای زیبایی که این نازنین درخت را پناهگاه جوجه‌های خود ساخته بودند. چه عشاقی که زیر سایهٔ برگهای آن ساعتها آرمیده و چه کودکانی که سالهای سال بر گرد آن دست‌افشانی کرده بودند. نام او شادی بود. آنها درخت شادی را کشتند. آنها او و خواهرش، شادمان، و تمام گلهای وحشی آرمیده در پای آنها را کشتند، و آنگاه به همهٔ کسانی که آنها را دوست داشتند، از آنها مراقبت می‌کردند و به دادخواهی از آنها به دادگاه آمدند، ریشخند زدند.»

سکوت آنچنان همه جا را فراگرفته بود که می‌شد صدای دندان‌قرچهٔ رئیس جلسه را شنید. کمی مکث کردم. از ته سالن صدای یکی دو سرفهٔ عصبی شنیده می‌شد. ادامه دادم «امشب نیامده‌ام که از خودم به خاطر دوست داشتن درختها و یا سالها مبارزه برای اهداف مشروع خود، دفاع کنم، بلکه آمده‌ام که از شما بخواهم با من در جنگ علیه آنچه که آشکارا نارواست، همرزم شوید.»

آنگاه در اعتراض به قطعه‌قطعه کردن زمینهای درّهٔ زیبای «جکسون هول» که فقط به‌منظور سرازیر شدن پول هنگفتی به جیب بساز و بفروشهای منطقه صورت گرفته بود، استدلال خود را طرح کردم و گفتم: «اجازه بدهید صحبتهای خود را در این مورد با داستانی شروع کنم. مجسمهٔ ونوس پیش از آنکه به تملک موزهٔ لوور پاریس درآید، در اختیار یک فروشندهٔ آثار هنری اهل ونیز بود. ونوس از همان زمان هم شهرتی جهانی داشت. پارچهٔ لغزیده بر پیکرهٔ ونوس آنچنان حالتی بدیع و زیبا داشت که آن را در عداد شاهکارهای هنری خیره‌کننده در آورده بود و مردم را از دورترین نقاط دنیا برای تماشای ونوس به ونیز می‌کشاند. گذشت زمان بر شهرت این مجسمه افزود، به‌طوری که شایع شده بود هر زنی که لحظه‌ای به ونوس دست بزند، از آن زیبایی می‌گیرد.»

«زنهای سراسر جهان دسته دسته به دیدار ونوس می‌شتافتند و آرزو می‌کردند که ای‌کاش فقط تکه‌ای کوچک از این مجسمه مال آنان بود تا به برکت تماس با آن زیبا و قشنگ جلوه کنند. عطش و شیدایی عمومی برای داشتن پاره‌ای از ونوس مالکش را به این فکر تاجرانه انداخت که از ونوس یک بدل گچی بگیرد و سپس ونوس اصلی را هزاران تکه کند و هر پاره را به بهایی گزاف بفروشد و از فروش ونوس قطعه‌قطعه شده پول هنگفتی به جیب زند.»

«او از چند کارگر خواست تا در روز موعود با پتک خود در نمایشگاه ونوس حاضر شوند، و آنگاه که همه آمدند یکباره دستور داد بشکنیدش، هزاران تکه‌اش کنید؛ ولی می‌دانید چه شد؟ دست تاجر حریص که برای صدور دستور کشتن ونوس بالا رفته بود، هنگام پایین آمدن، انگار شمشیری نامرئی به آن اصابت کرده باشد، از بدنش جدا شد و درست در همان لحظه دست چپ ونوس نیز از بدنش به پایین افتاد. این دو دست، یکی از گوشت و پوست و دیگری از سنگ، صلیبی عجیب را بر زمین نمایشگاه نقش بستند که هر کسی چشمش به آن می‌افتاد، دست خدا را در آن می‌دید و بی‌اختیار با خود می‌گفت ونوس هیچ‌گاه نباید مُثله شود. کمی پس از این حادثه ونوس به مالکیت موزهٔ لوور در آمد و تا امروز شیفتگان و عشاق زیبایی را برای دیدار خود به این موزه می‌کشاند.»

در اینجا برای لحظه‌ای مکث کردم. سکوت مرگباری سالن را گرفته بود. چهرهٔ شنوندگان به همان سنگی ونوس شده بود. آنگاه گفتم «این درّه، مصنوع دست یک مجسمه‌ساز نیست. اثری است هنری از آفرینندهٔ هنر و زیبایی. اثر صنع خدا است. آنها که هر ساله از سراسر دنیا برای دیدار این شاهکار هنری طبیعت به اینجا می‌آیند، این درّه را به خاطر داشتن قله‌های سر به فلک کشیده و دریاچه‌های زلال و نیلگونش به‌عنوان عروس درّه‌های جهان می‌شناسند. ونوس زمانی در دست تاجر طمع‌کاری بود که حاضر بود برای نفع شخصی نابودش سازد، و اینک بود و نبود این درّه در دستهای ماست.»

با این جمله تریبون را ترک کردم. نه تشویقی بود و نه کف زدنی. سالن همچنان غرق در سکوت بود. تا وقتی که از سالن بیرون رفتم هیچ کس با من کلمه‌ای حرف نزد. تا چند روز فکر می‌کردم که با این سخنرانی مرتکب اشتباهی جبران‌نشدنی و تأثربار شده‌ام. تا اینکه روزی در سوپر نزدیک منزل به یکی از معاملات ملکیهای محل برخورد کردم. به محض دیدن من گفت:

- «آن شب حرفهایتان محشر بود.»
- «برعکس فکر می‌کردم که با حسن قبول روبه‌رو نشد.»
- «نمی‌دانم شما چه فکر می‌کردید، ولی خود من دو قطعه زمین در آن پایین رودخانه داشتم که مدتها بود قصد فروششان را داشتم. همین دیروز هر دو قطعه را فروختم ولی با خریدار شرط کردم که زمینها را قطعه‌قطعه نکند. بالاخره برای ما هم صرف ندارد که قیمت زمین را بالا ببریم ولی در عوض از آن بالاها شمشیری نامرئی به

دستمان فرود آید و به تیر غیب گرفتار شویم!». با خنده از هم جدا شدیم. او پیام استدلال مرا گرفته بود.

و اما تجربه‌ای دیگر: از من دعوت شده بود تا در کنفرانس رسانه‌های گروهی کشور سخنرانی کنم. در آن زمان محاکمهٔ پروندهٔ «دوشیزه وایومینگ» تازه تمام شده بود، دعوایی که من به وکالت از «میس وایومینگ» علیه روزنامهٔ «پنت‌هاوس» طرح کرده بودم. این روزنامه در یکی از شماره‌های خود با چاپ مقاله‌ای که مدعی بود جنبهٔ شوخی و طنز داشته، موکل من را به‌عنوان استاد تحریک جنسی و به جنبش در آوردن غرایز شهوانی مردها نشان داده بود. ماجرا به اندازه‌ای برای این دختر اهانت‌آمیز بود که دیگر نمی‌توانست به زندگی اجتماعی ادامه دهد و مجبور شد دبیرستان را نیمه‌تمام رها کند. او تا مدتها نتوانست کاری در شهرش برای خود دست و پا کند و بالاخره به‌عنوان دستیار کشیش وارد ارتش شد. در این پرونده هیأت منصفه حکمی متجاوز از ۲۵ میلیون دلار به‌عنوان خسارات معنوی به نفع این دختر صادر کرد.

رسانه‌های گروهی مثل همهٔ ما از طرفداران سرسخت آزادی مطبوعات هستند. انجمن قلم حکم صادره علیه روزنامهٔ پنت‌هاوس را به‌عنوان تجاوزی آشکار به آزادی بیان و مطبوعات تفسیر کرده بود، و حضار جلسهٔ آن شب همه چیز را از چشم من وکیل می‌دیدند. رئیس جلسه در معرفی من فقط به این دو سه جمله بسنده کرد: «آنچه که می‌بینید دشمن قسم‌خوردهٔ آزادی بیان است که توانسته با اظهارات یکطرفه و واگیردار خود هیأت منصفه‌ای را به لگدمال کردن حقوق مقدس ما برای برخورداری از آزادی بیان سوق دهد و برای احساسات به ظاهر لطمه دیدهٔ موکل خود ۲۵ میلیون دلار حکم بگیرد. آیا این عدالت است؟ خانمها و آقایان، معرفی می‌کنم: آقای جری اسپنس، مردی که خوب بلد است که چگونه می‌توان آزادی بیان را سلاّخی کرد.»

پشت تریبون قرار گرفتم و به جمعیت خاموش نشسته در جبههٔ مخالف نگاهی انداختم. انگار که متهم هستم به تجاوز به عنف به دخترکی معصوم و اینها که روبه‌رویم هستند تودهٔ مردمند که در محاکمه‌ای خیابانی حکم اعدامم را صادر کرده و لحظه‌ای دیگر حلق‌آویزم می‌کنند. زبانم قفل شده بود و چیزی از آن بیرون نمی‌جهید، هیچ چیز؛ سکوت طولانی شد.

یکباره انگار از سکوت خود خسته شده باشم بی‌اختیار گفتم: «به دَرَک که قیافه گرفته‌اید» با این جمله قهقههٔ خنده سالن را پر کرد و بعضی‌ها هم شروع کردند به کف زدن و سوت کشیدن. یکباره یخ جلسه شکسته شد. آنچه که در این جلسه به ما اجازه داد

تا فاصله‌ها را پر کنیم و بتوانیم حرف یکدیگر را بشنویم این بود که توانستم احساس خود، یعنی حقیقت، را به حضار بگویم تا دریابند که دعوای من علیه روزنامهٔ پنت‌هاوس نه تنها تجاوزی علیه آزادی بیان نبوده بلکه صرفاً اقدامی بوده است با هدف دفاع از آزادیهای نوشته شده در قانون اساسی و جلوگیری از تجاوز به آن توسط گردانندگان روزنامه‌ای که برای تیراژ بیشتر حتی حاضرند حیثیت انسانها را ملعبهٔ دست خود سازند.

حقیقت‌گویی یکبار دیگر هم به فریادم رسید. سالها پیش دادستان شهر کوچک «ریورتن» در ایالت وایومینگ بودم. در این ایالت نحوهٔ انتخاب اعضای هیأت منصفه برای پرونده‌های جنایی اینست که وکلای طرفین نامزدهای عضویت در این هیأت را مورد سؤال قرار می‌دهند تا در صورت احراز بیطرفی و ذینفع نبودن در پرونده به این سمت برگزیده والا رد شوند. در وایومینگ این تحقیقات در حضور کل نامزدها یعنی حدود یکصد نفر اعضای بالقوهٔ این هیأت انجام می‌شود. این عده هر ساله در دادگاه حضور می‌یابند و به سؤالات مطروحه از جانب وکلا و پاسخهایی که هر نامزد هیأت منصفه می‌دهد، گوش می‌کنند.

طبیعی است که من به‌واسطهٔ سابقهٔ کار خود به‌عنوان دادستان این شهر محبوبیت چندانی بین مردم نداشتم. بچه‌های بعضی را به زندان انداخته و علیه برخی چهره‌های محبوب مردم کیفرخواست صادر کرده بودم. در طول سالهای وکالت هم برای دفاع از حقوق موکلین خود سخت جنگیده بودم و از این بابت نیز در این شهر کوچک دشمن کمی نداشتم.

با علم به این موضوع می‌خواستم حتی‌الامکان سعی کنم کسی از مخالفانم به عضویت هیأت منصفه در نیاید. پس شروع کردم به طرح سؤالهایی که احیاناً اگر کسی از این جمع با من میانهٔ خوبی ندارد، دستش رو شود.

- «آیا هیچ کدام از شما مرا می‌شناسید؟»

تقریباً تمام دستها بالا رفت.

- «آیا کسی بین شما هست که چیزی دربارهٔ من بداند که عضویت او در هیأت منصفهٔ این پرونده را مشکل کند و دیگر نتواند بیطرفانه به استدلالهای ما در این پرونده گوش دهد؟»

از میان حاضران مرد جوانی که پیراهن کهنهٔ وسترنی به تن داشت دستش را بلند کرد. من چیزی دربارهٔ شما می‌دانم و بلافاصله بدون رودربایستی و طوری که همه بشنوند گفت: «پدر من می‌گوید که شما یکبار وکیلش بوده‌اید و او را ارزان فروخته‌اید.» در جای

خود میخکوب شدم. نه پدر این جوان را می‌شناختم و نه می‌دانستم چگونه پاسخ دهم. تمام اعضای هیأت منصفه این جملهٔ بودار را شنیده بودند و یقیناً ذهنشان نسبت به من، یعنی کسی که به پدر این مرد جوان خیانت کرده است، مسموم شده بود.

پس از مکثی نسبتاً طولانی بر اعصابم مسلط شدم و گفتم: «می‌دانم که خودم خواستم حقیقت را بگویید ولی باید بگویم که شنیدن پاسخ شما آنهم در برابر این همه آدم، گیج و دستپاچه‌ام کرده. راستش را بخواهید زبانم قفل شده» و این دروغ نبود. واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم و مبهوت مانده بودم.

مرد جوان گفت: «اوه، آقای اسپنس اصلاً فکر بد نکنید. پدر پیر من از این حرفها زیاد می‌زند. یک دفعه احساس کردم همان آدمی که این بلا را سر من آورده بود نجاتم داد. نجاتم داد برای اینکه تا اعماق وجود و احساس خود را در طَبَق اخلاص گذاشته بودم و او خود مردی را دید که به راستی رنجیده و تحقیر شده است. آنچه که به دنبال این صحنه رخ داد برای پر کردن فاصلهٔ بین من و سایر نامزدهای هیأت منصفه کافی بود.

بنابراین: برای آنکه ذهن و گوش دیگری را به روی منطق خود بگشایید، حقیقت را بگویید. خودتان باشید. راستگو باشید که گفته‌اند: «النجاة فی الصدق»

«هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو»



چگونه استدلال پیروز را بر زبان آوریم؟

تخلیهٔ صدا و خشم

وسیله‌ای به نام صدا: همهٔ ما با وسیله‌ای به نام «صدا» صحبت می‌کنیم. اگر این وسیله در اختیارمان نبود، شاید می‌توانستیم با طبل، دهل و یا سازهای دیگر ارتباط برقرار سازیم. تمام این سازها، که صدا هم یکی از آنهاست، آلات و ابزاری هستند برای ساختن موسیقی که متأسفانه فراموشش کرده‌ایم. اگر قادر بودیم صداهای کرم خاکی را موقع شکافتن زمین بشنویم، چه بسا طنین آه و ناله‌اش شبیه به ناله‌های از دل بر آمدهٔ بسیاری از ما آدمها بود که باید برای زنده بودن جان بکنند و در سنگلاخ زندگی نقب زنند. آری، آهنگ صدای این آدمها همیشه از سینه‌های شرحه شرحه از ملالشان حکایت می‌کند.

صدا، موسیقی روح است. به صداهای مردم در موقع صحبت کردن گوش کنید. فقط به صداها گوش کنید و بس. به صدای زن و بچه‌تان گوش کنید. به صدای رئیس، همکاران و شوهرتان گوش کنید. به صدای گویندگان تلویزیون، وعاظ و هنرپیشگان گوش فرا دهید. به کلمات کاری نداشته باشید، فقط صداها را بشنوید و بس. مطمئن باشید که به این وسیله به چیزی دربارهٔ نوازندهٔ این ساز، پی خواهید برد.

آری، صدا بیشتر از کلمات، معرّف ما و احساساتمان است. امتحان این حقیقت آسان است. بیایید با جملهٔ «من خوشبخت‌ترین انسان روی کرهٔ زمینم» شروع کنید. کلمات این

جمله را از روی این صفحه مثل دستگاه کامپیوتری که کلمات را می‌خواند، بخوانید، بی‌تفاوت، آرام، مقطّع و هر کلمه را با آهنگی مثل کلمهٔ قبل. شروع کنید. کلمات را به این ترتیب بخوانید. کلمات بر دل نمی‌نشینند. آری، اگر قرار است این چنین واژه‌های بیروحی ترجمان خوشبختی باشند، من برای اینکه بگویم چقدر خوشبختم نیازی به این واژه‌های سرد ندارم.

حالا همین کلمات را مثل کسی که پس از سالها انتظار به آرزوهای دیرینه‌اش دست یافته است از سینهٔ خود بیرون بریزید. دیگر آنها را از رو نخوانید. گوش بدهید. چه می‌شنوید؟

حالا صحنه‌ای دیگر: تصور کنید در چنگال چند تا تروریست گرفتارید. شما را بسته‌اند به صندلی و در حالی که شکنجه‌گری با ترکهٔ آبدیده به سر انگشتان شما می‌کوبد، مجبورتان کرده‌اند همان کلمات را تکرار کنید و بگویید «من خوشبخت‌ترین انسان روی کرهٔ زمینم» تا در نوار ضبط کنند. فکر می‌کنید کلمات چطور به گوش می‌نشینند؟ آیا صدایتان داد نمی‌زند که با آنچه می‌گویید مخالفید؟ می‌خواهم بگویم که کلمات اصلاً نمی‌توانند به‌خوبی صداها مفاهیم و احساسات ما را با خود حمل کنند.

در حیرتم از هنر خواهران و برادران همکار خود که چگونه می‌توانند فقط با دهان باز کردن، اطاق دادگاه را به گورستانی خاموش بَدَل سازند. استدلالهایشان مرده است. خودشان هم آنقدر از زندگی بی‌بهره‌اند که حتی نمی‌توانند صدای دلخراش و وحشتناکی را که از سازشان درمی‌آید، بشنوند. گاهی اوقات دلم می‌خواهد جلو بروم و جرعه‌ای از شربت نشاط‌آور زندگی به آنها پیشکش کنم تا بلکه جانی بگیرند. حتی نجوای گاه و بیگاه و سرد جوجه‌تیغیها در اوج ارضای جنسیشان هم از اصوات بیجانی که بیشتر وکلای دادگستری، آنهم در حساسترین بخش از مدافعات خود، از دهان خارج می‌کنند، تکان‌دهنده‌تر و انگیزه‌بخش‌تر است.

قاضی‌یی را می‌شناسم که در دادگاه چشمان خود را حتی به روی استدلالی جاندار هم می‌بندد، انگار که خواب است و حال آنکه گوشش با شماست. اطمینان دارم که او اینکار را برای مشتبه کردن ماها می‌کند. وکلا هم که می‌بینند چشمان قاضی بسته است و فقط گهگاه سینه صاف و یا سرفه‌ای می‌کند، پیش خود می‌گویند که او در طول دادرسی بیدار است و این به قاضی فرصت می‌دهد تا در سرتاسر سخنرانی طولانی و کسالت‌بار وکیل بخوابد و خود را از درد و رنج تیرباران کلمات سرد و جملات بیروح او در امان نگهدارد. اگر عتابهای گاه و بیگاه قاضی به وکلا نبود توگویی در این دخمهٔ هولناک نشانی

از زندگی نیست، و شاید از این روست که گهگاه قاضی با ربط و بی‌ربط صدایش را بلند می‌کند تا بگوید هنوز زیر این سقف کسی هست که نفس می‌کشد. شاید در این لحظات قاضی افسوس دورانی را می‌خورد که هنوز رئیس دادگاه نشده بود و مجبور نبود که زیر بار این همه شکنجه‌های طولانی برود.

برای یک لحظه هم که شده رخوت و ملال‌آوری جلسات هیأت مدیرهٔ بیشتر شرکتها را به یاد آورید. آیا کسی هست که بتواند به گزارشهای بازرسان شرکت گوش دهد؟ موعظه‌های خسته‌کننده و تکراری کشیشها را در صبحهای یکشنبه مجسم کنید. بی‌خود نیست که بچه‌ها ترجیح می‌دهند شلاق بخورند ولی به کلیسا قدم نگذارند. چانه‌درازی و رطب و یابس‌بافی کارشناسها را در دادگاه به خاطر آورید. عجیب نیست که اعضای نگون‌بخت هیأت منصفه ترجیح می‌دهند که به زندانشان بیندازند تا اینکه یک روز تمام مجبور شوند به این اباطیل گوش دهند. امان از دست جلسات تمام‌نشدنی و کسالت‌بار کمیته‌ها، اتحادیه‌ها، احزاب، کلیساها، مدرسه‌ها. جلسه پشت جلسه. کمیسیون پشت کمیسیون. تعجب نکنید اگر بگویم که شاید بتوان خفه کردن یک آدم پرگوی یاوه‌سرا را برای اینکه فقط لحظه‌ای زودتر از شرّش خلاص شوید، به‌عنوان دفاع مشروع در دادگاه توجیه کرد. خطر حتمی و قریب‌الوقوع و حمله غیر قابل اجتناب!

ما به‌راستی وظیفه داریم سازی را که کوک نیست هرگز به صدا در نیاوریم و دقیقاً بدانیم که از سازمان چه صدایی بیرون می‌آید. به جرأت می‌توانم بگویم که علت اینکه بیشتر زن و شوهرها از خانه و کاشانه گریزانند این نیست که یکی از آنها در روابط زناشویی سرد و بی‌قید است و یا در کارهای خارج از منزل ناموفق، بلکه اینست که یکی از آنها برای دیگری کسالت‌آور و خسته‌کننده شده است. اگر ما حوصلهٔ دیگری را سر ببریم، به احتمال زیاد برای خودمان نیز کسل‌کننده هستیم و هیچ دردی از این بی‌درمان‌تر و هیچ زندانی از این مشقت‌بارتر نیست که آدم مجبور باشد عمری را با «من» ملال‌آور خود سپری کند. اگر بخواهیم کسالت‌بار و ملال‌آور نباشیم نخستین قدم دمیدن جانی در صداست.

نیرویی جادویی به نام جذبه: می‌گویند فلانی «آن»ی دارد، جاذب است، گیراست. در طول زندگی خود کم و بیش به آدمهایی که سهمی از این «آن» و جذبه دارند، برخورد کرده‌ایم. همهٔ ما تاکنون پای صحبت وعاظ، اساتید و سخنرانان پُرجاذبه‌ای که با سخن خود آدم را سحر می‌کنند، نشسته‌ایم. در طول این مدت، احساس کرده‌ایم مسحور و مجذوب شده‌ایم. هنرپیشهٔ بزرگ ما را به گریه وا می‌دارد و کمدین بزرگ ما را آنچنان

می‌گیرد و تکان می‌دهد که نمی‌توانیم جلو خندهٔ خود را بگیریم. راستی این چه نیرویی است؟ این چه سّری است که سخنرانی می‌تواند شنوندگان خود را به یک پارچه آتش و خشم تبدیل کند و یا کاری کند که نتوانند جلو گریه‌شان را بگیرند، در حالی که سخنران دیگری که عیناً همان حرفها را هم می‌زند، به محض باز کردن دهان خود حاضران را خواب می‌کند، انگار که برای آنان لالایی خوانده است. این «آن» و جذبه و گیرایی چیست؟ از کجا می‌آید؟ و ما چگونه می‌توانیم جاذبه‌دار شویم؟

جذبه نیرویی است برخاسته از دل. اگر گوینده بی‌احساس باشد، چیزی برای تبدیل ندارد و طبعاً نمی‌تواند کشش و جذبه‌ای در ما بیافریند و ما فقط صداهای بیجان او و یا گویندهٔ دوره دیدهٔ تلویزیون را که شاید کمی بهتر از آوای مرده است، تحمل می‌کنیم. جذبه و کشش آنگاه حاصل می‌شود که احساسات گوینده در لطیفترین و خالصترین حالت خود به دیگری انتقال یابد. جذبه، احساس رقیق شده و تغییر چهره داده نیست؛ جذبه همان احساس خام است؛ جذبه یعنی انتقال انرژی و احساس خالص ما به دیگری.

برای اینکه مطلب ملموستر گردد تصور کنید که یک مخزن احساسی آکنده از هیجان دارید. آیا می‌توانید هیجانات لبریز در این انبار را که در حال غلغل زدن، بخار دادن و پاشیدن به دیواره‌های مخزن است، ببینید؟ فکر کنید می‌خواهید این هیجان را به دیگری منتقل کنید، ولی چطور؟ اگر هیجان آب بود می‌توانستید لوله‌ای در انبار وارد و هیجان را از مخزن خود به انبار خالی شنونده‌تان پمپ کنید. این کاری است که گویندهٔ دارای جاذبهٔ سخن به آن تواناست. انبار احساس او آکنده است از احساسات ناب و او می‌تواند این احساسات را از مجرای خود، یعنی از طریق صدا و حضور خود، به شنوندگانش منتقل کند. ولی باز چگونه؟ روند بسیار ساده شدهٔ مطلب چنین است:

- گوینده لولهٔ ارتباطی را در تصور خود به مخزن احساسش داخل می‌کند.
- لوله را باز می‌کند و اجازه می‌دهد انرژی و احساس، آزادانه به بالا و به طرف بیرون جریان یابد.
- انرژی به جعبهٔ صدای او می‌رسد و تارهای صوتی او را فعال می‌کند.
- انرژی به صدا و آهنگ تبدیل می‌شود و این طبیعیترین طنین صداها و آهنگهای درون گوینده است.
- همزمان، انرژی به‌گونه‌ای طبیعی اندام گوینده را فعال می‌کند.
- عضلات صورت، دستها و پاها و تمام بدن گوینده به‌طور طبیعی و سازگار واکنش نشان می‌دهند.

- انرژی رها شده از صدا و اندام گوینده، به لولهٔ نامریی گوش و چشم شنوندگان داخل می‌شود و به مخزنهای در حال انتظار و تشنهٔ آنها راه می‌یابد.
- حالا ما تکان می‌خوریم، هیجانزده می‌شویم، به حرکت در می‌آییم و به سخنی دیگر، در واکنش به جذبه و حال معنوی گوینده منقلب می‌شویم. ما دیگر «او» شده‌ایم. خودی‌ها خُرده‌خُرده رفته است و او به جای «ما» نشسته.

«ز بس بستم خیال تو، توگشتم پای تا سر من
«تو» آمد خرده‌خرده رفت «من» آهسته آهسته»

ناگفته پیداست که همهٔ شنوندگان واکنش یکسانی ندارند. بعضی‌ها دریچه‌های ذهن و گوش خود را به روی انرژی گوینده بیشتر می‌گشایند. برخی به طرز عجیبی به جنبش در می‌آیند و منقلب می‌شوند و بعضی دیگر مخزن خود را به روی هدیهٔ انرژی بسته نگهداشته و خود را از این تجربه محروم می‌سازند. ولی انرژی اثر قهری خود را روی همه می‌گذارد، و هرچند ممکن است با گوینده مخالفت کنیم و یا حتی از حرفهایش بدمان بیاید، ولی این حالت دفع و بد آمدن را احساس می‌کنیم و در هر حال از قدرت جاذبه و گیرایی گوینده در امان نبوده‌ایم.

پس معلوم شد که جذبه و گیرایی فرایندی است که به‌وسیلهٔ آن توان احساسی گوینده از او به شنونده‌اش انتقال می‌یابد. بگذارید برای آنها که با این احساس بیگانه‌اند، با مثالی مطلب را بازتر کنم. اگر تاکنون مایعی را از مخزنی به مخزن دیگر پمپ نکرده‌اید، شاید با انجام این آزمایش بهتر و راحتتر بتوانید هنر سخنرانی افسونگر و جاذب را لمس کنید. لوله‌ای کوتاه را در مخزن پر از آب بگذارید. سپس لوله را بمکید تا آب داخل دهانتان شود و بعد که فشار آب را احساس کردید سر لوله را در سطل کنار دست خود قرار دهید. به این ترتیب مخزن اصلی شما از آب خالی و به سطل مجاور سرازیر می‌گردد. گوینده نیز به همین ترتیب احساسات و عواطف محسوس خود را از مخزن احساسات خود به شنوندگانش انتقال می‌دهد.

دریچه را بازکنید: اکنون در عالَم ذهن خود آماده‌ایم احساسات خود را به دیگری منتقل کنیم. روی احساس خود تمرکز کنید. فراموش نکنید که باید احساسات خود را احساس کنید، شور و هیجان خود را برای استدلالی که می‌خواهید طرح کنید، لمس نمایید. به خاطر داشته باشید اگر چیزی در کوزهٔ درون نباشد، چیزی بیرون نمی‌تراود. شور و شوقی راکه در هنگام دادخواهی در شما زبانه می‌کشد، احساس کنید. وقتی که

حق دارید برای اضافه حقوق، حق دارید برای ترفیع، حق دارید برای رفع ظلم از خودتان و یاکسی که او را دوست دارید، چه هیجان و التهابی دارید، همان را احساس کنید. شور و شوق خود را برای برهم زدن وضع موجود احساس کنید. عشق نوازشگر را احساس کنید، شادی را لمس کنید! احساسات خود را احساس کنید.

این همه احساس کجایند؟ شما می‌توانید آنجایی راکه احساس می‌کنید لمس کنید، و آنجا همان جایی است که لولهٔ مجازی را در آن داخل می‌کنید، در مخزن احساسات. و اینک که لوله داخل شده است، کار آسان است، شما فقط دریچه را باز می‌کنید و اجازه می‌دهید تا احساساتتان آزاد شوند.

قفل: مطمئن نیستم تمام حالاتی راکه شما درباره‌اش صحبت می‌کنید احساس کنم، و تازه اگر بتوانم، نمی‌دانم چگونه آنها را بیرون بریزم.

کلید: یکی از راههای تخلیهٔ احساسات آواز خواندن است. بخوانید.

بسیاری از مردم ادعا می‌کنند که احساساتشان در پشت دیوارهای بلند و غیر قابل نفوذی محبوس است. می‌گویند پرندهٔ احساسمان زندانی است و برای آزادی از قفس، خود را به در و دیوار می‌کوبد، ولی صد افسوس که توان بازکردن در زندان را نداریم.

یکی از راههای تخلیهٔ احساسات آواز خواندن است. پرندهٔ درون را آزاد کنید. آهنگها و نغمه‌های ساده، محلی و آوازهای کوچه و بازار و لحنی که از حنجرهٔ آوازه‌خوان غمگین دوره‌گرد بیرون می‌آید، چیزی جز صداهای برخاسته از عواطف و احساسات و زبان حال آنها نیست، درست مثل پرنده‌ای که موقع شادی و غم می‌خواند و احساس خود را با خواندن بیرون می‌ریزد. مگر زبان موسیقی چه زبانی است که بدون اینکه با خواننده‌اش همزبان باشیم، می‌توانیم احساس او را، پرنده باشد یا انسان، درک کنیم و در دل با خوانندهٔ بیگانه زبان همصدا شویم. اندوهش را از لابلای لحن غمگینش بفهمیم و با شادیش شریک گردیم.

بسیاری از مردم پس از عمری زندگی هنوز نمی‌دانند چطور آواز بخوانند. فقط یاد گرفته‌اند که به آواز دیگران گوش بدهند، به آواز خوانندگانی که صبح تا شب از رادیو و تلویزیون گوش آنها را اسیر خود کرده است. هر یک از این آدمهای بیگناه، حلقه‌ای از زنجیره‌های بزرگ شنوندگان را تشکیل می‌دهد که توسط شبکه‌های رادیو ـ تلویزیونی جمع‌آوری و در واحدهای میلیونی به تبلیغات‌چیها فروخته شده‌اند. کمتر پیش می‌آید که

از حلقوم این آدمهای به اسارت درآمده نغمه‌ای بشنویم، و این چه غمی است بزرگ. آیا می‌توانید روزی را مجسم کنید که تمام بلبلان خوش‌الحان و مرغان شاخساران طرب را در قفسهای بزرگ به بند کشیده باشند و به آنها مجال نغمه‌سرایی ندهند؟ آیا جهان بدون نغمهٔ آواز قابل زندگی است و آیا بدون آواز، مخصوصاً ترانهٔ کودکان، می‌توان زندگی را تحمل کرد؟ با این حال بچه‌هایی را در مثلاً بهترین خانه‌های آمریکا سراغ دارم که هرگز گوششان با زمزمهٔ نغمه‌ای زنده، صدای پدر، آواز مادر و نغمهٔ آموزگار آشنا نشده است. راستش را بخواهید از بس نخوانده‌ایم، آواز خواندن کم‌کم دارد فراموشمان می‌شود و ریشهٔ صداخیز روحمان دارد می‌خشکد. کمتر روزی است که در این کشور دربارهٔ عوامل و ریشه‌های گوناگون خشونت و بزهکاری بحث و تحقیق نشود، در حالی که شخصاً فکر می‌کنم که کشوری که مردمش با صوت و موسیقی آشتی‌تر و آشناترند، آمار خشونت و جرم در آن پایینتر است.

وقتی که اصوات زُمخت و ناهنجاری را می‌شنوم که از گلوی همکاران وکیلم خارج می‌شود، از آنها فقط می‌پرسم: «آیا می‌توانید بخوانید؟» بیشترشان می‌گویند «نه» می‌پرسم «زمزمه چطور؟» اکثراً تردید دارند و شاید هرگز سعی نکرده‌اند حتی پیش خود چیزی را زمزمه کنند، در حالی که بیشترشان این توانایی را دارند. می‌گویم «بیایید با هم زمزمه کنیم، من می‌خوانم شما هم با من بخوانید.» و به این ترتیب شروع می‌کنیم به همخوانی. های، های، های ... درست مثل یاد دادن گیتار به کسی که در تمام عمرش فقط یکی دو بار زخمه‌ای به سیمهای گیتار زده ولی هیچ‌گاه یاد نگرفته آن را کوک کند و نغمه‌ای هنجار از آن بیرون آورد، ولی هر بار که تمرین می‌کند از بار پیش بهتر می‌زند. باید دوباره آواز خواندن را بیاموزیم. باید نغمه‌های غم و شادی را یاد بگیریم. باید آهنگهای هیجان و آرامش، پرده‌های دوست‌داشتنی عشق و نعره‌های سنگین و قدرتمند خشم را در کنار هم بیاموزیم.

قفل: بخوانم یا نخوانم باز احساس زندانی بودن می‌کنم.

کلید: پس بگذارید برگردیم سر جای اول.

آزاد کردن پرندهٔ خوشنوا: به بچه‌ها گوش دهید. به صدای خنده‌شان، صدای گریه‌شان و صدای ترسشان گوش دهید. صدای خشم، شادی، تعجب و درد بچه‌ها را

بشنوید. این بچه‌ها از همان لحظه‌ای که پا به این دنیا می‌گذارند، می‌دانند چطور احساس کنند و چگونه احساسات و عواطف خود را در قالب صداهای طبیعی و کلمات ساده نشان دهند. بچه که بودیم چیزی که الآن باید با چراغ به دنبالش بگردیم و از ما به سرقت رفته است، راحت در دستمان بود. حالا هم دیر نشده، می‌توانیم و باید دوباره آن را به چنگ آوریم.

آیا باید برای بازگشت به دوران کودکی تمرین کنیم؟ آیا آن اندازه پیچیده شده‌ایم که نمی‌توانیم تلاش کنیم دوباره مثل بچه‌ها باشیم؟ پاسخ مثبت است، زیرا با ذهنهای پیچیده نمی‌توانیم احساس کردن را یاد بگیریم. نمی‌توانیم با اندیشیدن دربارهٔ اینکه چطور احساس کنیم و یا چگونه احساسات خود را بیان نماییم، احساس کردن را بیاموزیم. احساس کردن کاری ذهنی نیست. باید احساس کنیم و نه اینکه دربارهٔ احساس کردن فکر کنیم. پس بگذارید کاری بکنیم که همه قبول داریم کاری بچگانه است. بگذارید ریسک بچه بودن را بپذیریم. تک و تنها بروید به جایی که تا چشم کار می‌کند، احدی را نتوانید ببینید، مثلاً بروید به اعماق جنگل و یا بالای تپهٔ لم یزرعی که تاکنون پای گاوآهن به آن نرسیده و یا ساحل دورافتاده‌ای که جای پای هیچ عابری روی ماسه‌های آن دیده نشود. خلاصه جایی بسیار پرت و ساکت. این کتاب را هم با خود ببرید. همین صفحه را باز کنید و روی آن را علامت بگذارید. گوشهٔ صفحه را تا کنید. عیبی ندارد اگر کتاب مال خودتان است که هیچ و اگر هم امانتی است، این جرم کوچک را به حساب من مرتکب شوید. حالا کندهٔ درخت و یا تخته سنگی پیدا کنید و یا نه اصلاً روی زمین بنشینید.

اول به سکوت گوش دهید: سکوت کمی تشویش‌آور است. این‌طور نیست؟ سکوت مثل کرباس سادهٔ سفیدی است که اولین قلم نقاشی باید روی آن کشیده شود. آیا جرأت دارید به پاکی و سپیدی این کرباس تجاوز کنید؟ آیا شهامت شکستن سکوت در شما هست؟ اگر آمدیم و کسی آن اطراف باشد و صدایتان را بشنود چه می‌شود؟ آیا از شکستن سکوت و دریدن پردهٔ آرامش دور و بر خود می‌ترسید؟ بله، مثل بچه رفتار کردن جسارت می‌خواهد.

زمزمه کنید: بچه که بودید وانمود می‌کردید که بزرگید. حالا که بزرگ شده‌اید، خود را به بچگی بزنید؛ یک بچهٔ تنها، خوشحال و شاید هیجانزده. ولی با این حال هنوز می‌ترسید ترانهٔ بچگانه‌ای بخوانید. با تمام دلهره‌ای که دارید، این جسارت کوچک را به

خود بدهید و شعری را که از آن زمانها به یاد دارید، زمزمه کنید. مثلاً بخوانید: «پارو بزن، پارو بزن آن قایق چوبینه را - پارو بزن، پارو بزن تا انتهای آبها.» همان‌طور که آنجا نشسته‌اید هر شعری را که بلدید، یادتان هست، هر شعری که بیان احساس شماست، با خود زمزمه کنید. شاید هم این ترانه یکی از شعرهای کتاب مدرسهٔ ابتدایی‌تان باشد و یا قطعه‌ای که از پدرتان آموخته‌اید مثل این:

«شب بیامد فراز و روز برفت
آفتاب جهانفروز برفت
تیره شد آسمان مینایی
منم و گوشه‌ایّ و تنهایی
منم و دیدهٔ رمیده ز خواب
منم و خاطرات عهد شباب
یاد عهدی که با پدر بودم
از همه چیز بیخبر بودم
مادری بود مهربان به بَرَم
بر سرم بود سایهٔ پدرم
روی من همچو لاله خندان بود
کار من رفتن دبستان بود
به دلم رنج و غصه راه نداشت
عالَمی داشتم که شاه نداشت
کودکی رفت و نوجوانی رفت
بهترین دور زندگانی رفت
رفت آب جوانی از جویم
رفته‌رفته سپید شد مویم
نور از چشم و قوّت از تن رفت
آن طراوت که بود در من رفت
دیگرم نیست حال گردش و سیر
یاد آن روزگار باد به خیر»*

---

* نویسنده در اینجا ترانه‌ای را از دوران کودکی خود زمزمه کرده است که برگردان آن با حال و هوا و ذوق ←

چطور بود؟ حالا کمی بلندتر و باز هم بلندتر بخوانید. آیا هنوز می‌ترسید از اینکه مثل بچه‌ها بلند و شش دانگ بخوانید! مثل چکاوک در نخستین روز بهار!

اگر نمی‌توانید، دلسرد نشوید. یادمان باشد که خود بودن و آزادی بیان احساسات خود را یک شبه از دست نداده‌ایم تا یک روزه دوباره آنها را به‌دست آوریم. این آزادی، قدرت است و بچه‌ها بسیار قدرتمندند. شاید نتوانید تمام قدرت کودکی را یکباره مجدداً به‌دست آورید. بالاخره ذهن هم که آرام نمی‌نشیند و از مداخله دست‌بردار نیست و می‌گوید: «بابا من برای خودم آدمی هستم بزرگ و باهوش، اینجا چه کار می‌کنم؟ در این گوشهٔ برهوت، تک و تنها آمده‌ام تا برای خود با صدای بلند آواز بخوانم؟ حماقت هم اندازه دارد. آخر مردم چه فکر می‌کنند؟ نمی‌گویند دیوانه شده؟»

در این لحظه اگر باید کتاب را ببندید، حالتان را کاملاً درک می‌کنم. مشکل است آدم بزرگی با این‌گونه نسخه‌ها بچه شود. تاکنون هم که تمرین زیادی برای این کار نداشته‌اید. ولی آیا پس از بستن کتاب نمی‌خواهید آن را دوباره باز کنید و قدرت دوران بچگی را احساس نمایید، احساس جدیدی را تجربه کنید، همان چیز بسیار ساده‌ای را که «پول تیلیچ» فیلسوف بزرگ آن را «شهامت بودن» نامیده است؟

ولی بیایید و قبل از اینکه بروید چیز دیگری را هم تجربه کنید: کفشها و جورابهایتان را در آورید و انگشتهای پایتان را تکان دهید.

با پای برهنه روی زمین بایستید: آیا چیز جدیدی احساس نمی‌کنید؟ آیا می‌دانید چند وقت است از «مام خاک» جدا شده بودید؟ دربارهٔ تمام لایه‌هایی که شما را این همه سال از زمین بریده است، فکر کنید. دربارهٔ لایهٔ جوراب و کفش که خود از چندین لایه ساخته شده، بیندیشید. برجهای آسمان‌خراش گاهی تا صدها متر بین شما و «مام خاک» فاصله انداخته است. حالا که پس از این همه دوری یکبار دیگر «مام خاک» را لمس می‌کنید، چه احساسی دارید؟ آیا می‌توانید الآن آن را احساس کنید؟

بچه که بودیم با خاک اُنسی داشتیم. اصلاً با آن بازی می‌کردیم. از «مادر»مان باخبر بودیم، مثل حیوانات که از حال مادرشان آگاهند و از آن جدا نمی‌شوند. کودک که بودیم



خوانندهٔ ایرانی چندان نمی‌خواند. بیمناسبت ندیدم که به جای آن، بخشی از قطعهٔ مناسبی را که از سروده‌های پدرم است و در حافظهٔ یکی از شاگردان قدیمش از سالها پیش به جا مانده بود، بیاورم. بالاخره اگر قرار است خودمان باشیم و به یاد آن روزگارها زمزمه کنیم، آیا بهتر نیست همه چیزش از خودمان و «ساخت داخل» باشد؟ـم.

دوست داشتیم روی زمین بغلتیم، برگهای روی زمین ریخته را با لگد بزنیم، جلو آفتاب دراز بکشیم و رطوبت شبنم را روی پاهایمان احساس کنیم. بچه که بودیم بهار و پاییز را بو می‌کردیم. می‌توانستیم هوا را لمس کنیم، با ماه و ستارگان حرف بزنیم و از دیدن هر گوشه‌ای از طبیعت شگفت‌آور غرق حیرت و سؤال شویم. ولی حالا این نیروی جادویی را از دست داده‌ایم. دیگر فراموش کرده‌ایم که قدرت احساس کردن ما از دل خاک و به برکت آنچه که از مهد زمین روییده است، می‌تراود. تمام آنها توان احساس کردن را دارند، همهٔ آنها زمین را لمس کرده‌اند و همهٔ آنها هم اینک در کنار مایند.

پس بگذارید به یاد ایام گذشتهٔ کودکیمان به کار جسورانه‌ای دست بزنیم. بیاییم و خودمان را باری دیگر به «مام خاک» معرفی کنیم. آیا همزبان شدن با زمینی که ما را در گهوارهٔ خود پرورانده و از شیرهٔ جان غذامان داده است، و همه چیزمان از اوست، آیا صحبت با مادرمان دل و جرأت می‌خواهد؟ وقتی که کودک چنین جسارتی را دارد، ما چرا نداشته باشیم؟

«سلام مادر!» شاید بگویید با این جمله احساس بچگانه‌ای به شما دست می‌دهد. ولی فراموش نکنید که با همین احساس بچگانه، دارید طفل جان را از خوابی سنگین بیدار می‌کنید. شاید هم مثل آدم بزرگها خجالت می‌کشید؟ ولی همین که احساس می‌کنید، برای شروع، خوب است. اصلاً کسی را سراغ دارید که از صحبت با مادرش خجالت بکشد؟ مگر زمین مادر ما نیست؟ مگر ما از رحم دریاها زاییده نشده‌ایم و از پستان زمین شیر نخورده‌ایم؟ مگر تجدید عهد با مادر، آشتی دوباره با خودمان نیست؟

شاید خجالت می‌کشیم از اینکه چرا این همه سال در حق مادر خود بیوفایی کرده‌ایم، او را به دست فراموشی سپرده‌ایم، مسمومش کرده‌ایم و آلوده‌اش ساخته‌ایم. شاید دوست داشته باشید بگویید: «مادر مرا ببخش»، و شاید چیزی دیگر، و شاید هم صحبت کردن با زمین برایتان مضحک و یا عصبانی‌کننده باشد. همین حالت را احساس کنید، بگویید و بلند هم بگویید. آنچه را که احساس می‌کنید و آنگونه که احساس می‌کنید، همان را بر زبان آورید.

از گفتن این کلمات، کلمات خودتان، هرچه که دلتان می‌خواهد، چه احساسی به شما دست می‌دهد؟ در این جنگل، در کنار این ساحل، در این دشت سرسبز با صدای بلند احساستان را بیرون بریزید. بلند بگویید: «غمگینم» و یا از اینکه به خانه برگشته‌ام «خوشحالم» و یا نه «از اینکه با پای برهنه روی زمین ایستاده‌ام و مثل دیوانه‌ها دارم صحبت می‌کنم از خودم خجالت می‌کشم. ایکاش کسی مرا ندیده و نشنیده باشد.»

قبول دارم که ممکن است این کار دردناک باشد. ولی توجه داشته باشیم که به کاری بزرگ دست زده‌ایم. تلاش برای یافتن گم‌کرده‌مان آسان نیست. تولدی دوباره هم مثل تولد نخست درد دارد. ذهن ما با آن می‌جنگد، از احساس کردن هراسناکیم، چرا که احساس کردن در بیشتر اوقات دردآور است. با این حال «بودن» را دوست داریم و حس می‌کنیم که با گم کردن کودک خود شهامتمان را هم از دست داده‌ایم. شهامت بیگناهی را.

شاید این تمرین کودکانه چیزی نباشد جز تلاش برای بازیابی شهامت از دست رفته، شهامت احساس کردن، جرأت بیان احساسات، «شهامت بودن». حالا که صحبت کردن با زمین دردآور است، آیا نباید برای غلبه بر این درد شهامت خاصی را در خود بیافرینیم؟ و با همهٔ دردی که دارد، به خود جرأت ببخشیم؟ آیا نباید درست به همان کاری که از آن وحشت داریم، از آن خجالت می‌کشیم و برایمان دردآور است، دست بزنیم؟ آیا نباید با «مام خاک» برای دوباره به چنگ آوردن شهامت از دست رفته‌مان صحبت کنیم؟ آیا اصلاً بدون چنین شهامتی می‌توان زنده بود؟

حالا که این‌طور است آیا نباید بخوانیم، و بلند هم بخوانیم؟ آیا نباید همان کارهای کودکانه را بکنیم؟ و همان‌طور که مسیح فرموده است «مثل کودکان بیگناه باشیم؟»

اگر می‌خواهید، اگر شهامت دارید، اگر می‌توانید مغز و ذهنی را که ریشخند می‌زند آرام کنید، اگر می‌توانید به خرد و عقلی که انگشت اتهام به سوی شما نشانه رفته و حکم بلاهت شما را صادر کرده است، پشت کنید، در آن صورت شاید بتوانید مهمترین پارهٔ وجود و شخصیت خودتان را دوباره به چنگ آورید؛ پاره‌ای که از زمان سرقت آن آنقدر گذشته است، که حتی خودتان هم آن را از یاد برده‌اید.

هرچه احساس دارید، بگویید.
کلمات خود را بشنوید.
گوش کنید!
شهامت باز پس گرفتن پارهٔ وجودتان در شما جوانه می‌زند.
آیا عنصری جادویی را در خود کشف نمی‌کنید؟
آیا لحظهٔ تولدی دیگر فرا نرسیده است؟
چه احساسی دارید؟
بی‌کلام احساس خود را فریاد کنید.
کلمات احساس خود را بلند بر زبان آورید.

پایان دیدار: وقت ملاقات تمام است، ولی به مادرتان بگویید که باز هم پیشش خواهید آمد. او در انتظارتان خواهد ماند. او همیشه چشم‌به راهتان است، و این ویژگی همهٔ مادران است که چشم به راه فرزندانشان هستند. اگر می‌خواهید، و اگر شهامت آن را دارید، آهنگ کوتاه وداع را برایش بخوانید. مطمئن باشید که او خواهد شنید. در گوش مادر هیچ نغمه‌ای دلنشین‌تر از آواز کودکش نیست. پس تو هم برای مادرت بخوان.

فردا: فردا رسیده است، ولی قبل از اینکه شما به مخفیگاه خود رهسپار شوید، اجازه بدهید چند کلمه‌ای بیشتر درباره احساس حرف بزنیم. مسلم است که بشر تنها حیوانی نیست که توانایی احساس کردن را دارد. آیا هرگز خروس مغروری راکه با تابش نخستین پرتو آفتاب بانگ سر می‌دهد، دیده‌اید؟ آیا خرامیدن متکبرانهٔ او را تماشا کرده‌اید؟ آیا تا به حال صدای وحشتناک غدغد مرغ را در موقع تخم‌گذاری شنیده‌اید که چطور می‌خواهد با این سروصدا به دنیا اعلام کند «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار!» آیا هیچ‌وقت دیده‌اید که چگونه مرغها با وحشت از دم پر سگ همسایه فرار می‌کنند و در حین گریز مرغ‌وار داد و فریاد راه می‌اندازند؟ آیا تا به حال خشم و غضب خروسهای جنگی را که تا پای مرگ با هم می‌جنگند، دیده‌اید؟ حتی همین مرغهای معمولی هم که از لیست غذای رستورانها سر در می‌آورند، تمام احساسات اولیهٔ ما را دارا هستند، مثل غرور، ترس، خشم و حتی عشق آنگاه که با غدغدشان جوجه‌های کوچک خود را زیر پر و بال می‌گیرند.

سگها و سنجابها هم تمام احساسات ما را دارند. سگها عشق و خشم را درک می‌کنند. وفاداری را می‌شناسند. می‌توانند بخندند و بازی کنند. سنجاب، سگ آبی و روباه هم همین احساسات را دارند، آن وقت ما آدمها پوست آنها را می‌کنیم انگار نه انگار که آنها هم جان دارند و حس می‌کنند. حیوانات آکنده از خوش‌طبعی و شادی‌اند. حیوانی را به من نشان دهید که احساس نداشته باشد. حیوانات به کنار، همین گلهای اطرافمان که از ما محبت و رسیدگی دیده‌اند، بهتر از گلهای دیگر رشد و نمو کرده‌اند. شهرت دارد که در باغ هر وقت کسی برای چیدن گلی خم می‌شود، گلهای دیگر دلشان از غصه آب می‌شود. وقتی که از میان جنگل می‌گذرم، برای اینکه مبادا گلی زیر پایم لگدکوب شود، با نوک پا راه می‌روم. آخر من گریهٔ بیصدای گلها را می‌شنوم.

هر موجود زنده‌ای حس می‌کند، حس کردن یکی از ویژگیهای جهان هستی است. حتی می‌خواهم بگویم که سنگها نیز در عالم سنگی خود حس می‌کنند، ستارگان نیز در جهان خود حس دارند. اگر ما می‌توانیم ستارگان و زیبایی و شکوه آنها را احساس کنیم،

چطور می‌توانیم متفرعنانه بگوییم که ستاره‌ای که میلیاردها سال در کهکشانها وجود داشته و طبق فرضیهٔ پاره‌ای از دانشمندان از زمان انفجار هستی‌بخش عالم به نورافشانی مشغول بوده است، نمی‌تواند مثل ما احساس کند؟ هر فیزیکدان آشنا به علم هیأت به ما خواهد گفت که نجوم آسمانی، زندگی مخصوص به خود را دارند، آن وقت ما با آگاهی ناقص و معرفت ضعیف خود از آفرینش، مایی که نبودیم آن زمان که هستی و کهکشانها بوده‌اند و چند صباحی هستیم و باز می‌رویم و آنها را به حال خود وا می‌گذاریم، مایی که زنده هستیم ولی از تبیین علمی حیات ساده‌ترین سلول ناتوانیم، چگونه می‌توانیم ادعا کنیم که در جهان هستی این فقط ماییم که احساس می‌کنیم و بس؟ آیا نباید جایی برای این احتمال باز گذاریم که هستی، خود معجون و ترکیبی است از احساسهای بی‌پایان؟

حرف آخر اینکه اگر می‌خواهیم سخنمان اثرگذار باشد، اگر می‌خواهیم به یکنواختی صدای کامپیوترمان ظاهر نشویم، اگر می‌خواهیم که حرفهایمان باد هوا نگردد و بر گوشها بنشیند، و بالاخره اگر می‌خواهیم که منطق و استدلالمان پیروز گردد، باید علم احساس کردن را بیاموزیم. در یک کلام علم احساس کردن، مثل خود زندگی تمرین فکر کردن نیست. این دانش، دانشی تجربی است. یافتنی است، نه بافتنی.

حالا وقت اینست که به مخفیگاه خود بازگردید: پس از رسیدن به مخفیگاه خود ابتدا تمرینهای دیروز را مرور کنید. هیچ چیزی را از قلم نیندازید. شاید تمرینهای دیروز، امروز آسانتر باشد، و شاید در همین فاصلهٔ کم، شهامت تجربه کردن و ابراز احساسی جدید را در خود ایجاد کرده باشید.

خشم چه صدایی دارد؟ نترسید. حتی هنرپیشه‌های بزرگ هم اینجا احساس شکست می‌کنند و انگشت‌شمارند آنهایی که قادرند احساس خود از خشمی فرونشسته را به‌گونه‌ای باورکردنی ابراز کنند. صدایی که از حلقوم اکثر هنرپیشه‌ها در موقع خشم خارج می‌شود، جیغ نامطبوعی است که بیشتر رقت‌انگیز است تا تکان‌دهنده. فریاد واقعی خشم از اعماق وجود شخص و از ته قلب او می‌جوشد. ششها با تمام توان در برابر دیافراگم باز می‌شوند تا فریاد خشم را بیرون بریزند. خشم صدای در گلو گیر کرده و خفهٔ غازی نیمه‌جان نیست. خروشی مهیب و تکان‌دهنده است.

به صدای شکستن درختهای جنگلی گوش دهید. صدای کوبیده شدن امواج به ساحل دریا را بشنوید. به طنین رعد و غرش شیر گوش دهید.

چرا غرش نکنیم؟ شیر در همهٔ ما لانه دارد. مثل شیر در هنگام شکار بغرید. این غرّش با صدای خراشی که از ته چاه گلو بیرون می‌آید، زمین تا آسمان فرق دارد. نفسی تازه کنید و از اعماق وجود فریاد صدا را به سینه بکشانید. آیا طنین آن را در پره‌های پایینی ریهٔ خود احساس نمی‌کنید؟ آیا می‌توانید صدای غرّشی جهانگیر را بشنوید؟ صدای غرّش گرگی را که رو در روی نور ماه ایستاده است؟ این غرّش آدم ابوالبشر در مقابله با دشمن است، فریاد میلیونی پدران ماست که در تک تک سلولهای ما برای همیشهٔ تاریخ خانه دارد؛ نعره‌ای است از اعماق هستی‌مان، غرشی از ته قلبمان. صدا، صدای مهیبی است.

آیا می‌توانید قدرت را حس کنید؟ با بیرون آمدن هوا شکم فشرده و آمادهٔ نبرد می‌شود. شکم و دیافراگم صدا را به بالا و بیرون می‌کشاند، احساس قدرت و خشم چگونه است؟ آیا می‌توانید بدون کلام این احساس را بیان کنید؟

خشم، مادّه نیست، ولی مثل خاک واقعیت دارد. آیا می‌توانید بگویید که قبل از اینکه اولین جانور تک سلولی به دو قسمت تجزیه شود خشمی در کار نبوده است؟ بله، خشم، شادی، غم و عشق از همان ابتدای هستی، جهان را پر کرده بودند، و بی‌سبب نیست که آن زمان که بشر پا به وجود گذاشت، غم و شادی و عشق و نفرت و تمام احساسات دیگر نیز با او به دنیا آمد.

حالا به اطراف خود نگاه کنید. درخت و یا تخته سنگی بیابید: شاید به اندازهٔ قبل نترسید. شاید برایتان مهم نباشد که دیگرانی که سر راه شما سبز می‌شوند، دربارهٔ شما، غریبه‌ای که با این تخته سنگ یا آن درخت حرف می‌زند، چه فکر می‌کنند. ممکن است ببینید که از شما کنار می‌کشند و یا مثل کسانی که به دیوانه‌ای برخورد کرده باشند، دستپاچه نشان می‌دهند. ولی یادتان باشد که شما به خاطر دیگران به اینجا نیامده‌اید. تازه، بیشتر خود این آدمها محرومیت کشیده‌اند و فرصت چندانی برای صحبت با درختان و تخته سنگها نداشته‌اند؛ درختها و سنگهایی که اغلب بادرک‌تر و صبورتر از همسایه‌های ما هستند و به‌ندرت در برابر طوفان خشم ما از کوره در می‌روند.

یادتان می‌آید آخرین باری که خشمگین شدید سر چه بود؟ سعی کنید آخرین باری را که حسابی عصبانی شده بودید به خاطر آورید. آیا دلیلش این نبود که شما از دردتان می‌گفتید و کسی به شما گوش نمی‌داد؟ آیا احساس تنهایی و غربت می‌کردید؟ آیا احساس آدمی را داشتید که طرد شده و یا محرومیت و صدمه دیده باشد؟ آیا از چیزی

می‌ترسیدید؟ آیا فکر می‌کردید به شما خیانت شده و یا تحقیرتان کرده‌اند؟ علت هرچه باشد فرقی نمی‌کند. خاطرهٔ خشم خود را در ذهن تجدید کنید. آیا هنوز هم احساس خشم دارید؟

شاید الآن بتوانید، البته اگر مایل باشید، خشم خود را با فریاد، با صدا و بدون کلمات، بیرون بریزید. هر صدایی که خشم شما را نشان دهد. این صدا را به درخت، دریا و یا تخته سنگ بگویید ... بگذارید صداها از حنجره‌تان بیرون بریزد، راحت و طبیعی از ته سینه‌تان. حالا کلمات خشمگین تازه‌ای را به درخت و تخته سنگ فریاد کنید. نگران نباشید. اینها صبرشان خیلی زیاد است و صبورانه گوش می‌دهند، جوری که تاکنون هیچ‌کس به شما گوش نداده است و همیشه حسرت آن را داشته‌اید.

قدرت و توان خود را احساس کنید. صداها را بشنوید.

اگر دلتان می‌خواهد به سینه‌تان بکوبید، بگذارید دستهایتان پرواز کنند، پاهایتان محکم به زمین بزنند و مشتهایتان هوا را بشکافند. فریاد خشم خود را هرچه می‌توانید رساتر کنید، به‌طوری که فشار صدا را در درون خود لمس نمایید. احساس کنید صداها از حلقوم شما به فضا می‌گریزند، به تخته سنگ و درخت بر می‌خورند، و از آنجا به سوی کهکشان و ابدیت پر می‌کشند.

قبل از ترک صحنه، کمی مکث کنید: در کنار تخته سنگ و یا درختی که با آن حرف زده‌اید، دَمی بنشینید. حالا از خودتان بپرسید:

آیا چیزی یاد گرفته‌ام؟ و اگر بله

که یادم داد؟

اطمینان داشته باشید که چیزی از من نیاموخته‌اید. اگر چیزی هم یاد گرفته باشید از تجربهٔ خودتان و از بازگشت مکتشفانه به سوی خودتان است.

شما یاد گرفته‌اید که می‌توانید احساسات و عواطف خودتان را بیان کنید.

شما آموخته‌اید که احساسات، صداهای مخصوص به خود را دارند.

شما آموخته‌اید که نقش واژه‌ها چیزی نیست جز صداهای حامل احساسات عیناً مانند سیم تلفن که صداها را منتقل می‌کند. واژه‌ها حکم مجرا و لوله‌ای را دارند که ممکن است احساس گوینده را منتقل کند یا نکند. کلمات، صداهای مورد توافق اجتماعی است که آنها را «زبان» نام نهاده‌ایم. ولی این کلمات به خودی خود بیان‌کننده واقعیات و حقایق نیستند، بلکه آنچه که حقیقت محض و محض حقیقت است، احساساتی است که از مجرای کلمات انتقال می‌یابد.

برای مثال اگر بگویید «عصبانی هستم»، ولی این کلمات مثل صدای نالهٔ باد از میان انبارک صحرایی به گوش بنشیند، این دو واژه احساس شما را منتقل نکرده‌اند. بسیار به آدمهایی برخورد کرده‌ایم که صدای خشمشان مثل اینست که دارند صفحه‌ای از ترازنامهٔ مؤسسه‌ای بانکی را می‌خوانند. هزاران واژهٔ بیروح ذره‌ای احساس را منتقل نمی‌کند در حالی که تنها یک فریاد برخاسته از عمق جان، کوهی از احساس را جابه‌جا می‌سازد.

آزاد شدن دردآور است: مجسم کنید دستتان برای ماهها در زندان گچ بوده است و حالا زندان شکسته شده و گچ را باز کرده‌اید. آزاد شده‌اید، ولی تکان دادن دست همچنان دردآور است. بازویتان ضعیف و خشکیده شده. روح عزلت گزیدهٔ ما نیز که خانهٔ احساسات و عواطفمان است، در گوشهٔ قفس کز کرده است. قفس را بشکنید. خطر کنید و شجاع باشید.

روز سوم: این روز را با تکرار تمام تمرینهای دو روز گذشته شروع کنید.
اینک به شادی بزرگی فکر کنید. شادی را حس کنید و کلمه‌ای را که بازتاب شادیتان است، بر زبان آورید. فقط همان صدا و یا کلمه‌ای را بگویید که تکیه کلام زمان شادی شماست. کلمه را رها سازید. به این فکر کنید که دارید احساس سرور خود را فقط با یک کلمه ابراز می‌دارید و احساساتتان را در قالب همان یک واژه تخلیه و آزاد می‌کنید. می‌توانم بالا آمدن کلمه را از عمق وجودم احساس کنم. می‌توانم حس کنم که آن یک کلمه از احساساتم اشباع شده است.
حالا به صداها گوش دهید، به خشم، به شادی، به ناامیدی، به غم، به رنجش. به صداهای احساس گوش کنید.

به مخفیگاه خود بیشتر سر بزنید: اعمال روزهای پیش را دوباره تمرین و تکرار کنید.
هرکس در گوشهٔ دنج خود راحتتر تمرین می‌کند. خود من برای تمرین بارها به جاهایی که علاقه داشته‌ام، برگشته‌ام. با آسمان، با باد، با رودخانه‌ها و با درختان حرف زده‌ام، و در حین صحبت، آنها را با آرامی و ادب لمس کرده‌ام. با «مادر»م صحبت کرده‌ام، به او التماس کرده‌ام، از او آموخته‌ام، به او عشق ورزیده‌ام چرا که او مادر واقعی است و مادر واقعی نه به محاکمه‌ات می‌کشد و نه شرمگینت می‌کند.
حالا پس از چند روز تمرین در مخفیگاهتان شاید کم‌کم بتوانید در جایی دیگر هم که

با «مام خاک» تماس ندارید، تمرین و کارآموزی کنید. مثلاً در حالی که صبح پشت فرمان اتومبیل نشسته‌اید و به محل کار می‌روید و یا شب وقتی که به خانه برمی‌گردید. در این تمرینها می‌توانید طبق برنامهٔ زیر عمل کنید:

اول احساسی را انتخاب کنید: این احساس می‌تواند احساس بد و نامطبوعی باشد که مثلاً در طول رانندگی از منزل به سوی محل کار دارید. قرار است صبح آن روز در جلسه‌ای در دفترتان مطلبی را ارائه دهید. دل شوره دارید. نکند از عهده برنیایم؟ نکند مورد انتقاد قرار گیرم؟ جای احساس خود را در درونتان مشخص کنید. آیا تا سینه‌تان بالا آمده و یا پایینتر است؟ حالا با هر کلمه و صدایی که برای شما آشناست، فرصت بدهید احساستان تخلیه شود.

در حالی که مشغول رانندگی هستید، صدای احساس خود را هرچه بلندتر فریاد بزنید. آیینهٔ پشت را کمی پایین بیاورید تا صورت خود را در حالی که فریاد می‌کشید، ببینید. نگذارید احساستان فروکش کند. صدا و کلمه‌ای که برای بیان احساس برگزیده‌اید باید در یکدیگر حل شوند. شاید این کلمه «لطفاً» باشد و یا «لعنتی». هرچه که هست آیینهٔ احساس شماست و خوب. فقط اجازه ندهید که این کلمه بدون اینکه با خمیرمایه و بزاق احساس شما عجین شده باشد، از دهانتان بیرون جهد. خلاصه، این کلمه همیشه باید پر باشد از احساس. نمی‌دانم منظورم را متوجه شدید؟

آن روزها که تازه وکیل شده بودم خانه‌ام در شهر کوچک ریورتون در ایالت وایومینگ بود و گاه پیش می‌آمد که هر روز مجبور شوم ۲۴ مایل فاصلهٔ منزل تا شهر «لاندر»، را برای حضور در دادگاه رانندگی کنم. جاده اکثراً یخ‌زده بود و دشتهای اطراف زیر بار برف سنگین مدفون. همان‌طور که در جاده می‌لغزیدم و می‌رفتم، آیینهٔ عقب ماشین را کج می‌کردم تا خودم را ببینم و صداها و آهنگ صحبتهای آن روز دادگاه را تمرین کنم. کلمات اصلاً مهم نبود. راستش را بخواهید در آن زمان نمی‌توانستم به سرعت امروز دربارهٔ واژه‌ها و یا ترکیب مطلوب آنها فکر کنم، ولی از همان موقع توانایی آهنگ‌سازی با ضربه‌های صدایم در من بود...

طنین صدایم آهسته‌آهسته به اوج خود نزدیک می‌شد و کم‌کم به خاموشی می‌گرایید. سرعت صداها تند و تندتر می‌شد و آنگاه صداهای درهم و برهم به یکباره با فریادی بند می‌آمد. هیأت منصفه را به چشم می‌دیدم که افسون شده نگاهم می‌کنند و در حالی که نفس در سینه‌شان حبس شده در انتظار کلمات بعدی من‌اند. و یکباره این

کلمات بود که چون پاره‌های آتشفشان از سینهٔ من می‌جهید. من بودم و گدازه‌های سخن و جاده‌ای که با کولاک برف دست و پنجه نرم می‌کرد...

شما باید از نگارخانهٔ پررنگ و نقش احساساتتان حرف بزنید. در حالی که دوش می‌گیرید، بخوانید. در حال رانندگی کلمات را بگویید. برای بچه‌هاتان آوازهای تازه بخوانید. زنتان را بنشانید و برایش زمزمه کنید. شما هم برای شوهرتان بخوانید. خجالت نکشید. اگر بی‌تکلّف و راحت نباشید، اگر خودتان نباشید، باز نباشید، آنقدرها دوست‌داشتنی نخواهید بود. باز مثل کودک، باز مثل کهکشان. فریاد بزنید! گریه کنید! باشید! باز باشید!

آیا می‌خواهید واقعاً شجاع باشید؟ آیا مایلید خود را آزمایش کنید؟ اگر می‌خواهید بیایید و با چند نفر از دوستانتان به شام بروید. از قبل به ایشان بگویید که قصد دارید امشب آزمایشی انجام دهید و لذا یکّه نخورند. سر میز شام که نشستید برای جلب توجه با قاشق به لیوانتان بزنید. مردم یاد گرفته‌اند که با شنیدن صدای برخورد قاشق به لیوان سکوت اختیار کنند. در این موقع بروید روی صندلیتان و شروع کنید به صحبت کردن با مردم. مثلاً این‌طور: «خانمها و آقایان تعجب نکنید! من می‌خواهم کاری کنم که ترسم از روی صحنه رفتن بریزد و یاد بگیرم که احساساتم را به آسانی تخلیه کنم.» مردم حتماً فکر خواهند کرد که با آدم خُل و مسخره‌ای روبه‌رویند، ولی نترسید. شما تا قبل از اینکه مدیر رستوران بیرونتان کند و یا به پلیس زنگ بزند، کارتان را کرده‌اید. با مشتریان رستوران دربارهٔ فیلمی که دیشب دیده‌اید و احساستان دربارهٔ آن صحبت کنید؛ راجع به حرف و یا کار بچه‌تان و احساس خودتان دربارهٔ آن، حرف بزنید. یادتان باشد همان‌طور که در مخفیگاه تمرین کرده‌اید با احساس صحبت کنید. تمام حرفهایتان بیشتر از یک دقیقه طول نخواهد کشید. بعد هم از مردم به خاطر هدیهٔ سکوت و گوش دادن به حرفهایتان، تشکر کنید و بنشینید. (بعضی از حضار حتی ممکن است برایتان کف بزنند.)

خیلی زود دلتان می‌خواهد که کشف جدید و نیروی تازه شناختهٔ خود را، در محل کار، در خانه و نزد دوستانتان تجربه و تمرین کنید. به مرور که احساسات خود را بیرون می‌ریزید، مکالمات عادی شما هم جانی تازه می‌گیرند. در حالی که پیش از این به هنگام صحبت از آهنگ صدایتان غافل بودید، اکنون گوشتان به طنین صداها، و نه فقط صدای احساسات، بلکه موسیقی، ضرب، زیر و بم، قدرت اوج و فرود و بالاخره سکوت، و در یک کلام به قدرت موسیقی حساس و تیز شده است. چرا که پیش از این دربارهٔ مخزن احساس نهفته در خود و اینکه چگونه می‌توانید اطرافیانتان را به حرکت و هیجان

در آورید، چیزها آموخته‌اید، و بر راز جاذبه و کشش درونی که کلید تخلیه احساساتتان است، واقف گشته‌اید.

یاد گرفته‌ایم که حقیقت را از اعماق قلبمان، و از کُنه احساسمان، با کلماتی که آغشته به عواطف ما شده و در آن غوطه خورده‌اند، ابراز داریم. هر کلامی غیر از این شیشه‌های خالی شناور بر اقیانوس را می‌مانَد، که ساحل را آلوده می‌کند و چیزی جز دردسر نمی‌آفرینند. ساحل را می‌پوشاند ولی چیزی از آن سبز نمی‌شود. هیچ چیز.

از نقاشی بیاموزیم: وقتی که روش ارائه استدلات و مدافعات در برابر هیأت منصفه را به کارآموزهای خود یاد می‌دهم، قبل از هر چیز آنها را با نقاشی آشنا می‌کنم. ایشان را می‌نشانم، ورق کاغذ سفید بزرگی را در برابرشان می‌گذارم و قلم‌مو و تخته رنگی که تمام رنگهای اصلی را دارد، به دستشان می‌دهم و بعد فقط می‌گویم: حالا هر احساسی که دارید نقاشی کنید.

خود من در اوان وکالت از نقاشی چیزها یاد گرفتم. در قسمت عقب خانه، کارگاه چوبی ساده‌ای ساختم که پنجرهٔ شیشه‌ای بزرگی رو به شمال داشت. روزها به آنجا می‌رفتم، قلم در دست و تنها نقاشی می‌کردم و در همان حال در جلد یک خطیب فرو می‌رفتم و با نخستین حرکت قلم‌مو بر روی لوح سفید شروع می‌کردم به شکل دادن به استدلالهایی که قرار بود در پروندهٔ بعدی در دادگاه طرح کنم. همانجا در کارگاه کوچکم چیزهای بزرگی دربارهٔ ترکیب موسیقایی استدلال آموختم. با دل و جرأت با قلم‌مو به صفحهٔ سفید حمله می‌کردم و می‌گذاشتم رنگ تا هرجا که می‌خواهد بر روی بوم بدود. قلم‌مو هماهنگ با ریتم و ضربهٔ صداهای استدلال من به بوم ضربه می‌زد. یاد گرفتم که نقاشی بدون تضاد در سایه و رنگ و بدون ضربات کوچک و ظریف، بی‌معنی است. با الهام از هنر سایه‌روشن رنگها، آهنگ صدایم گهگاه آرام و نجواگونه می‌شد و گاهی بسیار بلند و مقطع، و با آرام و تند شدن صداها ضربه‌های قلم‌مو نیز چنین می‌شدند، گاهی آرام و گاهی تند.

یادگرفتم که استدلال هم مثل تابلوی نقاشی با استفاده از رنگهای متنوع قشنگتر ارائه می‌گردد. ولی تمام رنگهایی که در مغازهٔ رنگ‌فروشی فروخته می‌شود، نمی‌توانند به تابلوی شما راه یابد. لغات ساده کافی‌اند. افراط در مصرف رنگ، قدرت و گیرایی را از نقاشی می‌دزدد. نقش سخن هم با به‌کارگیری رنگهای زیاد گیج‌کننده می‌شود، طرح تیره می‌گردد و مفهوم از دست می‌رود.

نکتهٔ مهم دیگری که یاد گرفتم این بود که فضاهای خالی در نقاشی، به همان اهمیت فضاهای پر هستند. به تدریج تماشا کردن فضاهای خالی بین شاخه‌ها، برگها و ابرها به همان اندازه برایم جالب و دیدنی شد که موضوعهای اصلی نقاشی. یاد گرفتم که فضاهای بین کلمات هم به اندازهٔ خود کلمات اهمیت دارند. سکوت و مکث در سخن می‌تواند مثل خط تأکیدی باشد زیر کلمه و فکر. موقع تماشای تابلوی نقاشی، چشم فقط می‌تواند اندازهٔ محدودی از جزئیات را در خود پذیرا گردد و بیشتر از آن حد، محو و تیره جلوه می‌کند و حتی چیزی دیگر. در استدلال هم همین حکم جاری است. تند، پشت سرهم و مسلسل‌وار صحبت کردن موجب می‌گردد که ایده‌های اصلی و تصاویری که گوینده در مقام انتقال آنهاست، تیره و درهم به گوش بنشینند و به مشتی سروصدا بَدَل شوند.

از نقاشی یادگرفته‌ام که در استدلال هم آدم باید شجاعت شروع داشته باشد. شروع، همان شکستن سکوت در مخفیگاهتان است و شجاعت می‌خواهد. آنچه در برابر شما سوار بر سه‌پایهٔ نقاشی قرار دارد، پارچه ای است سفید، بکر و بدون لک که تسلیم محض و چشم به راه نخستین زخمهٔ شماست. نخستین زخمهٔ قلم‌مو و اولین کلمه‌ای که در مقام بیان استدلال از زبان بیرون می‌جهد، این لوح سفید را لکه‌دار می‌کند. نَفس ایستادن در برابر پارچهٔ مثل برف سفید و دست‌نخورده‌ای دلهره‌آور است. چه نخوتی می‌خواهد آلودن این سپیدی محض! و چه شجاعتی می‌خواهد شکستن سکوت و بر زبان راندن نخستین کلمهٔ استدلال! چنین جرأتی در ما هست؟ ضربه زدن با قلم‌مو بر بوم نقاشی، دریدن پردهٔ سکوت مخفیگاه و یا دادگاه و یا هر جای دیگری شهامت می‌خواهد. ولی توجه داشته باشیم که سکوت هم وجودش را از ما دارد. اگر پرنده‌ای نبود که بخواند، تندری نبود که با شکستش گوش زمین را کر کند، و ما نبودیم و غرش روحمان، دیگر آیا سکوتی وجود داشت؟!

بدانیم که کی شروع کنیم و کی پایان دهیم: مهمترین زمان در هر نقاشی زمان شروع و زمان پایان است. فقط یک حرکت بیشتر قلم‌مو کافی است تا تابلویی نفیس را به نابودی کشد. نمی‌دانم تا به حال چند تا تابلو را فقط به خاطر اینکه نمی‌توانستم دست از قلم بشویم، خراب کرده‌ام. استدلال هم وقتی که به حد کمال رسید، فقط با یک کلمهٔ اضافی ناقص می‌شود و تمام رشته‌ها پنبه می‌گردد. باید بدانیم که کی بایستیم. چه رنجهایی را به خود هموار کردم تا بلکه تابلویی را که از آغاز خوب نبوده به ضرب رنگ و روغن بیشتر و

بیشتر نجات دهم، ولی افسوس که نشد. استدلالی هم که از پایه ضعیف است، با ردیف کردن لغت پشت سر لغت قوی نمی‌شود. آیا تاکنون نشنیده‌اید که استدلال سستی با قطار کردن کلمات بیشتر، بدتر و ضعیفتر شده باشد؟ و یا بدتر از آن نشنیده‌اید که استدلالی که فی‌نفسه قوی و حتی عالی بوده است، در دست آدم پُرگویی که نمی‌دانسته کی ایست کند و دست از شهوت کلام خود بردارد، ضعیف شده و یا در پایان شکست خورده است؟

ببینید که کدام سبک نقاشی بازار هنر را اشباع کرده است. خود من در شهر سرخپوستان زندگی می‌کنم و هرگز از دیدن آنها خسته نمی‌شوم. سرخپوستها هر روز در لباسهای رنگارنگ به شهر می‌آیند، بساط رقص و پایکوبی به راه می‌اندازند و چه دیدنی است. ولی همین من دیگر از نقاشیها و پوسترهایی که از سرخپوستها در بازار به فروش می‌رسد خسته شده‌ام. از نقاشی گاوچرانها، سرخپوستهای آمریکایی و چشم‌انداز کوهستان محل زندگی آنها زده شده‌ام. دیگر دیدن تابلوهای یکنواخت آن بچه سرخپوست با قطرهٔ اشکی شفاف که چون شبنم صبحگاهی از چشمان معصومش فرو می‌چکد، احساسم را برنمی‌انگیزد. نقشهایی نو و تازه می‌خواهم که از درون بکر و خلاق نقاشان مبتکر و پرشور هستی گرفته باشد. استدلال هم اگر می‌خواهد تازه و دلنشین باشد نمی‌تواند بازخوانی و تکرار قالبهای کهنه و پیش پا افتادهٔ دیگران باشد. باید ساخت داخل باشد و از دیگ خلاقیت روح و روان خود انسان بجوشد؛ دیگی با هزاران دست پُخت جادویی. «سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.»

و چنین نقاشی کنید: در حین نقاشی با قلم‌مو و صدایتان آهنگ بسازید. فضاهای سکوت را رها کنید. زیر و بم صدای موسیقی را با قلم‌مو و فضا به پارچهٔ نقاشی منعکس کنید. هرچه می‌خواهد بکشید. احساس خود را زمزمه کنید. عجب رمز و رازی در این کار نهفته است. بگذارید باری دیگر از «ون‌گوگ» یاد کنم. اگر فقط می‌توانستیم در کنار کلاغها در گندمزار در اواخر تابستان زرد با او باشیم، و اگر فقط می‌توانستیم احساسهای او را نه از نوک قلم‌مویش بلکه از صداهایی که بر گوش جانش نشسته است، لمس کنیم، آوای همیشه گوشنواز کهکشانها را می‌شنیدیم.

ولی همهٔ کسانی که نقاشی «ون‌گوگ» را می‌بینند با احساساتی که خالق آن اثر است، آشنا و راحت نیستند. حتی خود «ون‌گوگ» هم نمی‌توانست با این احساسات کنار بیاید و دست آخر اوج سرکشی و درد این احساسات به جایی رسید که به ضدیت با آنها پرداخت و به این ترتیب ریشهٔ خودش را کند. نخست گوش بینوایش را برید و سپس در

لحظه‌ای زشت و شنیع آنگاه که دیگر یارای ایستادگی در برابر احساسات طغیان‌کردهٔ خود را نداشت در برابر چشمان خونبار «مام خاک» جان خود را گرفت.

این ضایعه همیشه روحم را می‌آزارد، نه به این دلیل که چرا احساسات «ون‌گوگ» تا به این اندازه لخت، دردآور و کشنده بوده‌اند، بلکه به این دلیل که چرا او نتوانست احساسات خود را بپذیرد، در آغوششان بگیرد، آنها را بپروراند و خود با آنها یکی شود. احساس کردن یعنی احساس درد و احساس شادی. احساس کردن زیباترین و لطیفترین «آری» به زندگی است. این مردگانند که حس نمی‌کنند. «ون‌گوگ» در تلاش برای یافتن آرامش، چاره را در این دید که احساسات غلیان کردهٔ خود را بر روی کرباس سفید نقاشی تخلیه کند و آنگاه که تمام این سپیدیها پر شد و دیگر نقطهٔ سپیدی نبود تا درد و قدرت او را به خود بگیرد، با انگشتهای ناامیدش ماشهٔ تپانچهٔ مرگ را چکاند.

هدف نهایی، و البته پنهانی بیشتر آموزگاران و مربیان ما اینست که نوجوانان و جوانانی را که با داشتن احساساتی غنی و سرشار در اوج زندگی‌اند، چنان شرطی کنند که از احساسات خود جدا شوند، آنها را بیفسُرند و بمیرانند. نقشهٔ خیلی از پدر و مادرها و معلمها اینست که به این زنده‌های کوچک، ولی کامل، رفتار مردگان را بیاموزند و قطره قطره ویژگیهای اموات را به آنها تزریق کنند! خاموش و ساکت چون مردهٔ در دل قبر. از نظر این آدمها باید از مردگان عبرت گرفت، چرا که مردگان هرگز دم نمی‌زنند و مشکل نمی‌آفرینند. خیلی از معلمها و پدر و مادرها مردگان را بیشتر از زنده‌ها دوست دارند، غافل از اینکه مرگ خودش آنقدر زود به سراغمان می‌آید که دیگر لازم نیست از پیش و نابهنگام به استقبالش برویم و آن را بر جوانان خود تحمیل و تزریق کنیم.

سالها پیش با وکیل جوانی دربارهٔ احساسات صحبت می‌کردم. او از استعداد درخشانی برخوردار بود و فنّ خطابه را در هاروارد آموخته بود. اساتید دل مرده و خشک ذهن به او یاد داده بودند که مثل خود آنها به قلب و آنچه که در آن می‌گذرد، بی‌اعتنا باشد. وقتی که صحبتهایم دربارهٔ احساسات و چگونگی ابراز و انتقال آنها به دیگران تمام شد او گفت:

«همهٔ آنچه که گفتید به درد تبلیغاتچیهای تلویزیون و وکلای شیاد می‌خورد.» فوراً فهمیدم که حرف دوست جوانم از کجا آب می‌خورد - از سخنان پیش کسوت همهٔ وکلای مرده، «کریستوفر کلومبوس لانگدل» که به‌گونه‌ای عوام‌فریبانه از حقوق به‌عنوان رشته‌ای پرشکوه و آسمانی یاد کرده است که غیر از اندیشمندان و فرزانگان کسی به حریم آن راه ندارد. با لحنی تند و ملامت‌گر ادامه داد که: «حقوق، علم است. حقوق، حرفه‌ای است

شریف و محترم و نه وسیله‌ای برای بیرون ریختن عواطف و احساسات.» و بعد در حالی که ندانسته به نبود خود اعتراف می‌کرد گفت: «از اینها گذشته، من هرگز نمی‌توانم این‌طور صحبت کنم. من از این قماش آدمها نیستم.»

با خود گفتم که چقدر خوب می‌توانیم علیه خودمان دلیل‌تراشی کنیم ولی در تأیید خودمان تا این اندازه لنگ و عاجزیم. آن شب برای شام مهمان او بودم. دوست دخترش هم برای شام به ما پیوست. آنها خیلی نزدیک به هم نشستند و مثل بچه‌های خجالتی زیرچشمی همدیگر را وارانداز می‌کردند.

بی‌مقدمه گفتم: «چه احساسی به دیانا داری؟»

ناباورانه به من خیره شد و آمد چیزی بگوید که جلو خود را گرفت.

گفتم: «راحت باش» و دختر هم با لبخندی به وکیل جوان انگار به او اجازهٔ صحبت داد.

- «خوب، فکر می‌کنم مشترکاتی با همدیگر داریم.»
- «این که احساس نیست، فکر است.»
- «ما از نظر ذهنی، همدیگر را می‌شناسیم و با هم ارتباط داریم.»
- «این هم احساس نیست. چیزی است برآمده از گور ذهن.»
- «خوب، ما تصورات مشترکی داریم و وجود جدای یکدیگر را درک می‌کنیم.»
- «مثل اینست که داری کلیه‌ای را در کالبدشکافی تشریح می‌کنی. پرسیدم چه احساسی به او داری؟»

سکوتش به درازا کشید و ناراحت‌کننده شد. بالاخره سکوت را شکست و گفت: «احساس می‌کنم که ... احساس می‌کنم که ... دوستش دارم» و با گفتن این جمله دستپاچه شد و به بالا نگاه کرد. ناگهان دیانا او را بغل کرد، بوسید و هر دو به خنده زدند.

اخیراً با یکی از دوستانم به نام «دیک کاوت» که از مجریان معروف و بذله‌گوی تلویزیونی است ملاقات داشتم. بخشهایی از نوشته‌های اخیرم را دربارهٔ تخلیهٔ احساسات از طریق برقرار کردن تماس با «مام خاک»، برایش خواندم. گفت: «نوشته‌های تو رقص تنهای «فرد آستر» را برایم تداعی می‌کند. در بعضی از صحنه‌های فیلم او با گروهی می‌رقصد که همهٔ آنها عیناً مثل او پا بر می‌دارند. ولی عجیب این است که اگر شما چهرهٔ او را هم نبینید باز می‌توانید بگویید کدام رقص و پا مال اوست.» منظور «کاوت» این بود که فرق بین رقصیدن تکی آستر و رقص گروه همراه او این است که رقص آستر طبیعی است، با خود او یکی است، از او جدا نیست و از عمق احساسش می‌جوشد، در حالی که

دستهٔ رقص فقط کاری را که در هنرستان یاد گرفته و مدتها روی آن تمرین کرده است، یعنی کاری مکانیکی و اکتسابی را به روی صحنه می‌آورد.

یادم می‌آید سالها قبل در دادگاه استیناف در برابر سه قاضی قرار گرفتم که چهره‌های بد اخم، بیروح و مردهٔ آنها مثل این بود که پنجاه سال است رنگ آفتاب روز را ندیده باشند. آنها از آن بالا در آن رداهای سیاهشان که به سیاهی مرگ می‌ماند، با سکوت بدخواهانه‌ای به ما وکلای وحشتزده خیره شده بودند. با چشمانی بی‌فروغ که بر روی گونه‌های چروکیده‌شان سوار بود ما را ورانداز می‌کردند. ترسیده بودم و به همین دلیل با جسارت به طرح استدلالهای خود که تا آن زمان بهترین دفاع من در برابر ترس بود، پرداختم.

دیری نگذشت که بر احساساتم مسلط شدم. بر آنها اعتماد کردم. گویی شور و احساس نهفته در بیان من بر فرش قرمز صحن دادگاه و دیواره‌های چوب گردویی وکسالت‌بار آن نیز ریخته و بخشی از آن حتی به چهرهٔ خواب‌زدهٔ قضات پیر نیز پاشیده بود. ناگهان رئیس دادگاه زنده شد و با صدایی زُمخت و بیروح نهیب زد که:

«آقای اسپنس: به شما اخطار می‌کنم که در برابر قضات محکمه ایستاده‌اید و نه اعضای هیأت منصفه.» در واقع با طعنه به من توجه می‌داد که استدلالم آنقدر آکنده از شور و احساس است که احساس ناراحتی کرده. ظاهراً قضات نباید احساس داشته باشند. قضات دوست ندارند احساس کنند. راستی چطور می‌توانید احساس داشته باشید و بچه‌ای را از مادرش جدا کنید؟ چطور می‌توانید احساس داشته باشید و آدم زنده‌ای را به اعدام محکوم کنید؟ چطور می‌توانید احساس داشته باشید و در عین حال افراد را از اعتبار و منزلت اجتماعی، حاصل رنج سالیان دراز و حق مسلم خود محروم کنید و امیدها را به ناامیدی بدل سازید؟ در درون بیشتر قضات، منطق سرد و بیجانی نهفته است که اغلب با سنگر گرفتن در پشت دیوارهای خشک قانون، پیوند خود را با انسانها بُریده است.

در پاسخ رئیس محکمه گفتم: «شما تنها هیأت منصفه ای هستید که برای موکل من باقیمانده. شما خود، هیأت منصفهٔ او هستید. بگذارید دربارهٔ حق و عدالت با شما صحبت کنم. مگر به ما یاد نداده‌اند که قانون خدمتگزار عدالت است؟» و آنگاه با ایشان از حیث اینکه مثل همهٔ ما انسان‌اند، و نه به اعتبار سمَتشان که قاضی‌اند و ماشین بی‌ارادهٔ اجرای قانون، سخن گفتم.

خطاب به آن چهره‌های سالخورده و بی‌تفاوت گفتم: «به عدالت حکم کردن مشکل

است. حق و عدالت همیشه به آسانی چهره نمی‌نمایاند. عدالت زمانی در پس سایه‌های منطق نهفته است و زمانی هم ابراز آن دردناک. از این رو قضات فکر می‌کنند که منطقی بودن و به منطق حکم راندن بسیار کم‌خطرتر است، و اگر منطقشان محکم باشد، هیچ‌کس آنها را ملامت و سرزنش نخواهد کرد. ولی آیا می‌توان عدالت را در قربانگاه منطق ذبح نمود؟ قبول مسؤولیت از بابت ظلم و ستمی که هر روزه از رهگذر منطق خشک به‌طور مستقیم و غیرمستقیم بر انسانها وارد می‌شود، سخت و دشوار است. اصلیترین رسالت قاضی، اجرای قانون به‌گونه‌ای است که حکم صادره به برپایی عدالت و رفع ظلمی بینجامد. عالیجنابان: منطق منهای عدالت مردی را می‌مانَد با ذهنی بزرگ و قلبی کوچک.»

زمانی که رأی دادگاه قرائت شد، لحن حکم قضات نرمتر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردم، و هرچند قضات غالباً بر چنان جایگاه رفیعی تکیه می‌زنند که عدالت و انصاف در منظرشان رنگ می‌بازد، با این حال آن روز توانستم از لابلای الفاظ خشک و عبارات رسمی حکم خوبشان آوای خستهٔ عدالت را از راهی دور بشنوم.

خزیدن به اندرون نهفتهٔ دیگری: وقتی که وکالت مردی را به عهده دارم که به ناحق به جرمی، مثلاً قتل، متهم شده است، سؤال اینست که موکل من چه احساسی دارد؟ اینکه بگوییم او به ناحق در معرض اتهام به قتل قرار گرفته، تمام مطلب نیست. موکل من شب تا به صبح دچار کابوس مرگ است و هر لحظه که می‌گذرد فاصله‌اش را با مرگ نزدیک و نزدیکتر احساس می‌کند. متهم خود را در قفس می‌بیند، بی یار و یاور و زیر شکنجه. از درد و عذاب گریزی ندارد. نه می‌تواند فرار کند و نه جایی برای مخفی شدن دارد. آسایش و آرامش از او رخت بربسته. می‌خواهد بیگناهی خود را فریاد زند، ولی می‌ترسد مردم تمسخرش کنند و دادخواهیش را فقط جار و جنجال آدمکشی بدانند که می‌خواهد هرطور شده از سرنوشت محتوم و مستحق خود فرار کند. خانواده‌اش او را ترک کرده‌اند و تنها امید او به وکیلش است که تازه او هم بیشتر به‌عنوان یک موکل، یک چیز و یک مشکل به او نگاه می‌کند تا انسانی با احساسات و عواطف خاص خود.

چگونه می‌توانیم از صمیم قلب با احساسات لطمه دیدهٔ دیگران شریک شویم؟ پاسخی که من برای این سؤال دارم «خزیدن به اندرون نهفتهٔ دیگری» است. آیا شما می‌توانید با بچهٔ ناقص‌الخلقه و مصروعی که قادر نیست حتی یک کلمه حرف بزند، آب دهانش را نگهدارد و ادرار خود را کنترل کند، ولی مغز کوچکش به خوبی و روشنی مغز

شما کار می‌کند و در آرزوی همبازی شدن و جست و خیز کردن با بچه‌های دیگر و محبت گرفتن از آنها می‌سوزد، یکی شوید؟ آیا می‌توانید به درون نهفتهٔ حریف مخالف خود وارد شوید؟ آیا می‌توانید ترسها و شوق و شورهای او را احساس کنید؟ گاهی اوقات حتی احساسات آدمی را که در زمرهٔ پست‌ترین مخلوقات روی زمین است، یعنی احساسات یک خبرچین ملعون را که از پشت به همنوع خود خنجر زده است، درک می‌کنم. حتی از آن بدتر احساسات کسی را که به امید لطفی کوچک از ناحیهٔ مقامات دادستانی در حق موکل من دروغ‌پردازی کرده است، می‌فهمم. سالها پیش موکلی داشتم که هم‌بندش با ساخت و پاخت با مقامات دادستانی و به امید تخفیف در مجازات خود در جایگاه شهود علیه او شهادت داده بود. سؤالات من از این خبرچین و پاسخهای او چنین بود:

- «قطعاً زندانی بودن در زندان جنایی ایالتی بسیار سخت است» (واژهٔ قطعاً خزیدن به اندرون دیگری را آسان می‌کند).
- همین‌طور است.
- چند سال است که در زندانید؟
- سی سال.
- وقتی که آزاد شوید، حسابی پیر شده‌اید.
- بله.
- قطعاً این برای شما دردآور است. شما باید خیلی احساس تنهایی کنید؟
- جوابی نداد. سرش را پایین انداخت.
- آیا می‌شود که در طول شب گریه کنید؟
- هر چیزی عادت می‌شود.
- عادت به درد؟
- جوابی نداد.
- قبل از اینکه به زندان بیفتید، دوست داشتید چکاره شوید؟
- ماهیگیری را دوست داشتم.
- آخرین باری که قلاب ماهیگیری در دست داشتید، کی بود؟
- خیلی وقت پیش.
- بچه دارید؟
- بله.

- همسر چطور؟
- بله.
- وقتی که به زندان آمدید، بچه‌هایتان چند ساله بودند؟
- سارا ۵ سال داشت و بکی ۷ سال.
- از آن زمان تا به حال هیچ آنها را در آغوش گرفته‌اید؟
- فقط یکبار.
- همسرت چطور؟ حتماً او چشم به انتظارت هست؟
- نمی‌دانم. دوباره نگاهش را به پایین انداخت.
- قطعاً احساس تنهایی شدیدی داری؟
- جوابی نداد.
- و برای خلاصی از زندان به هر کاری دست می‌زنی؟ این‌طور نیست؟
- باز هم جوابی نداد.
- خوب اگر خلاص شدن از بند مستلزم دروغ گفتن دربارهٔ موکل من باشد، حاضری چنین کاری بکنی؟ پاسخ او حتماً منفی بود. لذا بلافاصله و با لحنی محبت آمیز گفتم: «سؤال دیگری ندارم.» ادامهٔ سؤال دیگر موردی نداشت.

نیروی عشق، قدرت تفاهم، و توان درک احساسات دیگران به ما نیروی به مراتب بیشتری در مقایسه با توان عادی حمله خواهد بخشید.

عشق قدرت است.
تفاهم قدرت است.
احساس قدرت است.

ولی تاکسی نخست بر احساسات خود آگاهی و تسلط پیدا نکند، نمی‌تواند احساس دیگران را لمس کند. همه چیز از ما و احساسات خود ما شروع می‌شود.

در استدلال با رئیس کارخانه می‌توان این‌طور شروع کرد: «خیلی سخت است که آدم در کارخانه‌ای سرکارگر باشد و جوابگو به رئیس قسمتی که هرگز دستش روغنی و کثیف نشده است.»

و در استدلال باکودک این چنین: «خیلی سخت است که آدم بچهٔ پدر و مادری باشد که او را خیلی دوست دارند و از او خیلی مراقبت می‌کنند، در حالی که بچه به سنی رسیده که می‌خواهد مستقل باشد و خودش مسائل را تجربه کند»، و در استدلال با زنی

که با شوهرش اختلاف دارد این‌طور: «قطعاً زندگی با مردی که علیرغم میل خود نمی‌تواند همیشه شما را درک کند، بسیار دشوار است.»

بنابراین: ترفند ارائه استدلال محکم و قوی، رها کردن و کنارگذاشتن هر نوع ترفند و حیله‌ای است؛ چاره، احساس کردن است و بس.

ما همیشه از توانایی احساس کردن برخوردار بوده‌ایم. اصلاً با آن به دنیا آمده‌ایم، و باید دوباره توان احساس کردن را در خود زنده کنیم، و حیاتی دیگر بیابیم.

احساس! اگر احساس کنیم، احساسات ما زمین را در بر می‌گیرد و به همه جا پر خواهد کشید. اگر احساس کنیم، دیگران نیز چون ما احساس خواهند کرد. فقط آن زمان که احساسی نداریم، تنها، تهی و مرده‌ایم. وقتی احساس نمی‌کنیم، استدلالهایمان بیجان و بی‌مایه‌اند، خالی و پوک. وقتی احساس نداریم الفاظ بیرون جَسته از تارهای صدایمان، چیزی را با خود حمل نمی‌کنند و ارتباطی را برقرار نمی‌سازند. ولی آن زمان که احساس می‌کنیم، می‌توانیم استدلالی برجسته، خطابه‌ای دلنشین و بحثی گیرا ارائه دهیم و به استدلالی پیروز در هر کجا دست یابیم. حیلهٔ کار در رها کردن هر حیله‌ای است. راه پیروزی در احساس خود ما نهفته است.

برای احساس کردن باید خطرپذیر باشیم، خطر درد، درد ما. باید خطر انتقاد و یا حتی طرد شدن را به جان بپذیریم. ولی پاداش این خطرپذیری زنده بودن است. پاداش آن بیان استدلالی پیروز است، زیرا به یاد داشته باشید که تاکنون هیچ استدلال پیروزی از آدمی مرده و یا کسی که دنباله‌رو مردگان است، صادر نشده است.

«تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید»



استدلال جادویی

استدلال برخاسته از نهانخانهٔ دل

قفل: به سحر و جادو اعتقادی ندارم. مگر منطق چه ایرادی دارد که به جادو متوسل شوم؟

کلید: استدلال برجسته از «سر» بیرون نمی‌آید. «سر» مثل سکان کشتی عمل می‌کند، ولی استدلال بزرگ همیشه از مکانی جادویی بیرون می‌تراود. باید نشانی آن جا را یادگیریم و راه ساختن استدلال پیروز را بیاموزیم.

بیشتر استادان فنّ خطابه همان چیزهایی راکه خود می‌دانند، به شاگردان می‌آموزند، یعنی مشتی قیل و قال ذهنی کسانی راکه هرگز لبشان به نطقی به‌یاد ماندنی آشنا نشده است. ولی آنچه که من در اینجا به شما می‌آموزم اینست که چگونه به خلوتکدهٔ سخنرانیهای بزرگ راه یابیم؛نطقهایی که تک تک کلمات آن از آتشفشان جان و دل بیرون می‌تراود. از فن، صحبت نمی‌کنم. سخن من دربارهٔ هنر است و آگاهی. درست مثل رسیدن به حالت وصل و وجدی که هر سخنران شورانگیز، هر آوازخوان همیشه زنده و هر موسیقیدان اصیلی آن را تجربه می‌کند. آنچه که در چنین حالتی اجرا می‌شود، جادویی و سحرانگیز است. درست است که در خلق چنین آثاری ذهن نیز فعال و هوشیار است، ولی به جرأت می‌توان گفت که به‌یادماندنیها از ذهنی آگاه

برنخاسته و دست پخت منطق نیست. چراکه هنر برتر از اندیشه است و دل راستگوتر و ماندنی‌تر از فکر.

استدلال جادویی یعنی چه؟ به دست دادن تعریفی از استدلال جادویی مثل اینست که بخواهیم حالت اوج شهوت جنسی را برای کسی که هرگز آن را تجربه نکرده است، تعریف کنیم. تعریف از چنین حالتی فقط ناتوانی ما را از به حصار الفاظ کشیدن یک تجربه و در آوردن آن به قالبی منطقی آشکار می‌سازد. در فرهنگ لغت طغیان شهوت جنسی چنین تعریف شده: «اوج هیجان جنسی در پایان نزدیکی زن و مرد» ولی این کلمات کجا و آن تجربه کجا؟! اگر بخواهم مفهوم نزدیکتری به‌دست بدهم شاید باید بگویم که این حالت عبارتست از «انفجاری همه‌گیر و درونی که امواج رعشه‌آمیز درد و لذت آن تمام بدن را فرا می‌گیرد و آن را از خودبی‌خود می‌کند.» تازه این تعریف هم کمک چندانی نمی‌کند. شاید هم کسی پیدا شود و از آن تعریفی عملی و تمثیلی به‌دست دهد و بگوید حالتی از عسل هم شیرینتر. ولی باز هم پای کلمات در تعریف این حالت لنگ می‌زند. با این مقدمه چطور استدلال جادویی را برایتان تشریح کنم، نمی‌دانم!

اجازه بدهید با داستانی شروع کنم: در اوایل حرفهٔ وکالتم برای طرح آخرین مدافعات خود در برابر هیأت منصفه‌ای قرار گرفتم. ترس وجودم را گرفته بود. به تریبون چسبیده بودم. این در حالی بود که همان‌طور که به شما توصیه کرده‌ام، دفاعیهٔ خود را نوشته، رئوس مطالب آن را بیرون کشیده و سعی کرده بودم تا آن را حفظ کنم و حالا تنها کاری که می‌بایستی انجام دهم این بود که آن را از رو بخوانم. می‌ترسیدم که سرم را بالا کنم و خدای نکرده خط را گم کنم. می‌ترسیدم که به چهرهٔ اعضای هیأت منصفه نگاه کنم مبادا نگاههای ناآشنا و سنگین آنها تمرکزم را بگیرد، دستپاچه شوم، لکنت بگیرم و خلاصه لال شوم. در این افکار پریشان بودم که ناگهان بلایی بزرگتر از همهٔ آنچه که فکر می‌کردم، بر سرم آمد. کاغذهایم از بالای میز به پایین ریخت و هرکدام از آنها به گوشه‌ای از کف دادگاه پر در آورد. از خجالت مثل لبو سرخ شده بودم و غرق در عرق. در حالی که کاغذها را از این سو و آن سو جمع می‌کردم، پچ‌پچ حضار را می‌شنیدم. چشمم لحظه‌ای به صورت موکلم افتاد که از ترس یخ زده بود. با هر زحمتی که بود کاغذها را جمع کردم، ولی ترتیب آنها بدجوری به هم خورده بود. یادم نمی‌آمد که موقع نزول این بلا کجای صحبت بودم و حالا باید از کجا شروع کنم. احساس مردن داشتم، و ای کاش مرده بودم و به چنین مخمصه‌ای گرفتار نمی‌شدم.

ولی خدا دعایم را مستجاب نکرد. در حال اضطرار وحشتزده نگاهی به هیأت منصفه انداختم و زیر لب گفتم: «ببخشید» و آنگاه بی‌اختیار گفتم: «ای کاش می‌توانستم بدون این یادداشتها با شما صحبت کنم. ای کاش می‌توانستم آنچه را که در دل دارم و احساس واقعی خود را از این پرونده برایتان بگویم. ای کاش شما هم واقعیات آشکار این پرونده را مثل من می‌دانستید. موکل من بیگناه است.» استدلال جادویی بدون اینکه خود بدانم آغاز شده بود.

ساعتی بعد دریافتم که بدون استفاده از هیچ یادداشتی مدافعاتم را به پایان برده‌ام! استدلالهایی جاندار و دلنشین و نه از رو خواندنِ با آب و تاب از روی کاغذ. مثل این بود که نیرویی مرموز و قریحه‌ای ناشناخته تمام وجودم را در اختیار خود گرفته، من را کنار زده، خود واژه‌ها را برگزیده و به مدافعات من جهت بخشیده است. همین نیروی پر رمز و راز فرمانروای وجودم گردیده، گره از زبانم گشوده، لفظ و معنی را در هم آمیخته، آنگاه که باید شروع کرده و آنگاه که باید سکوت. نیروی جادویی درونم، فراز و نشیب و زیر و بم گفتارم را آهنگ بخشیده و حرکات دست و تغییرات چهره‌ام را سامان داده و در یک جمله آهنگ و دست‌افشانی تمام استدلالم را رهبری کرده بود.

حرفهایم که تمام شد نشستم، عرق‌ریزان، خسته و در عین حال غرق شادی و لذت. حضار جلسه دور و برم جمع شدند و به من تبریک گفتند. احساس می‌کردم که دیگر وکیل برجسته‌ای شده‌ام. شاید نیم ساعت هم طول نکشید که هیأت منصفه به دادگاه برگشت و رأی خود را به نفع موکلم خواند، و من همچنان گیج و سرمست بودم و نشئهٔ آن نیروی جادویی.

بعداً که متن اظهارات آن روز خود را خواندم، شگفت‌زده‌تر شدم. با خود گفتم قطعاً این کلمات، این جملات بریده بریده، و این عبارات مغلوط از نظر دستور زبان نبوده که هیأت منصفه را تحت تأثیر خود قرار داده است. شاید منشی دادگاه که کلمه به کلمه مدافعاتم را ضبط کرده، اظهاراتم را درست نشنیده است. از اشکالات دستوری جملاتم احساس خجالت می‌کردم. ولی کمی بعد پی به مطلب بردم: بین آنچه که نوشته و آنچه که خوانده شده و به روی صحنه آمده است، تفاوت از زمین تا آسمان است. کم‌کم دریافتم که این تنها واژه‌ها نیستند که مفاهیم را بر دوش خود حمل می‌کنند و به دیگران می‌رسانند، بلکه این صدا، زیر و بمهای صوت، سکوتها و مکثها، حالات چهره، زبان نگاه و در یک کلام تمام وجود انسان است که نقش اصلی و تعیین‌کننده را در رساندن پیام او ایفا می‌کند.

به تدریج این حقیقت بر من روشن شد که خواندن سخنرانی از پیش آماده شده و به اجرا در آوردن استدلال جادویی دو هنر متفاوتند. یکی هنر نویسندگی است و دیگری هنر سخنوری. یکی شبیه است به نقاشی هنرمندانه و ظریفی از یک کودک، در حالی که دیگری شبیه است به جان بخشیدن به یک کودک. از رو خواندن سخنرانی باور و اعتقاد را در شنونده برنمی‌انگیزد و این نه تنها به این خاطر است که شنوندگان با گوینده هیچ رابطهٔ احساسی برقرار نمی‌کنند و مرده و خاموشند، بلکه همچنین به این دلیل است که در این‌گونه سخنرانیها همه چیز از قبل تهیه و طراحی شده است. ولی استدلال جادویی از درونی زنده می‌جوشد، و از بطن رنج و شادی و عصارهٔ وجود مادر و پرورنده‌اش زاییده می‌شود. مادر از شیرهٔ جان تغذیه‌اش کرده، در آغوش گرم خود پرورده و دست آخر نیز از آن دل کنده و به جهان بیرون از خود فرستاده، تا در آنجا به حیات ادامه دهد، رشد کند، و اثرگذار باشد. استدلال مکتوب هر اندازه هم که خوب و هنرمندانه خوانده شود، هرگز نمی‌تواند شنوندهٔ خود را به حرکت در آورد، هرگز نمی‌تواند هیأت منصفه‌ای را منقلب سازد، و هرگز نمی‌تواند همانند آنچه که در آن واحد و بدون اندیشه از جان و دل تراوش کرده، پیروز شود.

جالب اینجاست که همان چیزهایی که به نظر من نقاط ضعف و ایرادات نسخهٔ مکتوب استدلال جادویی آن روز جلوه می‌کرد، از قضا همان چیزهایی بودند که هیأت منصفه آنها را به‌عنوان دلیلی بر صحت و حقانیت اظهارات من تشخیص داده بود. مردمان حقیقت‌گو در بند این نیستند که بهترین کلمات و ادیبانه‌ترین جملات را برای بیان مقصود برگزینند. راستگویان آنقدرها که به بیان مافی‌الضمیر و انعکاس آیینه‌وار آنچه که در درونشان می‌گذرد، بها می‌دهند، زیب و زیورهای لفظی برایشان اهمیتی ندارد. آنها که جز به راستی سخن نمی‌گویند، کلامشان از قلبی برمی‌خیزد که نمی‌تواند خطوط ترسیم شدهٔ ذهنی حسابگر را تعقیب کند. و الحق که «سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل». اینکه گوینده‌ای نتوانسته ساختار ادبی بی‌نقصی برای جملات خود فراهم سازد، و یا در انتخاب مناسبترین الفاظ ناتوان بوده است، به‌هیچ‌وجه ملاکی برای ارزیابی نیروی استدلال او نیست. باید دوباره تکرار کنم که: قدرت از حریم و نهانخانهٔ دل نشأت می‌یابد.

نویسندهٔ جوانی که استدلالات و مدافعات وکلای دادگستری در برابر هیأت منصفه را برای انتشار در کتابی گردآوری می‌کرد، نسخه‌ای از آخرین دفاعیات مرا در پرونده «کرن سیلک وود» به‌دست آورده بود. او این نسخه را برایم فرستاد تا درباره‌اش اظهارنظر کنم.

در پاسخش نوشتم حالا که مدافعات آن روز را می‌خوانم خود تعجب می‌کنم، مخصوصاً که می‌بینم کسی پیدا شده و می‌خواهد آنها را به چاپ هم برساند. در ادامه نوشتم که: «تنها حسنی که انتشار این استدلالها می‌تواند داشته باشد اینست که خواننده بفهمد اگر همین حرفهای ساده توانسته است به حکمی ۱۰/۵ میلیون دلاری به نفع موکلم منجر شود، پس بچه‌های زبان‌بستهٔ دبستانی هم یارایی و توان چنین کاری را دارند.» و به‌راستی معتقدم که بچه‌ها توانای بر این کارند، چرا که آنها هستند که همیشه راست می‌گویند و سخنانشان، در عین خالی بودن از واژه‌های سنگین و حساب شده، با همان سادگی و پاکی زبان طبیعیشان تا عمق جان رسوخ می‌کند.

از این نگران بودم که مبادا مدافعاتی که آن روز به‌طور زنده ارائه داده بودم، و هیأت منصفه با دیدن و شنیدن من آنها را کافی و قانع‌کننده تشخیص داده بود، اگر بر روی کاغذ بیاید احمقانه و غیرحرفه‌ای جلوه کند. این بود که در توجیه خود گفتم: «پس از سه ماه محاکمه دیگر رمقی نداشتم هیأت منصفه هم شاید این نکته را درک کرد.» از این رو خواستم که متن اظهاراتم قبل از چاپ ویرایش شود. گفتم: «ببینید، گوش وقتی که چیزی را می‌شنود، آن را تصفیه می‌کند. در موقع بحث هیچ وقت کوشش نمی‌کنم لفظ قلم صحبت کنم تا از متن اظهاراتم دقیقاً نسخه‌برداری شود. اگر کسی در بند ترتیب و توالی خشک افکار و اندیشه‌ها در یک استدلال مکتوب باشد، و وسواس داشته باشد که بعد از این کلمه چه کلمه و بعد از این عبارت چه عبارتی را بر صفحهٔ کاغذ قطار کند، راه را بر آن نیروی جادویی بسته است و استدلال خود را از جاذبه‌ای پاک و ماندنی که از بطن جان می‌تراود و اکسیر حیات‌بخش سخن است، محروم ساخته. از این رو از شما می‌خواهم که همان کاری را انجام دهید که گوش برای هیأت منصفه انجام داده، و مدافعات مرا در هنگام بازنویسی قابل ارائه‌تر کنید...»

«انصاف می‌دهم که این کار برای شما خیلی مشکل است؛ شمایی که سخنان مرا در شرایط خاص آن روز به‌گوش خود نشنیده‌اید، و به چشم خود ندیده‌اید؛ مردی را که در عین سادگی و بی‌پیرایگی، عرق‌ریزان، مضطرب و از نفس افتاده اظهارات نهایی خود را در دفاع از موکلش بر زبان می‌آورد. یقین دارم اگر شما آنجا می‌بودید، لحن نظرتان دربارهٔ مدافعات من تحت تأثیر شنیده‌ها و دیده‌هایتان تغییر می‌کرد، و با آهنگ و زیر و بم مدافعات آن روز من سازگارتر می‌شد؛ آهنگ صداقت و درستی مردی که در حد توان می‌کوشید راست بگوید و جز حقیقت بر زبان نیاورد.»

«قصد ندارم مرز بین خوب و بد را تعیین کنم. هیأت منصفه خود باهوشتر از

اینهاست. من فقط می‌خواهم بگویم که چگونه می‌توانم داستانم را به بهترین شکلی به گوش آنها برسانم. استدلالات نهایی باید در قالب داستان ارائه شوند و نه استراتژی. نظرات شما به استراتژی مدافعات من مربوط می‌شود و من از این نقطه نظر فکر می‌کنم که اگر کسی قرار است دربارهٔ استراتژی سخن بگوید، باید تمام همت خود را مصروف این کند که حقیقت را در ساده‌ترین و عریان‌ترین چهرهٔ آن بازگو نماید و این چیزی است که فطرت دست‌نخوردهٔ هر انسانی نیز آن را تصدیق می‌کند.»

ولی به رغم اعتراضات من، کتاب که منتشر شد دیدم بیشتر مدافعاتم همان‌طور که در جلسه دادگاه ارائه شده بود، به چاپ رسیده است. هر استدلالی که به روی کاغذ می‌آید، خرس مُرده‌ای را می‌مانَد که دل و روده‌اش را در آورده و شکمش را از کاه و پنبه پر کرده و آن را به حال ایستاده در معرض دید عموم گذاشته باشند. با اینکه خرس را روی پاهای عقبی خود ایستانده‌اند تا تماشاچی حالت حمله را در او ببیند، ولی از خرس پنبه‌ای جنبشی جز در چشم ذهن دیده نمی‌شود. هرچند دهان خرس را باز گذاشته‌اند تا از آن غرّش وحشت‌انگیزی بیرون آید، ولی از درون خرس کاهی جز ناله‌ای در گوش ذهن نمی‌نشیند. خرسی که در قفس شیشه‌ای زندانی است، همان خرسی نیست که با قدمهای سنگین خود در جنگل راه می‌رفت و وقتی که با شکارچی روبه‌رو می‌شد روی دو پای عقبی خود بلند می‌شد و گوش جنگل را با غرّش سهمگین خود می‌لرزاند. چاپ یک سخنرانی زنده هم چیزی شبیه این است. سخنرانی زنده، لبریز است از جنبش، آهنگ، طنین و زندگی و آنگاه که از اوج خود تا صفحهٔ کاغذ پایین می‌آید، موجودی است کاملاً استحاله شده.

استدلالی که اول نوشته و سپس خوانده می‌شود، به خرس دباغی شده‌ای شباهت دارد که پاها و صدایی مصنوعی دارد. تکانی می‌خورد و غرّشی هم دارد، ولی باز هم مصنوعی است و مُرده. ممکن است لحظه‌ای نگران حمله‌اش شویم، ولی بلافاصله در دل می‌خندیم و به خود می‌گوییم خرس مُرده که ترسی ندارد. ولی وقتی که خرس زنده است، وقتی که غرّش خشم‌آلود آن را می‌شنویم و لرزش زمین زیر پای خود را احساس می‌کنیم، وقتی که برق غیظ خونریز آن را در چشمهایش می‌بینیم، چیزی را تجربه می‌کنیم که اگر خدا بخواهد و زنده بمانیم، تا دَم آخر عمر فراموشش نخواهیم کرد. استدلال زنده نیز که از دلی زنده و ضمیری با روح هستی یافته است، اثر و داغ خود را خواه ناخواه بر جان شنونده‌اش می‌نشاند.

عناصر استدلال جادویی: می‌پرسید که چگونه می‌شود دریچهٔ ذهن را آن‌گونه باز کنیم که استدلالهایمان با انسجام کامل و توازن مطلوب و با برخورداری از توان و جاذبهٔ سخنوری بزرگ که توده‌ها را به حرکت در می‌آورد، از درونمان جوشش یابد و لبریز گردد؟ از سالها پیش که برای اولین بار طعم استدلال جادویی را چشیدم و بر آثار شگرفش پی بردم، دیگر دست از دامانش برنداشتم. برای توفیق در این مهم به دو عنصر ساده نیاز داریم: یکی آمادگی که در گفتار ۸ دربارهٔ آن توضیح دادم و دیگری شهامت رهایی از خود و دادن زمام امر به دست نیروی جادویی درون.

آزاد کردن پرنده: استدلال جادویی در درون همهٔ ما آشیانه دارد و وقتی که بند را از دست و پای آن باز کنیم، به راحتی پرنده‌ای سبکبال به پرواز در می‌آید. ولی اگر این پرنده را بگیریم، پر و بالش را ببریم و آن را کالبدشکافی کنیم، هرگز نیروی حیات‌بخشی که پرنده را در اوج آسمان به پرواز در می‌آورد، نخواهیم یافت. پس سؤال این نیست که «چرا پرنده می‌پرد؟» بلکه این است که «ما چگونه می‌توانیم کبوتر کوچک خود را به پرواز در آوریم؟»

طبیعی است که این پرنده باید تر و خشک شود، و این مطلبی است که پیش از این در بحث راجع به ضرورت آمادگی درباره‌اش صحبت کردیم. ولی این کافی نیست. پرنده باید آزاد گردد. وقتی که در برابر جمعیتی می‌ایستیم و یا در دفتر رئیس خود می‌نشینیم، خود، پرنده می‌شویم و از این هراسناک که مبادا هیچ‌گاه نتوانیم پرواز کنیم و فقط آوای ناهنجار و خفه‌ای از حنجره‌مان بیرون آید.

به پرواز در آوردن پرنده، کنایه‌ای است از دمیدن روح به کالبد خودمان. رهایی برای بیشتر ما هراس‌انگیز است. در زندگی خود زمانی را به یاد دارم که سخت به مزبله‌گاههای گذشته چسبیده بودم و نمی‌توانستم رهایشان کنم. ترس از فرو افتادن به مرداب آن اندازه وجودم را در خود گرفته بود که بر آنچه که داشتم سخت چنگ می‌زدم و در عین حال می‌دانستم که با این کار نابودی خود را رقم می‌زنم. در همان ایام هولناک شبی در خواب دیدم که در لبهٔ پرتگاهی عمیق به شاخهٔ نازکی چسبیده‌ام. با وحشت به قعر دره در هزاران متر پایینتر نگاهی انداختم. می‌دانستم که با مرگ فاصلهٔ چندانی ندارم. آخرین رمقهای دستم هم در حال تمام شدن بود و سقوط نزدیک. در یک لحظه باید همه چیز را رها می‌کردم. ولی همین که سقوط آغاز شد ناگهان احساس آزادی کردم. یا می‌توانستم راحت باشم و از سقوط آزاد لذت ببرم و یا اینکه تا قعر دره فریاد مرگبار بکشم. انگار من

چارهٔ اول را برگزیدم و در حال سقوط و رهایی کامل، وجد و نشاطی به زبان نیاوردنی را احساس می‌کردم. بگذارید باری دیگر با زبان کنایه بگوییم که ما پرندگان اوجهای غرورانگیزیم، باید پرواز را تجربه کنیم، از کوچ نهراسیم و از سفر لذت بریم. بگذارید این چنین باشد. بیایید با هم پرواز کنیم. بگذارید رها شویم. پرواز!

رها کردن: اینک در برابر شنوندگان خود ایستاده‌ایم. چطور می‌توانیم سخن گوییم؟ چطور می‌توانیم رها شویم؟ این تجربه شبیه است به شیرجه رفتن از بالای سکوی ۱۰ متری به داخل استخر شنای محلی. از آن بالا که به پایین نگاه می‌کنید، شکمتان سفت می‌شود و زانویتان به لرزه می‌افتد. می‌خواهید جوری که کسی متوجه ترس شما نشود عقب‌گرد کنید و برگردید. از سویی دیگر نهیبی درونی شما را به پرواز از روی سکو تشویق می‌کند. رها شدن برای صدور استدلالی جادویی، خود را بُریدن از هرگونه یادداشت، بی‌حجاب ایستادن، لب به سخن گشودن از دل و نه از مغز، سخن گفتن و نه از رو خواندن، نیز پرواز از سکوی شیرجه است. استدلال جادویی پرشی است در اعماق درون خود.

همیشه به وکلای جوان پیشنهاد کرده‌ام برای اینکه واقعاً جهش به سوی استدلال جادویی را تجربه کنند، اول سری بزنند به استخر شنای محل خود و از سکوی شیرجه به داخل استخر بپرند. یکی از کارآموزان من که شنا کردن بلد نبود، هر دو کار را با هم یاد گرفت و پس از مدتی هم شنا می‌کرد و هم از بالای سکو شیرجه می‌زد. استدلال هم همین‌طور است. این کارآموز وقتی در برابر هیأت منصفه قرار می‌گرفت، تجسم می‌کرد که روی سکوی شیرجه ایستاده و آمادهٔ پرش به داخل استخر است. ترس خود را احساس می‌کرد و بنا به توصیهٔ من، از ترس خود با هیأت منصفه سخن می‌گفت. توضیح می‌داد که چرا این پرونده برایش اهمیت دارد، چرا از باختن آن می‌ترسد و چرا می‌خواهد پیروز شود. او در درجهٔ اول به خاطر موکلش می‌ترسید، ولی در عین حال برای خودش هم ترس داشت و می‌هراسید که مبادا پاداش زحمات خود را نگیرد؛ ترس از درد شکست. او پرواز کرده بود و پس از آن استدلال جادویی بود که بی‌اختیار از درون او زبانه می‌کشید.

کارآموز دیگری داشتم که در زمان دانشجویی در مسابقات شنا و شیرجه شرکت کرده بود و از این رو پریدن از روی سکوی شیرجه برایش مثل آب خوردن بود. به او هم گفتم: «خوب، تو هم برو و کاری بکن که از آن می‌ترسی.» دفعهٔ بعد که دیدمش، در تب و

تاب تجربه‌ای نو می‌سوخت. او به کاری بزرگ دست زده بود. فکرش را بکنید او سقوط آزاد از هواپیما را برگزیده و تا فاصلهٔ چند هزار پایی بالای زمین هم چتر نجات خود را باز نکرده بود و آن‌طور که خود می‌گفت سقوطی لذت‌بخش داشته است. او می‌گفت این تجربه را در نخستین حضور خود در برابر هیأت منصفه، پیش چشم داشته، و با هیأت منصفه از احساسات، ترس و عشق خود به عدالت حرف زده است. می‌گفت در سخنرانی آن روز ظاهراً خود او در انتخاب کلمات نقشی نداشته و تنها کاری که کرده این بوده است که اجازه داده کلمات، خود به‌طور طبیعی بیرون بریزند؛ درست مثل سقوط آزاد! تجربه‌ای لذیذ و جادویی. فرقی نمی‌کند که از بالای سکوی مرتفع و یا از داخل هواپیما بیرون بپرید و یا در حضور جماعتی که در انتظار صحبتهای شماست، خود را آزاد و رها کنید. تجربه یکی است! روبه‌رو شدن با ترس، در چشم ترس خیره نگاه کردن و ترس را از رو بردن!

در قفای هر پیروزی ترسی نهفته است. ترس، همیشه قفس‌شکن و آزادی‌ساز است. چرا؟ مگر روان به بند کشیده شده از لحاظ زیست شناسی چه خاصیت و مزیتی دارد؟ شکستن قفس و آزاد در جنگل قدم زدن و پا گذاشتن بر ردّ پاهای کهنه، همیشه با خطرپذیری ملازمه دارد. آیا دشمن در سر راهمان کمین نکرده؟ آیا راه خروجی همین است؟ آیا زخمی و یا کشته نمی‌شویم؟ ولی توجه داشته باشید که جنگل و دشمن هر دو خانگی است. زندگی یعنی خطر کردن، و اگر غیر از این بود کسی نمی‌توانست زنده بودن را تحمل بکند. خطرات ملال و افسردگی، خطرات زندانی روان خود بودن، خطرات مردن بدون زندگی کردن، خطراتی هستند به مراتب مهلکتر از خطر دشمنی که در جنگل طبیعت در کمینمان نشسته است.

چگونه پرواز کنیم؟ باری دیگر در برابر شنوندگان خود می‌ایستیم. آنها در انتظارند تا ما صحبت کنیم. باز هم از خود می‌پرسیم چگونه می‌توانیم آزادانه پرواز کنیم؟ چطور می‌توانیم صحبت کنیم؟ جواب من اینست که به درون خود باز گردید. ترس را احساس کنید. باز هم ترس را در جایی که خانه دارد، بله در عمق سینهٔ خود، لمس کنید. فقط با احساس کردن ترس است که می‌توانیم با چیزی که می‌دانیم واقعی و طبیعی است، شروع کنیم. و حالا آیا می‌توانیم پرواز کنیم؟

گاهی اوقات قبل از شروع سخن، به چشم یکایک حضار نگاه می‌کنم. اگر تعداد زیاد باشند، این کار نیم دقیقه یا بیشتر وقت می‌گیرد. سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما

می‌شود. حاضران هم به من خیره می‌شوند. سرفه‌های عصبی به گوش می‌رسد. ولی در این لحظات حالتی بین ما رفته است، سکوت کار خود را کرده و بدون اینکه کلامی رد و بدل شده باشد، فهمیده‌ام که آنها هم از همان احساساتی که مرا مـی‌آزارد، در رنـجند. ترس را احساس کرده‌ام و آنها هم ناگواری آن را از سکوت حاکم بر اطاق درک کرده‌اند.

بالاخره سکوت را می‌شکنم و می‌گویم: «خیلی طبیعی است که در آغاز ارتباط خود احساس ناراحتی کنیم. همدیگر را نمی‌شناسیم و تجربه‌ای مشترک نداریم که بر پایهٔ آن به یکدیگر اعتماد کنیم. پس چرا نباید احساس ناراحتی بکنیم؟ شما را که نگاه می‌کردم در این فکر بودم که از من چه انتظاری دارید؟ دربارهٔ من چه فکر می‌کنید؟ شما هم حتماً در این اندیشه که من درباره‌تان چه فکر می‌کنم؟ مطمئن باشید که جلسهٔ بسیار خـوبی با هم خواهیم داشت.» و با این سخنان قفس را شکسته و به پرواز در آمده‌ام.

یادم می‌آید که برای سخنرانی در حضور جمع کثیری از حقوقدانان در فیلادلفیا دعوت شده بودم. رئیس جلسه پشت تریبون رفت و در یک جمله گفت: «آقای اسپنس نیازی به معرفی ندارد. این شما و این هم آقای اسپنس.» از نظر من معرفی پلی است ارتباطی بین گوینده و شنوندگان، و اگر این پل نباشد، مثل این است که دو تا غریبه با هـمدیگر در راهروی زیرزمینی برخورد کرده باشند. آدمهای غریبه با یکدیگر حرفشان نمی‌آید. در معرفی نشدن خود به حاضران پیام دیگری را نیز گرفتم و آن این بود که رئیـس جـلسه برای سخنران آن روز این اندازه اهمیت قائل نبوده که برای معرفی کردنش چند جمله‌ای از قبل تهیه کرده باشد. شاید اگر رئیس جلسه گفته بود که «این آدم ارزش معرفی ندارد» تا این حد نرنجیده بودم و احساس کوچکی نمی‌کردم. بالاخره ارزش امامزاده را متولی نگه می‌دارد و اگر رئیس جلسه‌ای به سخنران اظهار علاقه و احترام نکند، چطور می‌توان از حاضران در جلسه چنین انتظاری داشت. احساس خالی بودن و سرخوردگی داشتم و در چنین حالتی استدلال نیرومند هرگز مجال بروز پیدا نمی‌کند. عصبانی بـودم. خشـم همیشه جانشین تأثرات اولیه‌ای چون ترس می‌گردد. به سراغ احسـاس دم دست خـود یعنی خشم رفتم. به طرف تریبون حرکت کردم و به احساس خود نهیب زدم.

«رئیس جلسه به شما گفتند که من از معرفی بی‌نیازم. ولی من با ایشان موافق نیستم و خود را محتاج معرفی می‌بینیم. چرا؟ برای اینکه بتوانم احساس پذیرش و استقبال کنم. من به معرفی نیاز دارم تا برای سخن گفتن نیرو بگیرم و شما هم به معرفی نیاز دارید تا به آنچه که می‌خواهم برایتان بگویم علاقمند شوید. حالا که هر دو طرف به معرفی جانانه نیازمندیم، آیا در بین شما کسی هست که لطف کند بیاید و مرا خوب معرفی کند؟»

سکوت هولناکی حاکم شد. صبر کردم و به حضار بهت‌زده نگاهی انداختم. نه از کسی تکانی دیده می‌شد و نه صدایی به گوش می‌رسید. ناگهان مرد درشت هیکلی برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید با قدمهای بلند و تند، خود را به تریبون رساند. نمی‌دانستم که چه در سر دارد؟ آیا می‌خواهد مرا به خاطر جسارتم گوشمال دهد و یا ...؟ جلو من ایستاد و تریبون را در اختیار خود گرفت و گفت:

«خانمها و آقایان: مایلم مردی را به شما معرفی کنم که در طول زندگی حرفه‌ای خود او را ستایش کرده‌ام. مردی که سالهای سال انتظار دیدارش را داشتم و می‌خواستم بهتر بشناسمش. اینک او در میان ما است. این مرد ...» او دربارهٔ چند تا از پرونده‌های مشهور من و کتابهایم و اثرات آنها بر روی خود صحبت کرد. صحبتهای او که تمام شد، حاضران جلسه بپاخاستند و برایش کف زدند. سخنرانی آن شب من آکنده بود از زندگی، هیجان و جذبه و یکی از بهترین سخنرانیهایی که تا آن زمان ایراد کرده بودم. مردی که مرا معرفی کرد، بعداً به یکی از نزدیکترین دوستانم و پس از آن در سلک همکارانم در دفتر وکالت در آمد، و همهٔ اینها از برکت این بود که ما هر دو خطر پرواز و گسستن بندها و آزاد شدن را به جان پذیرفته بودیم.

پریدن! رها شدن! قید و بندها را گسستن! شاید چارهٔ کار در این باشد که همان اولین بارقهٔ ذهنی خود را بر زبان آورید. مثلاً من گاهی چنین آغاز کرده‌ام: «ای کاش می‌دانستم از من چه می‌خواهید. ای کاش می‌توانستید آنچه را که درون من است ببینید. همگی با نگاه خود از من انتظار دارید مطلبی سرگرم‌کننده، آموزنده و جالب برایتان بگویم. در حالی که من وقتی به درون خود می‌اندیشم حرف جالب و یا حتی تازه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کنم.»

پرواز در خانه: وقتی که خانه‌تان هستید آزاد شدن یعنی بر زبان آوردن احساستان. ولی توجه کنید که گسستن قید و بندها نباید هرگز با مقصر اعلام کردن دیگری صورت گیرد. مثلاً با این جمله «احساس می‌کنم که سرم کلاه رفته است» نه اینکه بگوییم: «شما سرم را کلاه گذاشته‌اید» و یا «ناراحتم» و نه اینکه «شما ناراحتم کرده‌اید». در دادگاه، وقتی که یک قاضی عصبانی در برابرم جبهه می‌گیرد و یا پشت سر هم ایرادات طرف مخالف را تأیید می‌کند، آرام به طرف میزش می‌روم و به جای اینکه به او بگویم «انصاف را رعایت نمی‌کنید» و یا «به من بی‌احترامی می‌کنید»، می‌گویم: «آقای رئیس دادگاه: احساس می‌کنم دادرسی ندارم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. ای کاش اینقدر ترس وجودم را نگرفته بود. ای کاش اینقدر احساس انفعال نمی‌کردم». و یکباره به نحو معجزه‌آسایی

ترس و انفعال در وجودم رنگ می‌بازند. در ابتدا ممکن است پاسخ قاضی طعنه‌آمیز و دردناک باشد، ولی بحث بر سر احساسات قاضی نیست، بلکه سخن از احساسات من است، و این من هستم، و نه قاضی، که باید قفس را بشکنم و آزاد شوم.

پریدن و شهامت: شهامت واقعی شهامتی است که هر انسانی برای اظهار و اثبات وجود خود به آن نیاز دارد، یعنی اظهار ترس خود از بودن و نگرانی از نبودن. به محض اینکه چنین کنیم، و به محض اینکه خود را آمادهٔ چنین سفری نماییم و به پرواز در آییم، استدلال جادویی هم پر و بال می‌افشاند.

خود برتر: از آنجاکه استدلال جادویی تجربه‌ای معقول و ذهنی نیست، در تشریح آن چاره‌ای جز توسل به قیاس و کنایه نداشته‌ام. تنها ابزار بیرونی ارائه این تجربه همین سیاهه‌ای است که خط به خط بر روی صفحهٔ سفید کاغذ نقش می‌بندد، و قبول کنید که شکافتن رموز و اسرار تجربه‌ای غیرملموس بر محدودهٔ صفحات، کاری آسان نیست. با این حال فکر نکنید استدلال جادویی با منطق کاملاً بیگانه است. در وجود انسان خود برتر و ذی‌شعوری به‌عنوان مرکز کنترل وجود دارد، و همین خود برتر است که استدلال را از هنگام جوانه زدن آن می‌شنود، ویرایش می‌کند و در درون خود می‌پرورد، فاصله‌ها را تنظیم می‌کند و پاسدار حریم دل است. در سالهای نخست وکالت وقتی که اولین استدلال جادویی خود را بر روی صفحات کاغذ جاری می‌ساختم، هرچند در ساخت و ترکیب استدلال، خودآگاه نبودم، ولی بر آنچه که می‌گفتم آگاهی مطلق داشتم. به تدریج تصمیمات آگاهانه‌ای گرفتم، مثلاً در موقع صحبت در چه فاصله‌ای با هیأت منصفه بایستم، و کدام عضو هیأت منصفه را مخاطب قرار دهم. خود برتر در این زمان آگاهی چندانی نسبت به گذشت زمان و تحول درون من نداشت و می‌خواست مداخله کند و زمام استدلال را خود به دست گیرد، خود براند، و خود به پایان رساند. ولی کار از کار گذشته بود. استدلال از سرچشمهٔ درون جوشیده و سیراب شده بود، و در بستری آرام و موزون به جریان افتاده بود؛ سرچشمه‌ای فیاض و بستری جادویی که تا آن زمان برایم ناشناخته بود و امروز هم آن را به‌خوبی درک نمی‌کنم.

زبان همدلی: جاذبه و سحر استدلال جادویی از اعماق قلب و درون گوینده می‌جوشد و بر گوش جان شنوندگانش می‌نشیند، یعنی بر همان جایی که احکام له و یا

علیه استدلالهای ما، همیشه از آنجا صادر می‌شود. اگر مخاطب ما فقط انگلیسی صحبت می‌کند و انگلیسی می‌فهمد، احمقانه است که بخواهیم با زبان لاتین بر دل او بنشینیم و به استدلال پیروزی دست یابیم. اصلاً چرا با زبانی غیر از زبان دیگری، با او صحبت کنیم؟ چرا زبان سر را برای صحبت با دیگری برگزینیم در حالی که تصمیم دیگری همیشه از ناحیهٔ دل او بیرون می‌آید.

«ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان همدلی خود دیگر است — همدلی از همزبانی خوش‌تر است
غیر نطق و غیر ایماء و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل»

شهرت دارد که قضات محاکم احکام خود را طبق منطق قانون صادر می‌کنند. ولی من می‌گویم که قضات خوب، مثل همهٔ ما، نخست تصمیمات خود را در نهانخانهٔ دل می‌پرورند و سپس آنها را با منطق قانون پشتیبانی می‌کنند. رئیس، همسایه و موکل شما هم تصمیمات خود را ابتدا از کانون احساسات خود اخذ می‌کند و بعد ممکن است برای توجیه آن از عقل و منطق مدد گیرد.

کسی که می‌خواهد ماشینی نو بخرد معمولاً برای خود و یا همسرش چنین منطقی می‌آورد: «این ماشین کهنه و اسقاطی شده و رانندگی با آن بسیار خطرناک است.» ولی اگر دل خریدار را بشکافیم انگیزهٔ واقعی پشت این تصمیم را می‌بینیم. او از ماشین کهنه‌اش دل کنده و می‌خواهد احساس لذت و غرور رانندگی با ماشینی نو را تجربه کند. تصمیمات ما در برابر دوستان و همکارانمان از احساس محبت ما و یا احساس خوبی که از انجام کاری خوب دست می‌دهد، نشأت می‌گیرد. انصاف دادن و به عدالت حکم راندن، احساس خوشی را به ما ارزانی می‌دارد. تصمیم ما برای دیدار از بستگانمان بیشتر بر احساس گناه و دردی استوار است که از ترک اقوام و بزرگترهای خانواده وجودمان را آزار می‌دهد. احساس ترس، ما را به تصمیم‌گیری علیه رفتارهای خطرناک و یا دردآور بر می‌انگیزد. همهٔ تصمیمهای ما بر احساس تکیه دارند، و هرچند منطق در آنها بی‌اثر نیست، ولی برای مثال تصمیم به فروش منزل با قیمتی بالا، بر احساس خوب سود بردن و تصمیم به عدم فروش آن بر احساس پیش‌بینی نفعی بیشتر در آینده استوار است. تصمیمات همیشه از ناحیهٔ دل بیرون می‌آیند و به قول پاسکال: «دل منطقهای خودش را دارد که همیشه برای عقل قابل فهم نیست.»

در عمق وجود انسان نیروی غریب استدلال جادویی نهفته است، نیرویی که از

نهانخانهٔ دل سرچشمه می‌گیرد، زبان آشنای دل را به‌کار می‌گیرد و با حریم دل دیگری همزبان می‌گردد. نیروی استدلال جادویی گهگاه با زبان منطق سخن می‌گوید و از انصاف و عدالت مدد می‌طلبد، ولی همیشه مخاطب آن احساسات شنونده است. اگر می‌بینیم که استدلال جادویی همیشه پرقدرت، جاذب، موّاج و مهارنشدنی است از آن روست که از حریم دل بیرون جهیده، از دل برخاسته و بر گوش دل دیگری فرود آمده است.

دستورالعمل تهیهٔ استدلال جادویی از پختن نان پر رمز و رازتر نیست. برای پختن نان، خیلی خوب می‌دانیم به چه چیزهایی نیاز داریم. آرد، شیر، روغن، نمک، شکر و خمیرمایه. بعد از اینکه این مواد را با هم مخلوط کردیم باید خمیر را چندین بار مالش دهیم تا به اصطلاح ور آید و بعد آن را در داخل اجاق بگذاریم تا بپزد. آنچه که از اجاق بیرون می‌آید محصولی است کاملاً متفاوت که شباهتی به هیچ یک از اجزای خود ندارد. استدلال هم همین‌طور است. وقتی استدلال خود را با ترکیب کردن مواد اولیهٔ آن، از واقعیات گرفته تا منطق و مستندات، آماده کردیم، حشو و زواید آن را گرفتیم و دست آخر آن را در تنور تردید و ترس پختیم، آنچه که از تنور بیرون می‌آید دست پختی است کاملاً عجیب و به‌راستی سحرانگیز و جادویی.

ولی چطور می‌توان به کسی که در زندگی هرگز تکانی به خود نداده است، رقص آموخت؟ من فقط می‌توانم شما را به برداشتن گام اول ترغیب کنم و این شمایید که باید شهامت «بودن» را تجربه کنید. برای چندمین بار می‌گویم که ترس و نگرانی کاملاً طبیعی است. روبه‌رو شدن با ترس آزادتان می‌کند، به شما پر و بال پرواز می‌بخشد و بندها را از دست و پا و زبانتان می‌گسلد. به استدلال جادویی ایمان داشته باشید. خودتان را باور کنید.

فقط بخواهید!
پرواز کنید!
پرواز!

«وقت آن است که با نغمهٔ مرغان سحر
پر و بالی بگشایی به هوای وطنت
خون دل خوردن و دلتنگ نشستن تا چند
دیگر ای غنچه برون آر سر از پیرهنت»

«به زیر ران طلب زین کنید اسب مراد
که چون سمندِ زمین شد سپهر رام شما»

۱۲

استدلال نیرومند و شکست‌ناپذیر

وارد کردن ضربهٔ نهایی

قفل: همان قفل قدیمی ـ حتی پس از خواندن این مطالب، هنوز به توانایی خود امیدوار نیستم.

کلید: همان کلید، در همان دست، در دست شما. بگذارید با قبضه کردن موضع قدرت شروع کنیم. گوش دهید.

باز هم دربارهٔ قدرت. آماده شدن برای گرفتن موضع قدرت: استدلال نیرومند استدلالی است که ساختار آن به اندازه‌ای محکم و ارائه آن به حدی قانع‌کننده است که هرگاه بر موضع قدرت تکیه زنیم، استدلال محکوم به پیروزی است. استدلال نیرومند نیازی به جار و جنجال ندارد. نیاز ندارد که آشوب‌آفرین باشد، و مخالف خود را نابود کند. می‌تواند آرام باشد و نرم. می‌تواند عشق و تفاهم بیافریند و نه اینکه بذر خشم و نفرت بپاشد. می‌تواند از همین زبان عادی استفاده کند و پیروز شود. کسی که به منطق استدلال نیرومند مجهز است، نیازی ندارد که در کلام خود از مارتین لوترکینگ، چرچیل و یا روزولت تقلید کند. برای اجرای استدلال نیرومند و پیروز فقط یک دلیل قانع‌کننده و قاطع وجود دارد و آن اینکه: شکست خیلی دردآور است.

آیا بدون شکست نمی‌توان زیست؟ گذشته‌های دور چه نزدیکند. یاد تلخی گذشته‌ها کام را دوباره زهرآگین می‌کند. حرفهٔ وکالت را که شروع کردم، یعنی قبل از اینکه برای مدتی دادستان بشوم و در پرونده‌های کیفری تجربه پیدا کنم، در پرونده‌های حقوقی یکی پس از دیگری شکست می‌خوردم. پیروزی برایم امری تصادفی و غریب بود. در نظر من بُرد در انحصار از ما بهتران بود، کسانی که در رأس هرم حرفهٔ وکالت نشسته بودند و من و امثال من را به حریم خود راه نمی‌دادند. در آن ایام کسی نبود کمکم کند. با خود فکر می‌کردم شاید کارم از کار گذشته است. باختهای من چیزی نبود جز شکست موکلهایم؛ موکلهای نگون‌بختی که دعاوی حقوقی قوی و محکمه‌پسند خود را به من سپرده بودند و من در عوض برایشان باخت آورده بودم. شاهد ناامیدی، درد و نگاههای سرزنش‌بار موکلهای خود بودم. مسؤول این شکستها چه کسی غیر از من بود؟ احساس می‌کردم که همهٔ آنها را فریب داده‌ام. درد و رنج شکستهای پشت سر هم قلبم را می‌فشرد. احساس کسی را داشتم که خون بدنش می‌رود و کسی نیست که راه را بر آن ببندد. ایستاده بودم و جان کندن تدریجی و جانکاه خود را نظاره می‌کردم. تقریباً از وکالت دست شسته بودم که یکباره بارقهٔ امیدی به قلبم زد و آن زمانی بود که به سرچشمهٔ ناب استدلال جادویی راه یافتم و به مرور با ارکان اساسی استدلال نیرومند نیز آشنا شدم.

ولی تا آن زمان که ارکان دهگانهٔ استدلال نیرومند هنوز برایم ناشناخته بود، پیوسته در این اندیشه بودم که آیا این همه شکست می‌تواند علت یا عللی داشته باشد بر من نامعلوم؟ با خود می‌گفتم شاید به اندازهٔ وکلای دیگر فرز و زرنگ نیستم. شاید هم عیب و ایرادی در صورتم است که نمی‌توانم آن را در آیینه ببینم. بالاخره یک روز در اوج ناامیدی از کشف علل شکستهای پی‌درپی خود، از خود پرسیدم: شاید شکست جزئی لازم از زندگی من است؟ شاید بدون شکست نمی‌توانم زندگی کنم؟ شاید کسی هست در آن بالاها که آمار شکستهایم را نگه می‌دارد تا بعد که این باختها به حد نصاب رسید یک پیروزی تصادفی به من صدقه دهد؟ آیا واقعاً بدون شکست نمی‌توانم زندگی کنم؟

بازی در نقش قربانی ـ ظلم‌پذیری: راستی اگر باختن، سرنوشت قطعی زندگی من نیست، پس چرا این همه شکست؟! چه کسی به مخالفانم اجازه می‌دهد که مرا بزنند؟ اجازه! یادم می‌آید بچه که بودم کتک‌خور محله بودم و تقریباً هر روز بچهٔ بزن بهادر محل از من به جای کیسه بوکس استفاده می‌کرد، تا اینکه یک روز دیگر نخواستم کتک بخورم،

نخواستم کتک خوردن جیرهٔ هر روزم باشد. همین که اجازه‌ام را پس گرفتم، دیگر کتک‌خور سابق نبودم. دگرگونی عجیبی در من رخ داده بود. انقلاب از کسی که اجازه داده بود بزنندش به کسی که دیگر چنین اجازه‌ای را نمی‌داد. نه اینکه دل و جرأت دروغی به خود داده باشم، هنوز هم نگران بودم و کاستیهای زیاد خود را به‌عنوان وکیلی جوان قبول داشتم و می‌دانستم که بسیاری از فوت و فنهایی را که باید یک وکیل مدافع مبرّز بداند، هنوز بلد نیستم. این قدرت شگرف و جادویی فقط در یک کلمه تبلور داشت: اجازه.

دانستم که هیچ کسی تا خود نپذیرد و اجازه ندهد، طعمه و قربانی صیاد نمی‌شود. پی بردم که این من هستم که قربانی شدن و یا نشدن خود را انتخاب می‌کنم. از آن پس دیگر هرگز اجازه ندادم که قربانی شوم و دیگر بازی در نقش مغلوب را قبول نکردم. پس از جستجوها و سرگشتگیهای بسیار چیزی را یافتم که در خود داشتم. آری آب در کوزه بود و من تشنه لب به دنبال آن!

پس از اینکه اجازه‌ام را پس گرفتم و خواستم که دیگر شکست‌پذیر نباشم، تحولات غریبی پیش آمد که شرحش به بیان آسان نیست. هیچ کس تظاهرات رفتاری خود و یا نحوهٔ قدم زدن خود را در اطاق نمی‌بیند. کسی نمی‌تواند اثر نیروی خود بر دیگران را خوب درک کند. فقط می‌توانم این پدیده را از بازتاب دیگران توضیح دهم. از آن زمان به بعد دید مردم نسبت به من عوض شد. همان شکل و شمایل سابق را داشتم ولی جوری دیگر نشان می‌دادم. راه رفتنم تغییر کرده بود. گویی طنین صدایم هم طور دیگری شده بود. طور دیگری فکر می‌کردم. رفتار من، رفتار یک برنده شده بود. یادم می‌آید به موکلم اطمینان می‌دادم که «بُرد با ماست. می‌دانی برای چه؟ برای اینکه تا مرا نکشند نمی‌توانند به تو دسترسی پیدا کنند، و من را هم نمی‌توانند بکشند، چرا که هرگز به آنها اجازهٔ کشتن خود را نخواهم داد.» این دگرگونی سراپای وجودم را فرا گرفت و من، آن بازندهٔ از پیش باخته، شاهد همیشگی پیروزی را در آغوش کشیده بودم و چه انقلاب حیرت‌انگیزی!

هنوز از اینکه می‌شنوم وقتی وارد اطاقی می‌شوم مردم ورودم را احساس می‌کنند، در شگفتم. بله این درک آنهاست. ولی برای من هم، اطاقی که در آنم، سرزمین و مال من است و من در مرکز آن هستم. برای من هر چیز که در این جهان است، از من شروع می‌شود. بگذارید این قانون را این‌طور بنامیم: «من ـ مرکز». همین قانون در مورد شما هم صادق است.

ممکن است بگویید چنین دیدگاهی کودکانه است و این گُنده‌بینی‌ها، فضولیها و گستاخیهای شخصیتی بچگانه. ولی هرچه باشد من از دیدگاه کودکانه‌ام از جهان دفاع می‌کنم و با رشد و بلوغی که روانشناسان از آن داد سخن می‌دهند، می‌جنگم. از نظر من بلوغ و مرگ همزاد یکدیگرند. من با دیدگاه سرد و قاضی‌مآبانهٔ دانشمندان روح و روان که به ما برچسب می‌زنند بدون اینکه ما را بفهمند، ما را تشریح می‌کنند بدون اینکه دوستمان داشته باشند، دهها صفحه گزارش سرد و بیروح دربارهٔ ما رقم می‌زنند، ولی یارای نوشتن فقط یک خط احساسی از شادی، اندوه و عشق ما و یا حتی خودشان ندارند، در ستیزم.

با خود پیمان بسته‌ام که هیچ‌گاه بزرگ نشوم، هیچ‌گاه عقاید بچه‌مآبانهٔ خود را از دست ندهم، هیچ‌گاه بچه‌ای که شادی را حس می‌کند، از آغوش خود جدا نکنم و سرِ راه نگذارم و هیچ‌گاه خودرویی، خلاقیت جادویی و در یک کلام فطرت معصومانهٔ طفل جان را غربال و تصفیه نکنم. یقین بدانید آنگاه که بمیرم (اگر هرگز مرگی سراغم بیاید) هنوز دست از جان آخرین پرتوهای کودک درون خود نشُسته‌ام. به‌راستی که مرگ هم فقط زمانی تجربه می‌شود که شکوه و بیگناهی کودکانه هنوز زنده باشد.

به ستارگان نگاه کنید. از زاویهٔ ۳۶۰ درجه به ستاره‌ها بنگرید. آیا باز هم نمی‌بینید که در مرکز آفرینش جا دارید؟ به کسانی که اطاق را اشغال کرده‌اند، نگاه کنید. وقتی که شما بر می‌گردید، مگر نه اینست که آنها هم حول محور شما می‌چرخند؟ قبول کنید. حالا شما قلب و مرکز جهان خود نیستید؟

«ای مرکز دایرهٔ امکان	*وی زبدهٔ عالم کون و مکان*
یکدم بخود آی و ببین چه کسی	*به چه بسته دل و به که هم نفسی*
تا والی مصر وجود شوی	*سلطان سریر شهود شوی*

اگر من خودم را سلطان جلوس کرده بر اریکهٔ قلب جهان خود نبینم، آن وقت شخص و یا قدرت دیگری پیدا می‌شود و جایگاهم را اشغال می‌کند. آن دیگری فقط زمانی تخت مرا از آن خود می‌کند که به او اجازهٔ چنین کاری را داده‌ام. ولی همان‌طور که قبلاً آموختیم، جایگاه آن شخص و یا آن قدرت در اصل از من است و به برکت قدرت من. به نظر شما کسی که این قدرت را دارد که بر اریکهٔ قدرت بنشیند و یا در مرکز ثقل جهانمان قرار گیرد، احترامش بر ما واجب نیست؟ بگذارید مطلب را بیشتر بشکافیم.

باز هم دربارهٔ اجازه: تا وقتی که من اجازه نداده‌ام هیچ کس و هیچ قدرت دیگری نمی‌تواند جایگاه مرا در مرکز جهان من غصب کند. پس اجازه، ترجمان قدرت است. این من و شما هستیم که به هر کس دیگری رخصت می‌دهیم تا قرارگاه مرکزی ما را به اشغال در آورد. این منم که به خود اجازه می‌دهم که مرکز دنیای خود را به زیر سلطهٔ خود در آورم، چنان که باز این خود منم که به شما، در هر لباس و سمَتی که باشید، اجازهٔ دست‌اندازی به جایگاه قدرت خود را در قلب جهانم می‌دهم. اجازه از من است.

من این قدرت را دارم که به دیگری اجازه دهم شکستم دهد، همان‌طور که این قدرت را دارم که به خود اجازهٔ پیروزی دهم. حالا که این‌طور است و اجازهٔ شکست خوردن فقط و فقط به خود ما واگذار شده است، آیا اصلاً شکستی در کار است و یا اصلاً ما شکست‌پذیریم؟ آیا پاسخ روشن این سؤال جز این است که ما فقط زمانی می‌توانیم مغلوب شویم که به دیگری اجازهٔ غلبه بر خود را داده باشیم؟

حقیقت و انتخاب: حقیقت شهودی چیزی است که از قبل به آن معرفت داریم، هرچند آن را در قالب الفاظ هرگز نشنیده‌ایم، و حقیقت کشفی چیزی است که از قبل آن را می‌شناسیم هرچند پیش از آن هیچ‌گاه با آن روبه‌رو نشده‌ایم. حقیقت به‌عنوان حکم، محصول تجربهٔ شخصی ماست. برای کودکی که پدر مستبدی دارد، حقیقت اینست که مردها هیولاهای غیر قابل اعتمادی هستند، در حالی که بچه‌ای که پدری مهربان دارد، حکم دیگری در مورد مردها صادر می‌کند.

از نظرگاه نظام اعتقادی ما، حقیقت چیزی است که آن را از گذشتهٔ تاریخ خود پذیرفته و آن را به این عنوان قبول کرده‌ایم. برای برخی فیزیک مقداری حقیقت است، در حالی که برای عده‌ای دیگر فیزیک مقداری چیزی نیست جز تمرینی فکری بدون ارتباط با دنیای واقعی. بعضی‌ها اعتقاد دارند که خصوصیات ژنتیک همان خدای قهاری است که مقدّرات ما را رقم می‌زند، در حالی که از دیدگاه عده‌ای دیگر ساختمان ژنها تابع هوش و استعداد فراگیر است. ولی قدر مسلم اینست که آنچه که امروز از نظر علمی درست است ممکن است فردا مردود علم باشد. هر شخصی حقیقت خود را انتخاب می‌کند. از این رو، وقتی که به شما می‌گویم که برای من حقیقت اینست که من مرکز دنیای خود را اشغال کرده‌ام، صرفاً دربارهٔ انتخاب خود با شما صحبت کرده‌ام و بس. من می‌توانم هر نیرو، هر الگو، هر واقعیت و هر وضعی را به‌عنوان حقیقت، حقیقت مقبول خودم،

برگزینم. من به پدر و مادر خودم و یا به فلان کشیش، مرشد و یا کتاب، قدرت تصمیم‌گیری در مورد آنچه که برای من وصف حقیقت را دارد، واگذار نمی‌کنم. فقط به نسبت تواناییم برای ردّ آنچه که تاکنون به‌عنوان حقیقت به من عرضه شده است، حقیقت خود را به من نشان می‌دهد و در دایرهٔ باورهای من قرار می‌گیرد. این من و شماییم که حقیقت هستیم. از این روست که شما در مرکز جهان خود قرار دارید. بگذارید باری دیگر بگویم که: من دریچهٔ ذهن را به روی حقایق نبسته و پروندهٔ آنها را مختومه اعلام نکرده‌ام. ترجیح می‌دهم ذهنی داشته باشم باز، پویا و عصیانگر تا ذهنی بسته، مطلق‌گرا و خشک‌اندیش.

انتخاب نقش: تجسم کنید که قرار است دو نفر نمایشنامه‌ای را در اطاقی اجرا کنند. یکی از آنها باید در نقش قهرمانی ظاهر شود که برخلاف همهٔ پیش‌بینی‌ها از صحنهٔ مبارزه پیروز بیرون می‌رود، و دیگری باید نقش قربانی را بازی کند که با همهٔ تلاشها به‌طور ناروایی شکست می‌خورد. حالا شما یکی از هنرپیشگان این نمایشنامه هستید. چه نقشی را به عهده می‌گیرید؟ انتخاب با شماست؟

هیچ کس از ماها با اندامی بی‌نقص و تحسین‌برانگیز و شخصیتی جذاب و گیرا از شکم مادر متولد نشده‌ایم. ظاهر و باطنمان همین است که هست. بگذارید خاطره‌ای برایتان نقل کنم. در محلهٔ سابق ما آدم بُله و عقب‌افتاده‌ای بود با سگی کوچک که پاهای جلویش هم لنگ می‌زد. این سگ نه جثهٔ سگهای دیگر محله را داشت و نه هیبت آنها را، ولی از همهٔ سگهای دیگر قلدرتر و بزن‌بهادرتر بود. همه از او حساب می‌بردند، و توی محل حرف اول و آخر را می‌زد. اگر اجازه می‌داد، سگهای دیگر می‌توانستند در آن حوالی عرض اندامی بکنند وگرنه هیچ. بله این سگ با وجود همهٔ ضعفهایش نپذیرفته بود که نقش سگ ذلیل و کتک‌خور محل را بازی کند. در نمایش زندگی هم ما می‌توانیم نقش خود را انتخاب کنیم و یکی از نقشهای برنده، بازنده، قهرمان، قربانی، باهوش و یا ابله را به عهده گیریم؛ نه اینکه یکی از این نقشها به ما تحمیل شود و یا به اجرای آن تن در دهیم بلکه آن را برگزینیم. سخن از انتخاب است.

نخوت قدرت: در دست گرفتن و کاربرد قدرت همیشه باید با احتیاط همراه باشد. شوخی نیست، قدرت بسیار عظیمی است. اگر لحظه‌ای غافل شویم و بر حساسیت قدرتی که در دست داریم واقف نباشیم، به‌راحتی ممکن است از مرز ظریف قدرت

تجاوز کنیم و دچار نخوت و کبر شویم. ما که از کودکی به احساس کردن قدرتمان خو نکرده‌ایم و با این تجربه آشنا نبوده‌ایم، ممکن است خیلی راحت تواضع و فروتنی را کنار بگذاریم. باید همیشه بدانیم که جلوس در قلب جهان و کهکشان خود، با تواضع ناسازگار نیست. اگر آدم، مرکز جهان خود را تصرف می‌کند به این دلیل است که خواست و انتخاب خود را عملی کرده است؛ انتخابی که از غرور و نخوت ناشی نمی‌گردد بلکه زاییدهٔ حقیقت است، و حقیقت هرگز با کبر و نخوت سر آشتی ندارد.

تلاش و پیروزی: در یک جمله به شما می‌گویم که پیروزی هرگز با تلاش به‌دست نمی‌آید. از بعضی‌ها می‌شنویم که می‌گویند: «تمام تلاش خودم را خواهم کرد.» توجه داشته باشید که این بازندگانند که تلاش می‌کنند. چرا که سعی و تلاش همیشه احتمال باخت را در بر دارد. سعی میکنم ببرم، سعی می‌کنم نبازم، و آنگاه اگر پس از آن سعی و تلاش بازنده شده باشند، می‌گویند ما که تلاشمان را کرده بودیم. این‌طور نیست؟ آری بازندگان همیشه سعی می‌کنند، ولی برندگان هرگز. برندگان فقط می‌بَرَند برای اینکه می‌خواهند.

استدلال و جنگ: جلسهٔ محاکمه در دادگاه، صحنهٔ جنگی تمام عیار است و تلفات آن روشن و غیر قابل انکار. همیشه در این جنگ عده‌ای اسیر می‌شوند و عده‌ای آزاد. بعضی‌ها به جوخهٔ اعدام سپرده می‌شوند و برخی دیگر برات آزادی به دست می‌گیرند. اطفالی از پدر و مادرشان گرفته می‌شوند. ثروتهایی به باد می‌رود. و دست آخر مردان جنگی این آوردگاه، یعنی وکلا، اگر شکست خورده باشند مورد ترحم قرار می‌گیرند و اگر پیروز صحنه را ترک کرده باشند چون فرماندهان میدان جنگ بادی به غبغب می‌اندازند، خود را می‌ستایند، رجز می‌خوانند و احترام می‌طلبند.

دفاع از یک ادعا در برابر شورای شهر، یا هر نهاد و کمیته‌ای قدرتمند، جنگ است و در نتیجهٔ آن کاربری زمین تغییر می‌کند و اراضی باصفا و سرسبزی که زمانی آشیانهٔ پرندگان خوشنوا بوده است، به تصرف فرودگاه شهر در می‌آید. حال و هوای محیط زندگی از گزند جنگ در امان نمی‌ماند و به جای آن کوی و برزن آشنا و قهوه‌خانهٔ سنتی محله که غروبهای گرم تابستان پاتوق بچه‌های محل بوده است تا نقالیهای پیش کسوت خود را بشنوند، پارکینگ چند طبقه‌ای روییده است؛ تو گویی که آن اولی هیچ‌گاه نبوده!

هنگامی که مراجع تصمیم‌گیری صاحب قدرت برای شنیدن استدلالهای ما تشکیل

جلسه می‌دهند، باید درک کنیم که صحنه، صحنهٔ نبرد است و غنایم از آن پیروز. در چنین رویاروییهایی معمولاً یک نفر از جبههٔ مقابل به میدان می‌آید و نقش سخنگوی جناح قدرت، یعنی در بیشتر مواقع دولت، صاحبان صنایع و سرمایه‌دارها را ایفا می‌کند. در چنین میدانی احتمال بُرد ما بسیار ضغیف نشان می‌دهد.

وقتی که برای دفاع از موکل خود که متهم است به تخلف از قانون فدرال، در برابر دولت آمریکا می‌ایستم، می‌دانم که دولت از همه جور امکانات و تواناییها برای به زانو در آوردن من برخوردار است. دادستان در بند این نیست که عدالت حاکم شود، او به تنها چیزی که می‌اندیشد محکومیت است. وقتی که در برابر شهرداری که ظاهرش دستگاهی است مردمی، قرار می‌گیریم، باید بدانیم که اکثراً در پشت این چهرهٔ ظاهرالصلاح منافع بیشمار عده‌ای آدم از ما بهتر، بانفوذ و شرکتهای وابسته قد علم کرده است. شهرداری به چیزی که فکر نمی‌کند زندگی ماست، او هم در بند این است که تشکیلات خودش را سرپا نگهدارد. فکر نکنید انجمن مدرسه وضعی بهتر از اینها دارد. در این انجمن هم دلمشغولی بیشتر کسانی که با آنها روبه‌رو می‌شویم، حفظ قدرت خودشان است و نه بهبود وضع آموزشی بچه‌های ما. همهٔ این تقابلها جنگ است و هر برداشت دیگری ساده‌اندیشی محض. صحنه‌های زندگی را با رقابتهای سادهٔ ورزشی مقایسه نکنید. حتی آن را با مسابقه‌های مخاطره‌آمیز و پر اُفت و خیزی چون اسکی سرعت از ارتفاعات کوهستان و یا مسابقهٔ کشتی که در پایان آنها فنی‌ترین و قویترین اسکی‌باز و یا کشتیگیر مدال طلا را به سینه می‌آویزد، اشتباه نگیرید. زندگی جنگ است، جنگ، و پیروزی در آن زمانی ممکن که با آمادگی و ساز و برگ کافی به کارزار در آییم.

رمز پیروزی در هر جنگی، کنترل جنگ است. منظورم این نیست که سعی کنیم تا کنترل حریف خود را به دست گیریم. فرایندهای تصمیم‌گیری او در اختیار من نیست و هرچند آرایشهای رزمی من ممکن است بر تصمیمهای حریف اثرگذار باشد، ولی زمان و یا مکان پاتک او و یا جنگ‌افزاری را که به‌کار می‌گیرد، من تعیین نمی‌کنم. پدافند او هم دست من نیست. منظورم از کنترل جنگ اینست که باید نیروهای خود، «خود» خود و در نتیجه جنگ خود را تحت کنترل داشته باشیم تا پیروز گردیم و کنترل جنگ زمانی در دست ماست که توانسته باشیم به بهترین نحوی بر خودمان اعمال تسلط و کنترل کنیم. اشتباه نشود از کسی صحبت نمی‌کنم که رجز می‌خواند، به سینه می‌کوبد، نفس‌کش می‌طلبد و یا تهدید می‌کند. رجزخوانی نشانهٔ آشکار احساس ناامنی و تهدید نمایش عریان ضعف است. اقویا تهدید نمی‌کنند. ساحت نیرومندان از رجزخوانی منزّه است و بی‌نیاز.

سخن از یک طرز تلقی و تفکر ساده است که جایی برای شکست باقی نمی‌گذارد و فقط برای پیروزی مجوز صادر می‌کند. این طرز فکر همیشه در حال آماده‌باش است، مبارز و مهاجم. از خطر استقبال می‌کند ولی نه به‌گونه‌ای احمقانه. ترس را فقط به‌عنوان پیش‌قراول آمادگی برای نبرد می‌پذیرد. اگر به او اختیار داده شود که از میان شرایطی که آبستن پیآمدهای برابر است، یکی را برگزینند، گزینهٔ او حمله خواهد بود، چرا که حمله است که کنترل‌زاست و سلطه‌آفرین. و اگر استراتژی روشنی در اختیارش نباشد، باز هم انتخاب او حمله خواهد بود، زیرا هجوم، حریف را ناگزیر به تغییر و تصحیح مواضع خود پس از حمله می‌سازد و همین کار دست بالا را به مهاجم می‌دهد. استراتژی قاطعانه‌تر و متمرکزتر نیز به برکت حمله شکل می‌گیرد. اگر حریف حمله کند، می‌توانیم بدون از دست دادن ابتکار عمل عقب‌نشینی کنیم، عقب‌نشینی‌یی که ناشی از ضعف نیست بلکه جنبهٔ تاکتیکی دارد و برای گرفتن موضعی بهتر برای ضد حمله ضروری است.

بسیاری از وکلا از ترس اینکه مبادا طرف مقابل پاسخگویی کند، از طرح سؤالی مؤثر، بیانی قاطع و گرفتن موضعی تهاجمی در دادگاه هراسناکند. یکی از ایشان می‌پرسید: «اگر وکیل طرف اعتراض کند چکنم؟» «بعد از آن چی؟» از این جملات آشکارا بر می‌آید که این وکیل نگران است از اینکه مبادا قاضی ایرادات طرف مقابلش را تأیید کند، به او اخطار دهد و در برابر هیأت منصفه شرمنده‌اش سازد و آن وقت نظر هیأت منصفه از او برگردد.

ولی از برخورد حملهٔ من با اعتراض طرف مخالف نیرویی آزاد می‌شود که فقط به پیروزی من خواهد انجامید. یا به این اعتراض، در جا پاسخ خواهم گفت و یا فعلاً از کنارش بی‌تفاوت می‌گذرم، تا دست آخر بی‌انصافی طرف مقابل و قصدش را برای دور نگهداشتن هیأت منصفه از واقعیات پرونده برملا سازم. حتی گاه می‌شود که اعتراضهای طرف مقابلم را به فال نیک می‌گیرم. یکی به این دلیل که به جهت ارتجالی بودن کاملاً حساب شده نیست و دیگر اینکه ممکن است قاضی آن را رد کند، و همین امر ضعف حریف را نشان دهد. تازه اگر هم ایرادات طرف مقابل تأیید شود، هیأت منصفه ممکن است این تأیید را نشانهٔ بی‌عدالتی قاضی و جانبداری او از طرف مخالف من تلقی کند. کسی که با اعتراض به حملهٔ من پاسخ می‌دهد، در واقع تمایل خود را به درگیری با من نشان می‌دهد و با این کار خطر درغلتیدن به اشتباهات فاحش حساس و سرنوشت‌ساز و گشودن نقاط ضعف و ضربه‌پذیر خود را به روی من می‌پذیرد.

بنابراین، هرگاه به دلیل نگرانی خود از پاسخگویی طرف مقابل از در دست گرفتن ابتکار عمل شانه خالی می‌کنیم، یعنی وقتی که از درگیر شدن با حریف خود می‌ترسیم، به‌گمان خود به سنگر امنی پناه برده‌ایم. ولی باید دانست که از این منطقهٔ امن نمی‌توان به حریف خود ضربه وارد کرد. انجام عملیات از جبههٔ عقب و واگذاری میدان به حریف، علت شناخته شدهٔ بسیاری از ناکامیها و شکستهاست. کلام آخر اینکه ما جنگ را به این دلیل می‌بازیم که نمی‌خواهیم برنده شویم.

زمان حمله؟ «سون تزو» در کتابش به نام «هنر جنگ» می‌نویسد: «شکست‌ناپذیری در دفاع و پیروزی در حمله نهفته است. شخص وقتی دفاع می‌کند که توان و قدرت کافی ندارد و وقتی به حمله دست می‌زند که همهٔ نیروها به وفور در اختیار اوست. در حالی که کارشناسان امور دفاعی خود را زیر لایهٔ نهم زمین هم که شده مخفی می‌کنند، متخصصان حمله انگار حرکت خود را از اوج اشکوبه‌های نهگانهٔ بهشت آغاز می‌کنند. از این روست که قادرند هم خود را حفظ کنند و هم شاهد پیروزی و فتح را در آغوش کشند.»

هرگاه که در حمله یا دفاع تردید دارید، ابتکار عمل را در دست گیرید، هجوم را از خود بیرون ریزید و حمله را بیاغازید. هیچ نقشه‌ای از این بهتر نیست. بگذارید حمله‌تان سخت و بی‌امان باشد. از حملهٔ بی‌امان است که شکست‌ناپذیری زاییده می‌شود. اگر از قضا بچه‌ای کوچک با بچهٔ بزن‌بهادر محل سرشاخ شد، صلاحش در اینست که یورش اول را او ببرد، و هر بار که به زمین خورد بلند شود و دوباره و چندباره حمله کند. آنقدر حمله کند تا غالب شود. هیچ چیزی در این دنیا به هیبت و ترسناکی حریف ضربه‌خورده و زخم‌برداشته‌ای نیست که دست از جان شسته، تا آخرین نفس می‌جنگد و هرگز تسلیم نمی‌شود.

چه موقعی حمله درست نیست: تا اینجا دربارهٔ تدابیر کنترل و حمله صحبت کرده‌ام. اینها همه آرایشها و سیاستهای زمان جنگ است. ولی می‌دانیم که ما اصولاً با عزیزان و یا بچه‌هایمان در جنگ نیستیم. ما نمی‌توانیم با دوستان و کارفرماهایمان در جنگ و ستیز باشیم. اینست که فصلهای جداگانه‌ای را به هنر بحث و استدلال در خانه و محل کار اختصاص داده‌ام.

گفتنی است ضرورت خودداری از حمله منحصر به این موارد نیست. همان‌طور که خواهیم دید، ما نمی‌توانیم به کسی که پرچم سفید بلند کرده است، حمله‌ور شویم. بلکه باید آنقدر صبر کنیم تا احیاناً سوء نیت و یا حیله‌گری برافرازندهٔ پرچم سفید آشتی بر ما

روشن گردد. ولی قبل از حمله، باید مطمئن شویم که داور وسط و مرجع تصمیم‌گیر دربارهٔ دعوای ما، که در بیشتر موارد هیأت منصفه است و یا شورای شهر و یا انجمن مدرسه، او هم پرچم سیاه را بر فراز دستهای حریف حیله‌گرمان دیده است. زیرا اگر در هنگام حملهٔ ما هنوز چهرهٔ واقعی طرفمان و پرچم باطناً سیاهی که در دست دارد، افشا نشده باشد، در حکم این است که به داور حمله کرده‌ایم، چرا که قاضی و تصمیم‌گیر همیشه در جبههٔ کسی است که پرچم سفید را حمل می‌کند.

نتیجهٔ روشن این بحث اینست که ما هرگز به مادری عزادار حمله‌ور نمی‌شویم. ولی اگر همین مادر عزادار نتواند در جایگاه شهود در برابر سؤالات بسیار نرم وکیل طرف مقابل تاب آورد، عصبانی شود و قشقرق‌بازیهای کینه‌جویانه از خود نشان دهد، در آن زمان می‌توانیم با رعایت آرامش و احتیاط حمله کنیم. بدیهی است که به آدم بسیار ملایم و مؤدب یورش نمی‌بریم مگر اینکه باز هم با تحقیقاتی سبک احراز کنیم که اصالت داستانی که این آدم خوش‌ظاهر سرهم کرده، بسیار محل تردید است. ما به حریف ضعیفتر از خود، چه بچه باشد و چه آدم بزرگی که ترسیده است و یا به هر دلیل ممکن قادر به دفاع از خود نیست، حمله نمی‌بریم.

توجه داشته باشید اینکه ما حمله می‌کنیم، لزوماً به معنای حمله به شخص نماینده و یا وکیل طرف مقابل نیست. می‌توانیم به ادعای آنها و به دیدگاهشان از عدالت بتازیم. می‌توانیم به خلاف‌گوییهای شهودی که معرفی کرده‌اند، حمله کنیم. می‌توانیم به انگیزه‌هاشان هجوم آوریم ولی به خود ایشان، مادام که کذب بودن شهادتشان، آن هم به دفعات و با محک سؤال مستقیم از ایشان آشکار نشده است، حمله نخواهیم برد. در آن حالت نیز بهتر است که حملهٔ ما نمایانگر اندوهمان از ناتوانی ایشان از بیان حقایق باشد و نه خشم ما. فراموش نکنیم که حمله باید همیشه عادلانه باشد. عدالت نوای آرامی است که از پشت هر استدلالی چون رعد می‌غرّد.

استدلال علیه ظواهر متهم‌کننده: هرچند مشکل بتوان با کسی که مرتکب بزه هولناکی شده است، دلسوزی کرد، ولی باید هرطور شده حس عطوفت و مهربانی مرجع تصمیم‌گیر را نسبت به موکل، پسر و یا دخترمان که از روی غفلت و بی‌مبالاتی از مرز خود تجاوز کرده است، برانگیزیم. جرم و خطا هرچه باشد چیزی بیشتر از مشتی ظواهر و یا حتی واقعیات نیست، و افسوس که ما همگی عادت کرده‌ایم صرفاً براساس همین واقعیات ساده علیه کسانی که در مظان اتهام قرار گرفته اند، داوری کنیم. در مورد مردی

که متهم به قتل است، فقط به استناد این که آدم کشته است قضاوت می‌کنیم و هرگز نمی‌پرسیم چرا؟ همه آنهایی را که به خاطر تجاوز به عنف، بچه‌بازی و یا هر بزه ضداخلاقی دیگری در صندلی اتهام نشانده شده‌اند، با همان ظاهر جرایم اتهامی مورد قضاوت قرار می‌دهیم، و نمی‌پرسیم که آیا این اتهام حقیقت دارد یا نه.

«صِرفِ واقعیات» هرگز پرده از تمام ماجرا برنمی‌دارد. ما همیشه با دو جهان روبه‌روییم: یکی جهان مشهود و ملموس یعنی جهانی که آن را می‌بینیم و واقعیات آن برایمان محسوس است و دیگری جهانی که آن را نمی‌بینیم، جهانی که شخصی و ناپیداست، یعنی دنیایی که متهم در آن زندگی و عمل می‌کند. در مقام دفاع از کسی که ظواهر پرونده به مجرمیتش حکم می‌دهد، باید آن جهان را کشف و لمس کنیم، و بر دیگران نیز آشکار نماییم.

سالها پیش موکلی داشتم به نام «جو اسکوبل» که از مهاجران اسپانیایی‌الاصل بود و متهم به قتل زن سفیدپوست خود. اگر پروندهٔ او را با توجه به واقعیات و ظواهر آن می‌خواندیم، هیچ دفاعی از او امکان نداشت. او در حضور دو تا از بچه‌هایش، چند کارگر و معاون کلانتر که تا کشیدن اسلحهٔ خود هم پیش رفته بود، وسط پیشانی زنش را نشانه گرفته و او را کشته بود. ظواهر پرونده به چیزی جز قتل عمدی با سبق تصمیم دلالت نمی‌کرد. دادستان در کیفرخواست خود برای متهم تقاضای اعدام کرده بود.

اگر قرار بود ما وکلا فقط به ظواهر پرونده توجه کنیم، شاید در کمتر دعوایی چیزی برای گفتن می‌داشتیم. ولی کیفیات مخففه همیشه در زیر واقعیات و نمودهای سادهٔ پرونده نهفته‌اند. این کیفیات در هر پرونده‌ای حضور دارند و در انتظار تا نقاب از چهره‌شان برداشته شود و عرضه گردند. بیخود نیست که اصل برائت در همهٔ نظامهای حقوقی امروزی جایگاهی ویژه دارد. هیچ کس را نمی‌توان به صرف ظواهر محکوم کرد و صدور حکم محکومیت فقط زمانی امکان‌پذیر است که هیأت منصفه تمام ماجرا را شنیده باشد.

در پشت ظواهر محکوم‌کنندهٔ پروندهٔ «جو اسکوبل» واقعیات دردناکی دفن شده بود. تمام تلاش من در دفاع از متهم این بود که از این واقعیات تلخ خاکبرداری کنم و حقایق را عریان در برابر چشم هیأت منصفه به نمایش گذارم. محاکمه مدتها طول کشید و من در کتابی تحت عنوان «قتل و دیوانگی» پرده از همهٔ ماجرا و دفاع خود از «جو اسکوبل» برداشته‌ام.

دادرسی که تمام شد، هیأت منصفه با جزئیات پیدا و پنهان پرونده خوب آشنا شده بود و هر گوشه‌ای از زندگی موکلم را می‌شناخت، و درد و نکبت و حقارتی را که از همان آغاز بچگی توسط اجتماعی بیرحم و قسی‌القلب، پیکر بیگناه او را همچون موریانه در

آن شهر کارگری خورده بود، حس می‌کرد. و چنین شد که در هنگام صدور رأی خود، هیأت منصفه چاره‌ای نداشت جز اینکه به موکلم از درون مخفیگاهش نگاه کند. هیأت منصفه آمادگی پیدا کرده بود که در حق او دلسوزی کند و در پایان او را از اتهام قتل تبرئه سازد. روشن است که دفاع من در این پرونده «جنون» بود.

آری هنگامی که ظواهر و قراین پرونده بر بزهکاری موکل ما دلالت می‌کند، همیشه باید به بطن مخفیگاه زندگی متهم بخزیم. در این بساط پنهانی آنچه همیشه یافت می‌شود، نکبت است و بینوایی، فلاکت است و بدبختی، رنجهای کهنه است و دردهای بی‌درمان، داغ بیعدالتی زمانه است و زخمهای کاری نشسته بر روح و روان قربانی بیگناه. انگشت اتهام به سوی کسی دراز کردن و او را به صرف قراین و ظواهر پرونده منفور و مطرود اجتماع ساختن، آسانترین کاری است که می‌توان کرد. با این کار فقط از زیر بار مسؤولیت درک، شانه خالی کرده‌ایم و بس. آیا عجیب نیست که ما بچه‌ای را که علیه قدرت استبدادی پدرش اعتراض و یا حتی شورش کرده است، تنبیه نمی‌کنیم، ولی حالا که همین بچه برای خود مردی شده و علیه بیدادهای اجتماعش طغیان کرده است، بیدادهایی که از جور پدر کمتر نیست، حتی از شنیدن حرفهایش هم دریغ می‌ورزیم؟

چه گوشخراش فریادی است فریاد کریه ریاکاران، خودبینان، اقویا، متکبران، در ناز و نعمت بزرگ شدگان و خلاصه «از ما بهتران»ی که ما را به خاطر برخورداری از ذره‌ای موهبت خداداد، یعنی نعمت همدردی با نوع انسان سرزنش می‌کنند و با نفرت و بیرحمی کم‌نظیری تازیانهٔ محکومیت و مجازات را بر پیکر نحیف همنوعانمان فرود می‌آورند.

مجازات! بله، مجازاتشان کنید! و با این فرمان است که می‌بینیم عقب‌افتادگان مادرزاد، مجازات می‌شوند. زاده‌شدگان در فقر و تهیدستی، مجازات می‌شوند. زاده‌شدگان در گودالهای نکبت و مرض، مجازات می‌شوند. زاده‌شدگان در محیطهای جنایت و نفرت، مجازات می‌شوند. زاده‌شدگان از مادر دوازده‌سالهٔ الکلی و افیونی مجازات می‌شوند. محرومان از تحصیل، مجازات می‌شوند، و مرفّهان بیدردی که از ایوان قصرهای باشکوه خود با نفرت، عداوت و ترس به این قربانیان چشم دوخته‌اند، مست از بادهٔ نخوت و غرور سری تکان می‌دهند و می‌گویند کافی نیست، بیشتر و بیشتر مجازاتشان کنید.

چگونه می‌توان اجازه داد کسانی که قربانیان بی‌مهریها و مظالم اجتماع‌اند، فقط و فقط بر اساس ظواهر پرونده مورد قضاوت قرار گیرند. باید هرطور شده به مخفیگاه آنها نقب بزنیم و از آن جای تاریک و وحشتناک آنچه را که می‌بینیم به دنیا فریاد کنیم.

لو دادن دروغگو: اگر طرف ما چیزی بگوید که به اعتقاد ما خلاف حقیقت است، آیا او را دروغگو می‌خوانیم؟ برچسب دروغگو زدن به دیگری در عرف اخلاقی بد شناخته شده است. مردم دوست ندارند بشنوند به کسی دروغگو گفته شود. با متهم کردن کسی به دروغگویی، آدم فرومایگی خود را نیز نشان می‌دهد. از طرفی دیگر رک و صریح‌اللهجه بودن نیز از ارزشهای اخلاقی است. سؤال اینست که این دو را چگونه می‌توان با هم جمع کرد؟ در پروندهٔ «کرن سیلک وود» با مطلب این‌طور برخورد کردم:

«از زمانی که بچه مدرسه بودم به من یاد داده‌اند به هیچ کس حتی دروغگوها هم دروغگو خطاب نکنم. اینست که دوست ندارم به آدمها دروغگو بگویند. برای اینکه از این واژه استفاده نکنیم و در عین حال منظورمان را هم رسانده باشیم، می‌توانیم از خیلی تعابیر و یا لغات دیگر استفاده کنیم. خود من به جای واژهٔ «دروغ» از «خلاف فاحش» استفاده می‌کنم. بعضی از همکاران وکیل نیز ترکیب «اظهار خلاف واقع» را به جای «دروغ» به‌کار می‌برند. ولی اگر در این پرونده خواسته باشیم حقیقت را آن هم در چهرهٔ عریان خود و به زبان مصطلح مردم نشان دهیم، اگر قرار است که از صنایع اتمی بخواهیم که حقیقت را بگوید، و من در همین جا از شما می‌خواهم که آنها را به حقیقت‌گویی وادار سازید، پس بهتر است من هم به پیروی از وکیل طرف مقابل «دکتر گافمن» خود را از قید الفاظ رها و با انگلیسی معمولی آغاز کنم. ایشان دفاعیات ما را «دروغ بزرگ» خواند، و گفت چنین اقدامی «مجوز کشتار» بوده است! اجازه بدهید من هم به سبک خود ایشان، از این اظهارات به‌عنوان «دروغ بزرگ» یاد کنم.»

توجه داشته باشید که نوک پیکان حملهٔ ما باید فقط متوجه موضوع مورد اختلاف باشد و علیه شخص وکیلی که به اقتضای حرفهٔ خود در این دعوی از خوانده دفاع کرده است، نشانه نرود.

قفل: همچنان به چیزی ملموستر نیاز دارم. قواعد را در اختیارم بگذارید. دستورالعمل به من بدهید. همیشه عادت دارم که طبق فرمول پیش روم.

کلید: خیلی خوب. فرمول استدلال قدرتمند را در ۱۰ مرحله برایتان خلاصه می‌کنم.

۱ـ *آماده شوید.* آمادگیتان باید در حدی باشد که تمام جزئیات استدلال را مو به مو بدانید. آنگاه که به آمادگی مطلوب دست یافتید، در می‌یابید که نوشتن استدلال مثل

نوشتن نمایشنامه است. آمادگی مطلوب همانند نمایشنامه‌نویسی و تعیین نقش طرفین است. به موکل خود نقش آدم خوب را واگذار کنید یعنی طرفی که بدون دلیل مورد اتهام، دشمنی و سوء تفاهم قرارگرفته و مظلوم واقع شده است. اگر ظواهر امر برگناهکار بودن موکلتان دلالت دارد، به درون پنهان او داخل شوید، آن سوی ظواهر و نمودهای پرونده را ببینید و آنگاه استدلال خود را فراهم کنید.

۲ـ ***طرف مقابل را آمادهٔ دریافت استدلال خود کنید.*** چگونگی این کار را قبلاً آموخته‌اید: به دیگری اختیار پذیرش و یا ردّ استدلال خود را بدهید.

۳ـ ***استدلال را در قالب داستان بیان کنید.*** همان‌طور که دیدیم، قصه گفتن و قصه شنیدن در خون ماست و ما آن را از نیاکان خود به ارث برده‌ایم. هیچ وقت از یاد نبرید که افسانه‌ها، قصص و ضرب‌المثلها از دیرباز برای طرح استدلالهای موفق مورد استفاده بوده‌اند. همهٔ فیلمها، سریالها، کمدی‌ها، و بیشتر ترانه‌های مردمی، تمام اپراها و نمایشنامه‌ها و دلنشین‌ترین تبلیغات بازرگانی به‌صورت داستان ارائه شده و می‌شوند. پس هیچ‌گاه فراموش نکنید که اعضای هیأت منصفه، کارفرما، خانواده و همهٔ مخاطبهای ما به شنیدن داستان خو گرفته‌اند.

۴ـ ***حقیقت را بگویید.*** شما آموخته‌اید که با همین کلمات معمولی تا چه اندازه می‌توان قانع‌کننده و دلنشین بود. اگر می‌خواهید قدرتمند باشید، خودتان باشید. خود بودن، قدرت است. اگر می‌خواهید قوی باشید، احساسات خود را بر زبان آورید. خود را باز کنید، مثل آینه، واقعی و راستگو باشید و اگر می‌ترسید، ترس خود را هم بگویید. اول و آخر استدلال قدرتمند بیان حقیقت است. حقیقت، قدرت است.

۵ـ ***آنچه را که می‌خواهید به دیگران بگویید.*** اگر در حضور هیأت منصفه برای گرفتن پول استدلال می‌کنید، طفره نروید، از این شاخه به آن شاخه نپرید، پول را رک و پوست‌کنده بخواهید. زیرا اگر بگذارید دیگری خواستهٔ شما را حدس بزند، ممکن است حدس او اشتباه از آب در آید. حدس زدن از اعتبار و وزن استدلال شما می‌کاهد.

قدرت عدالت را به یاد داشته باشید. اعضای هیأت منصفه برای اجرای عدالت قانون را کنار می‌گذارند. عدالت گرانبها گوهری است که انسانها حاضرند برای دستیابی به آن

قانون را فدا کنند و در راه پرآسیب وصلش سر و جان بازند. عجبا! بشری که می‌تواند بدون غذا، مسکن و یا محبت زنده بماند و هر دردی را تحمل کند، زندگی بدون عدالت و درد بیعدالتی برایش تحمل‌پذیر نیست. عدالت نهفته در استدلال خود را کشف کنید و همان را بخواهید.

۶ـ *از طعنه، توهین و تمسخر بپرهیزید.* از شوخی با احتیاط استفاده کنید. هیچ کس آدم عیبجو، مسخره‌کُن، لوده، حقیر و کم‌مایه را دوست ندارد. با احترام به طرف مقابل، خودمان را بالا می‌بریم و با توهین و تحقیر دیگری، فرومایگی و کوچکی خود را نشان می‌دهیم.

به یاد داشته باشید که احترام، احترام می‌آورد.

استفاده از طنز و شوخی می‌تواند اثرات ویرانگری بر استدلال وارد آورد. طنز وقتی که حقیقت را برملا سازد، تیزترین حربه است. ولی مراقب باشید که اگر شوخی‌تان نگیرد، به کاری خطرناک دست زده‌اید.

۷ـ *منطق، قدرت است.* اگر منطق با شماست، بر پشت آن سوار شوید و تا پایان راه بتازید، و اگر با شما نیست، و یا به نتیجه‌ای غیرعادلانه منتهی می‌شود، از هر قدرتی بی‌بهره است. «ساموئل باتلر» می‌گوید: «منطق شمشیری است دولبه، کسانی که به آن دست می‌یازند، با همان هم نابود می‌شوند.»

منطق همیشه به حقیقت و یا عدالت رهنمون نمی‌شود. منطق، دشمن ابتکار و خودجوشی است. منطق در بیشتر مواقع سرد و بیروح است و با مردگان دمسازتر.

خلاقیت را فدای منطق نکنید، هرچند اگر ذهن، خلاق باشد خود در خواهد یافت که منطق هم باید در خدمت نوآوری و خلاقیت در آید.

۸ـ *ابتکار عمل را در دست گیرید تا پیروز شوید.* ابتکار عمل و پیروزی همزاد یکدیگرند. حتی بدترین حملهٔ کور غالباً از حساب شده‌ترین دفاع بهتر است. هرگز به طرفتان اجازه ندهید کنترل را در دست گیرد. تا می‌توانید حمله کنید و به دفاع رو نیاورید. ضربهٔ متقابل کار مشتزنهاست و آنهایی که صبر می‌کنند تا پس از دریافت ضربه، ضربه‌ای بزنند اغلب در شمار بازندگانند. قهرمانان بزرگ دنیا کسانی هستند که ابتکار عمل را در دست داشته‌اند. فرماندهان بزرگ نظامی پیشگامان حمله‌اند. حمله پشت حمله. ابتکار

عمل را از دست ندهید. کاری بکنید. ولی با کسانی که دوستشان داریم، بهترین حمله حمله‌ای است که آمیخته به محبت باشد. همان‌طور که بعداً خواهیم دید، در برخورد با عزیزانمان، پیروزی معمولاً هنگامی به‌دست می‌آید که هنر باختن را خوب بدانیم.

۹ـ ***از همان ابتدا نقاط ضعف استدلال خود را قبول کنید.*** شما بهتر از طرف مقابلتان می‌توانید از نقاط ضعف خود پرده بردارید. اگر به او واگذار کنید او آنها را در تاریکترین شکل خود برملا خواهد کرد. اگر نقطهٔ ضعف خود را خودتان صادقانه بپذیرید، این کار نه تنها حقانیت مواضع شما را روشن می‌سازد بلکه طرف مخالف را نیز خلع سلاح می‌کند و برای او چیزی برای گفتن باقی نمی‌گذارد جز تکرار همان چیزی که شما خود قبلاً اذعان داشته‌اید.

۱۰ـ ***قدرت خود را درک کنید. به خود اجازه دهید، آن هم فقط برای پیروزی.*** ولی از یاد نبرید که غرور، اهانت و حماقت از بستگان نزدیک یکدیگرند.

موضع بُرد به خود بگیرید. استدلال جادویی را به‌کار اندازید. سینه‌تان را بگشایید و بگذارید که نیروی سحرانگیز استدلال از آن بیرون جَهَد. به آن اعتماد کنید. خطر کنید و پرواز نمایید.

چگونه می‌توانیم به همهٔ اینها دست یابیم؟ بگذارید از این زاویه به مطلب نگاه کنیم. فکر کنید هرگز اتومبیل ندیده‌اید و ناگهان یک روز به شما اتومبیلی نشان داده می‌شود. به شما می‌گویند این ماشینی است که بیشتر از دو تن وزن دارد و قادر است با سرعتی متجاوز از ۱۵۰ کیلومتر در ساعت در جاده حرکت کند. مجسم کنید به شما می‌گویند که باید با این ماشین با حداکثر سرعت در جاده‌ای شیب‌دار و باریک رانندگی کنید و در همان حال ماشینهای مشابهی با همین سرعت در جهت مخالفتان در حرکتند. به شما می‌گویند که اگر فرمان مرتعش ماشین فقط چند سانت به چپ منحرف شود و یک یا حداکثر دو ثانیه در آن وضع بماند، ماشین شما از خط وسط جاده تجاوز می‌کند، با اتومبیلهای روبه‌رو شاخ به شاخ می‌شود و واژگون خواهد شد، و احتمالاً سرنشینان هر دو ماشین کشته خواهند شد. به شما می‌گویند که رانندگان ماشینهایی که همزمان با شما در این جاده رانندگی می‌کنند، یا کورند، یا دیوانه، مست، ناشی، بی‌جُربزه، و یا خواب‌آلوده و گیج. هر لحظه ممکن است چنان فاجعه‌ای در جاده رخ دهد که اگر در زرهپوش هم سوار باشید جان سالم به در نبرید.

آیا تحت چنین شرایطی فکر می‌کنید هیچ آدمی که ذرّه‌ای عقل در سرش باشد، حاضر است سوار هیچ ماشینی بشود و به رانندگی در چنین جادّه‌ای تن در دهد؟

ولی جالب اینجاست که با همهٔ این مخاطرات، بینش و طرز فکر دیگری به ما اجازه می‌دهد تا بر همهٔ این احتمالات فایق آییم، هر صبح صحیح و سالم با ماشین به سر کار برویم و هر شب هم دوباره به خانه برگردیم. این طرز فکر به ما می‌گوید که به این احتمال ظاهراً قوی که ما و همهٔ راننده‌های دیگر جاده در تصادف جان خواهیم باخت، وقعی نگذارید. هر روز صبح که پشت فرمان ماشین می‌نشینیم و عازم محل کار می‌شویم، اصلاً به این اندیشه نمی‌افتیم که ممکن است سلامت به مقصد نرسیم و یا در حادثه‌ای رانندگی زخمی و مصدوم شویم. جز این اندیشه نداریم که به مقصد خواهیم رسید، به هدف نایل خواهیم شد و پیروز خواهیم بود. هنگام ورود به اتومبیل پشتمان از ترس خم نیست و در این واهمه نیستیم که می‌خواهیم سوار بر مرکب مرگ به سوی نابودی برانیم. در آن لحظات هیچ چاره‌ای جز رانندگی آرام و مطمئن به سوی هدفمان نداریم.

با تکیه بر تجربه و مهارت خود بر هر اندیشه‌ای جز رانندگی مطمئن و امن به سوی هدف، خط بطلان می‌کشیم. تجربهٔ طولانی ما در رانندگی خطر را به حداقل خود می‌رساند و این در حالی است که می‌دانیم خطر وجود دارد و آنچه راکه در بالا برشمردم واقعی است. با این حال اگر به خطرات بالقوه واکنش نشان می‌دادیم و در نتیجهٔ آن در پشت فرمان ماشین مثل مُرده یخ می‌زدیم، هیچ یک از ما قادر به رانندگی نبود. آری، هرچند بر خطرات خفته در کمین آگاهیم، ذهن ما به هیچ نتیجه‌ای جز سفری امن و مطمئن نمی‌اندیشد.

اندیشهٔ توانگر: چگونه می‌توان به چنین اندیشه‌ای توانا و پیروز دست یافت. برای دستیابی به این هدف از پیش آموزش دیده‌ایم و آماده شده‌ایم. اول از همه اینکه تعلیم رانندگی دیده‌ایم و تاکنون هزاران کیلومتر رانندگی کرده‌ایم. تا به حال یکی دو تا تصادف کوچک و شاید یک تصادف بزرگ را پشت سر گذاشته‌ایم و از این تجربیات درسهایی گرفته‌ایم و حالا پس از این فراز و نشیبها، احساس تسلط در رانندگی می‌کنیم و دیگر رانندگی برایمان کار جنون‌آمیزی به حساب نمی‌آید.

ساخت و پرداخت استدلال نیرومند نیز مولود اندیشهٔ توانگر است. آماده شده‌ایم، و بر موضوع، پرونده و استدلال خود به اندازه‌ای آگاهی و اشراف داریم که ارائهٔ استدلال مثل رانندگی خود به خود انجام می‌شود. همان‌طور که طرز در دست گرفتن فرمان، به

چپ و راست پیچیدن، کلاچ گرفتن و ترمز کردن را یاد گرفته‌ایم، با ارکان و عناصر استدلال نیز آشنا شده‌ایم و از آنها درست مانند مقررات رانندگی در جاده پیروی می‌کنیم. آموخته‌ایم که حرکت ماشینهای روبه‌رویمان را زیر نظر داشته باشیم و راهکاری برگزینیم که ما را سلامت به مقصد رساند.

در مسیر جاده و همین‌طور در خط سیر استدلالهای ما، مجموعه‌ای از بازیگران و نقش‌پردازان شرکت دارند ولی در این میان ماییم که قهرمانان نمایشنامهٔ شاهراهیم، همان آدمهای خوب فیلمها. اگر باورم ندارید، ببینید با کسی که جلو ماشینمان می‌پیچد و راهمان را می‌گیرد، چه برخوردی می‌کنیم. در دنیای ما تنها ماشینهای هم‌مسیر برایمان اهمیت دارند. در این جاده به هیچ کس و هیچ ماشینی اجازه نمی‌دهیم برایمان خطرآفرین باشد و فقط سلامت رسیدن به مقصد و قطع کردن نوار پیروزی در آخر خط را وجهٔ همت خود ساخته‌ایم. هیچ راه دیگری جز پیروزی در برابرمان باز نیست و از این روست که پیروز می‌شویم، و هر روز هم این پیروزی را تکرار می‌کنیم. با این همه خطرات احتمالی، صدها هزار کیلومتر صحیح و سالم رانندگی کردن، به چه چیزی جز معجزه می‌مانَد؛ اعجازی که ثمرهٔ اندیشهٔ توانگر است، و آن را در استدلال قدرتمند نیز می‌توان به عیان دید.

ساخت و پرداخت استدلالی قدرتمند: بگذارید ببینیم می‌توانیم با کمک یکدیگر استدلالی توانمند بسازیم. تجسم کنید که پسر ما به علت بدرفتاری از مدرسه اخراج شده است و ما باید در برابر انجمن مدرسه حاضر شویم و برای برگرداندن او به دبیرستان بحث و استدلال کنیم.

(۱) *موردی که ظاهراً بچهٔ ما گناهکار است:* ماجرا از این قرار است که پسر ما در عقب کلاس در حالی که آقای نیک مشغول درس دادن بوده، با دوست دختر خود پچ‌پچ می‌کرده است. معلم درس را قطع می‌کند و از او می‌خواهد که بیاید جلو کلاس و او هم اطاعت می‌کند. «سامی» شرمنده ایستاده است و منتظر که معلم چیزی بگوید. انتظار طولانی می‌شود. بالاخره آموزگار می‌گوید: «تو که دلت می‌خواهد اینقدر حرف بزنی، چرا نمی‌گویی با سارا دربارهٔ چه حرف می‌زدی.»

پسرک سر را به زمین انداخته است و جوابی نمی‌دهد. خجالت می‌کشد بگوید که با «سارا» دربارهٔ قرار بیرون مدرسه حرف می‌زده است.

معلم دست‌بردار نیست و باز می‌پرسد:

- «راجع به چی صحبت می‌کردید؟»
- «هیچ چیز.»
- «حتماً چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کردید، از درس امروز مهمتر بوده والاّ وقت کلاس را نمی‌گرفتید. حالا بگو ببینم این مطلب بسیار مهم چه بود؟»
- «هیچ چیز.»
- «این که جواب نشد. حالا که اینهمه وقت کلاس را گرفته‌ای، چطور نمی‌توانی بگویی که دربارهٔ چی با «سارا» صحبت می‌کردی؟»، زود باش بگو، همه منتظریم.» و وقتی که جوابی نمی‌شنود، با فریاد می‌پرسد: «با «سارا» چه می‌گفتی؟»

بالاخره «سامی» از کوره در می‌رود و می‌گوید: «اصلاً به تو مربوط نیست که به او چه می‌گفتم.»

آموزگار با صدای بلندتر می‌گوید: «وقتی که نظم کلاس را به هم می‌زنی، به همه مربوط می‌شود و همه باید بدانیم که مطلب شما مهمتر بوده است یا درس کلاس!»

- «برای شخص من از درس مهمتر بود.»
- «خیلی خوب، این مطلب مهم را برای همه تعریف کن.»
- «نخیر، مطلبی بود بین ما دو تا.»
- «پس از سارا بخواهیم که بیاید و موضوع را برایمان بگوید؟» در این موقع سارا تا جایی که می‌تواند خود را در صندلی فرو می‌برد.
- «به او کاری نداشته باش، تقصیر او نبود.»
- «سارا بیا اینجا، حالا که سامی نمی‌گوید شاید تو برایمان تعریف کنی.»
- «گفتم: به او کاری نداشته باش.»
- «سارا بیا اینجا.»
- «به او کاری نداشته باش.»
- «سارا فوراً بیا اینجا» و سارا از جایش بلند می‌شود.

در این لحظه سامی رو به معلم می‌گوید: «برو به جهنم» و از کلاس می‌رود بیرون.

سامی برای یک هفته به مدرسه برنگشت و حاضر نشد که از معلم عذرخواهی کند. رئیس مدرسه هم بناچار او را از مدرسه اخراج کرد. بازگشت او به مدرسه طبق مقررات فقط یک راه داشت و آن اینکه انجمن مدرسه با استناد به دلیل موجهی با آن موافقت کند. بعد از چند روز که ماجرا از حدّت خود افتاد، سامی از خر شیطان پایین آمد و حاضر به

عذرخواهی شد تا با بازگشت به مدرسه زندگی عادی خود را از سر گیرد.

نقشهایی که در این ماجرا به هر یک از بازیگران داده می‌شود، بسیار دقیق است. باید توجه کنیم که نمی‌توانیم به معلم مدرسه نقش آدم بد را واگذار کنیم، زیرا در این صورت انجمن مدرسه که آخرین مرجع تصمیم‌گیری دربارهٔ استدلال ماست، فوراً معلم را زیر چتر حمایت خود می‌برد و با تقاضای شاگرد مخالفت می‌ورزد. کاملاً طبیعی است که ما همیشه می‌خواهیم در صحنه‌های زندگی نقش آدم خوب را بازی کنیم، ولی در این نمایش خاص این نقش قبلاً به انجمن مدرسه و آموزگار داده شده است.

واقع مطلب اینست که در این ماجرا نه فرزند ما چاره‌ای داشته و نه اینکه رفتار او برای آموزگارش چاره‌ای دیگر باقی گذاشته بود. وقتی که او به معلم ناسزا می‌گوید و از کلاس بیرون می‌رود، قدرت و هیمنهٔ معلم را در کلاس می‌شکنند، و لذا دو راه بیشتر وجود نداشت: یکی عذرخواهی و دیگری اخراج، و وقتی که سامی راضی نمی‌شود معذرت بخواهد، مدرسه چاره‌ای جز اخراج او نداشته است.

سؤال اینست که در این ماجرا نقش آدم بد را باید به که داد؟ شرایط در هر موردی که معلم با اقتداری با دانش‌آموز مغرور و حساسی رو در روی هم قرار گیرند، شرایط همین نتیجه را دیکته خواهد کرد. هم معلم و هم دانش‌آموز قربانی شرایط‌اند. گفتیم که در این ماجرا نقش قهرمان را نمی‌توانیم بازی کنیم و این نقش قبلاً به معلم اختصاص یافته است، پس خود را در کنار آموزگار به‌عنوان قربانیان شرایط روی صحنه می‌آوریم تا شاید زیر چتر سفید حمایت از معلم جایی برای ما نیز پیدا شود.

همهٔ استدلالهای توانمند از موضع قدرت شروع می‌شوند. منظورم از قدرت اینست که استدلال باید از موضعی آغاز گردد که قبول و یا تأیید بیافریند. بنابراین در استدلال خود یا باید ذیحق باشیم، یا در طرفی باشیم که حق با آن است و یا اینکه قربانی و زیاندیده‌ای باشیم که در راه احقاق حق از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کند و با اینکه از دیدگانش اشک می‌بارد ولی در دانه دانهٔ این اشک خندهٔ پیروزی برق می‌زند. در استدلال خود باید تحسین، احترام، تفاهم و یا حداقل همدردی طرفمان را برانگیزیم. (غالباً به هیأت منصفه می‌گویم: «نمی‌خواهم با موکلم همدردی کنید. او همدردی نمی‌خواهد. او درک و تفاهم شما را می‌خواهد. او از شما عدالت می‌خواهد و نه همدردی»)

با این توضیحات می‌توانیم استدلال خود را برای بازگشت فرزندمان به مدرسه به‌صورت زیر ارائه کنیم:

«اعضای محترم انجمن

(با لحن خودمانی و غیرخطابی) امشب که به خانه برمی‌گردید، هیچ کس نیست به شما بگوید که کار درستی کرده‌اید. هیچ کس هم از شما به خاطر نجات زندگی یک نوجوان سپاسگزاری نمی‌کند و از بابت توجه و دوراندیشی‌تان، به شما جایزه‌ای نمی‌دهد. ولی من در همین جا از شما تشکر می‌کنم. شما انجمن نمونه‌ای هستید و برخوردار از آموزگاران برجسته، باتجربه و دلسوز که آقای نیک یکی از بهترین آنهاست.

(با این جمله شما انجمن مدرسه را آمادهٔ شنیدن حرفهایتان کرده‌اید. این جملات هرچند ممکن است تملق‌آمیز جلوه کند ولی در هر حال جوّ دوستانه‌ای فراهم می‌آورد و باعث می‌شود که ما نیز در جناح قدرت صف‌بندی کنیم. در این لحظات احساس می‌شود که اعضای انجمن نفس راحتی کشیده و دیگر انتظار برخوردی جدّی و کینه‌توزانه را ندارند. با همین دو سه جملهٔ اول، استدلال را در مسیر پیروزی قرار داده‌اید، چراکه قبل از آغاز استدلال نقش همهٔ بازیگران این صحنه را تعیین کرده‌اید و به اعضای انجمن مدرسه اطمینان داده‌اید که آنها و یا معلم مدرسه را در صندلی اتهام ننشانده‌اید. حالا مجسم کنید اگر استدلال را به نحو زیر شروع کرده بودید چه واکنشی ایجاد می‌کرد:

«شما خیلی خوب دلیل حضور مرا می‌دانید. فرزند من تنها به این خاطر که نتوانسته خود را در برابر کلاس نگهدارد و دل و جرأتش را بیرون ریخته است، توسط یکی از معلمهای تشنهٔ قدرت شما از مدرسه اخراج شده است.»).

حالا ادامه استدلال:

«من پدر سامی هستم. امشب آمده‌ام تا از شما بخواهم به پسرم فرصتی دیگر بدهید. از خدا می‌خواهم وقتی که امشب جلسه را ترک می‌کنیم، سامی دوباره به جمع شاگردان شما پیوسته باشد (آنچه را که می‌خواهیم از ابتدا رک و پوست کنده بگوییم.) سامی پسر خوبی است. فکر می‌کنم آقای نیک هم همین عقیده را داشته باشند. می‌پرسید پس چرا این اشتباه فجیع رخ داد؟ چرا باید دو انسان خوب پاشان به چنین ماجرایی کشیده شود؟ (با این جمله می‌خواهیم خود را در زیر چتر حمایت

آموزگار وارد کنیم.) پاسخ اینست که نه آموزگار و نه سامی هیچ یک تقصیری ندارند. مقصر «شرایط» است.»

«ماوقع را حتماً می‌دانید. فقط برای یادآوری خلاصه‌ای از آن را تکرار می‌کنم تا ببینید که چطور در این ماجرا «شرایط» رُل مقصر اصلی را بازی می‌کند. در اینکه پسرم اشتباه کرده حرفی نیست ولی شاید بتوانیم علت آن را درک کنیم. سامی می‌خواسته با سارا قرار بگذارد که آن روز عصر به سینما بروند. البته جای این کار در کلاس نیست، ولی چه می‌شود که جوانند و بی‌تجربه. مگر خود ما این دوران را فراموش کرده‌ایم؟» (این سؤال سبب تفاهم بیشتری در بین جمع می‌شود و ما را به هم نزدیکتر می‌کند.)

«ولی از آن طرف آقای نیک حق داشته که کلاس آرامی داشته باشد و همه شاگردها از جمله سامی به درس گوش بدهند. معلم چطور می‌تواند درس بدهد در حالی که از ته کلاس صدای پچ‌پچ و احیاناً خندهٔ شاگردی به گوش می‌رسد؟ به آقای نیک کاملاً حق می‌دهم که سامی را به جلو کلاس صدا زند تا بلکه کمی خجالت بکشد و درس عبرتی شود برای دیگران تا همه بدانند که اولین شرط آموزش، آرامش و سکوت است.»

«ولی از اینجا به بعد است که پای «شرایط» به ماجرا کشیده می‌شود. سامی به جهت شرایط و خصوصیتی که با «سارا» داشته نمی‌توانسته موضوع صحبت خود را به آموزگارش بازگو کند و با این کار به اعتمادی که بین او و «سارا» وجود داشته خیانت نماید. از طرف دیگر آقای نیک هم به‌عنوان معلم کلاس حق داشته که احترام و اطاعت بخواهد و تحت آن «شرایط» چاره‌ای نداشته است جز پافشاری به اجرای دستورش. سامی هم که به همان دلیل نمی‌توانسته دستور او را اطاعت کند. پس این «شرایط» بوده که نقش آدم بد را در این ماجرا بازی کرده است. من اطمینان دارم که اگر شما ۱۰۰ معلم خوب را جای آقای نیک بگذارید و آنها را تحت چنین شرایطی با ۱۰۰ شاگرد مغرور و کم‌جنبه روبه‌رو کنید، در تمام ۱۰۰ مورد به نتیجه‌ای یکسان خواهید رسید. نه هیچ معلمی از موضع خود عقب‌نشینی می‌کند و نه هیچ پسر یک‌دنده‌ای حاضر می‌شود به دوستش خیانت کند. بن‌بست محض.»

(محور اصلی استدلال ما با این جملات جاافتاده است. «شرایط مقصّر

بوده است.» هیچ طرفی برنده یا بازنده نیست. چیزی نباید رخ داده باشد که متأسفانه رخ داده. به این ترتیب با پذیرش صادقانهٔ اشتباه فرزندمان راه جرّ و بحث بیشتر را بر اعضای انجمن مدرسه بسته‌ایم.)

حالا به پایان استدلال خود می‌رسیم:

«می‌خواهم به سامی فرصت داده شود تا شخصاً به آموزگارش بگوید چقدر از این بابت متأسف است. او برای این یک هفته به مدرسه نیامد که از شدت شرمندگی نمی‌توانست با آقای نیک که برایش احترام زیادی قائل است، روبه‌رو شود. او خطاکار است و خود این را می‌داند. او درس خود را گرفته است. به او اجازه دهید بیاید و با مردی که برایش بسیار محترم است مواجه شود. بگذارید سامی این اشتباه را تصحیح کند. بگذارید از این ماجرا چیز یاد بگیرد و همین اشتباه مایهٔ تربیت و رشدش گردد. او دانش‌آموزی نمونه و مایهٔ مباهات همگی خواهد شد. به سامی فرصت دیگری بدهید. اطمینان دارم پشیمان نخواهید شد.»

جملات پایانی به انجمن مدرسه قدرت می‌بخشد و از آنها قدرت طلب می‌کند. به انجمن اجازه می‌دهد آنچه را که سخنران از آن خواسته است عملی سازد و از نتیجهٔ تصمیم خود احساس رضایت کند. احساس رضایت چیزی است که همهٔ ما به دنبال آنیم. این استدلال با بیانی ساده و مستقیم احساسات انجمن را مخاطب قرار می‌دهد و در پایان پیروز خواهد شد. مجسم کنید که اگر به جای اظهارات پایانی بالا جملاتی با مضمون زیر گفته می‌شد، اعضای انجمن چه واکنشی نشان می‌دادند:

«در این ماجرا به سامی ظلم شده. اگر شما هم جای او بودید همین جمله را به آقای نیک گفته بودید. اصلاً چرا به مدرسه برگردد؟ برگردد که در برابر تمام کلاس بیشتر کنفت شود؟ به نظر من این آموزگار است که باید از سامی عذرخواهی کند. رئیس مدرسه هم همین‌طور. شما اعضای انجمن هم اگر امشب با بازگشت او به سر کلاس موافقت نکنید، باید از بابت محرومیت او از تحصیل و آینده‌اش جوابگو باشید. حالا خودتان می‌دانید!»

(۲) موردی که *ظاهراً آموزگار خطاکار است*: حالا مجسم کنید که واقعیات قضیه کمی با آنچه که گفته شد فرق داشته باشد و پس از ناسزاگویی سامی آقای نیک از کوره در رفته، به او سیلی زده و خون از دماغ شاگرد آمده است. در این فرض آنچه که احتمالاً

مطرح است بود و نبود فرزند ما در مدرسه نیست بلکه ادامهٔ کار آقای نیک به‌عنوان آموزگار مدرسه است.

فکر کنید می‌خواهیم این بار تحت این شرایط نامطلوب به نفع معلم استدلال کنیم. دوباره باید نقشهای این نمایشنامه را تعیین کنیم. در این ماجرا برگ برنده دست کیست؟ و چه کسی در موضع قویتری قرار دارد؟ ظاهراً با توجه به واقعیات ماجرا این بار معلم است که در صندلی اتهام نشسته و سامی هرچند خود خطاکار است، می‌تواند زیر چتر حمایت انجمن قرار گیرد. در اینجا نیز تصمیم با انجمن مدرسه است، ولی نیروی همدردی و عاطفه از سامی پشتیبانی می‌کند. بالاخره اوست که مورد حمله قرار گرفته و صدمه دیده است و آموزگار است که اصل ممنوعیت تنبیه بدنی و اعمال خشونت به شاگردان را شکسته است.

کسی که بر خلاف قاعدهٔ اجتماعی کاملاً جاافتاده‌ای عمل کرده است، قدرت خود را از دست می‌دهد و بازگرداندن قدرت به او فقط در صورتی شدنی است که بتوانیم همدردی و دلسوزی کسانی راکه در مسند تصمیم‌گیری نشسته‌اند نسبت به او جلب کنیم و این مستلزم اینست که ابتدا خودمان در حق آقای نیک نوعی همدردی نماییم؛ چراکه تا خود همدردی و دلسوزی نکنیم قادر نخواهیم بود همدردی دیگران را برانگیزیم.

نخست بیایید به درون آقای نیک بخزیم و از خود بپرسیم: چطور می‌توان معلم بود و هر روزه این همه دانش‌آموز مسأله‌دار را تحمل کرد؟ چطور می‌شود از کنار بی‌حرمتی دانش‌آموزی در برابر همهٔ کلاس بی‌تفاوت گذشت؟ آیا این کار خطرناک نیست؟ آیا اگر به این بی‌حرمتی در جا و به‌طور قاطع پاسخ داده نشود، کنترل کلاس از دست معلم بیرون نمی‌رود؟ چطور می‌شود شاهد حملهٔ فیزیکی دانش‌آموزان به معلم و مصدوم شدن او بود؟ این سوی ماجرا نیز خطراتی دارد.

اگر خوب بررسی کنیم و پرسشهای خود را از سویی که آقای نیک قرار دارد طرح نماییم، به این نتیجه خواهیم رسید که در بسیاری از مدارس، دانش‌آموزان جنگی را علیه مدرسه به راه انداخته‌اند، جنگی که مثل تمام جنگها تلفاتی به جا گذاشته و خواهد گذاشت.

پرسشهای ما نشان خواهد داد که واکنش آموزگار تحت آن «شرایط»، علیرغم سنگین بودن قابل درک است؛ حریم او شکسته شده، با او خصمانه رفتار گردیده و مورد بی‌احترامی آشکار قرار گرفته است. معلم خطاکار است ولی بالاخره او هم بشر است و جایزالخطا.

پرسشهای بیشتر ممکن است مسائل دیگری را روشن کند، مثل اینکه برادر و یا دوست نزدیک آقای نیک در خیابان به دست اوباش چاقو خورده و به قتل رسیده، و

همین اوباش خیابانی امنیت و انضباط مدرسه را تهدید می‌کنند، آقای نیک از محیط پرتشنّج منزل به ستوه آمده است، از نظر مالی شدیداً در مضیقه است، همسرش او را تهدید به طلاق کرده، بچه‌اش بیمار است و صورتحسابهای دوا و درمان او روی هم انباشته شده و فریاد طلبکارهایی که گوششان به هیچ چیز بدهکار نیست به آسمان رفته است و دهها احتمال دیگر... بالاخره اگر در اوراق زندگی طرف دقیق شویم، کمتر می‌شود که دست خالی برگردیم و به احتمال زیاد به کیفیت مخففه‌ای برخواهیم خورد که در روشن ساختن و بیان چرایی رفتار شخص کمک می‌کند.

آقای نیک در بین مدارس آن منطقه به‌عنوان آموزگاری باجَذَبه معروف بوده است، آموزگاری که در عین سختگیری با محبت بوده و در برابر شاگرد بی‌انضباط و یا مسأله‌دار کوتاه نمی‌آمده و با همین سیاست توانسته کلاس خود را خوب و آرام اداره کند. روش کلاس‌داری آقای نیک که درشتی و نرمی را درهم آمیخته، الگویی برای سایر آموزگاران بوده و از جانب اولیای مدرسه نیز مورد تشویق و حمایت قرار داشته است.

حالا که به آن سوی ظواهر و واقعیات سادهٔ ماجرا گذر کرده‌ایم و از درون مخفیگاه آقای نیک به قضیه نگریسته‌ایم، بهتر می‌توانیم از او دفاع کنیم، به‌طوری که حتی شاید بتوانیم بدون اینکه سامی را در صندلی اتهام بنشانیم از آقای نیک یک نوع قهرمان بسازیم. شاید هم بتوانیم آقای نیک را در جناح قدرت یعنی جناح انجمن مدرسه بگذاریم و باز هم «گناه» را به گردن «شرایط» بیندازیم. ولی به یاد داشته باشید که کسی نیست از طرف «شرایط» صحبت و از آن دفاع کند. مجسم کنید دفاع خود را با تکیه بر قویترین بخش داستان، یعنی روش کلاس‌داری آقای نیک که مورد تشویق مدیریت مدرسه است و الگوی تمام مدارس منطقه قرار گرفته بود، آغاز کرده‌ایم. می‌دانستم که در گذشته‌های نه چندان دور شاگردان خاطی این مدرسه را با ترکه تنبیه کرده، در همین اواخر معلمی جلو بچه‌های کلاس سیلی محکمی به گوش شاگردش زده و یا آموزگار دیگری شاگردی را که به او ناسزا گفته با مشت زده است و آب هم از آب تکان نخورده، و ظاهراً انجمن مدرسه با سکوت خود مُهر تأیید بر آنها گذاشته است. با این اطلاعات اضافی شروع می‌کنیم به فراهم کردن داستانی که بتواند استدلال ما را به نمایش گذارد. مثل داستان زیر:

> «آقای نیک مرا به یاد داستان مردی می‌اندازد که با درجهٔ ستوانی به جبههٔ جنگ اعزام شده بود. پس از چندین ماه جنگ که بیشتر آن زیر آتش سنگین دشمن گذشته بود، روزی این افسر یکی از سربازان تحت امرش

را که در واکنش به دستوراتش به او فحاشی کرده بود، می‌زند و چندی بعد از این بابت به دادگاه نظامی احضار می‌شود. دفاع افسر این بود: «در جنگ بودیم، این سرباز به من فحش داد، وظیفه داشتم انضباط نظامی را در بین افراد خود برقرار کنم والا در آن مهلکه همگی از بین می‌رفتیم.» احترام و انضباط نظامی فقط مخصوص زمان صلح نیست و در جنگ بیشتر به این دو عامل مهم نیاز داریم. حالا اگر تنها راه به‌دست آوردن احترام و استقرار انضباط کتک زدن سرباز باشد، شاید باید از فرماندهی معاف شویم.» (با این جملهٔ کوتاه طرف مخالف خود را خلع سلاح کرده‌ایم، و دیگر چیز زیادی برای گفتن ندارد.)

«قبول دارم که واکنش این افسر متناسب با مورد نبوده است (باز هم این پذیرش طرف را خلع سلاح می‌کند.) ولی او ویژگیهای بسیار خوبی دارد. شجاع، وفادار، مطیع و دلسوز است و سربازان خوب دوستش دارند (توجه کنید که با این جمله: «سربازان خوب دوستش دارند» در واقع گفته‌ایم کسانی که آموزگار را دوست ندارند «سربازان خوبی» نیستند.) این ستوان در واحد خود افسری نمونه بود، هم محکم و باانضباط و هم مهربان و باانصاف، و اگر به خاطر رفتاری که در شرایط سخت جنگی از او سر زده به سختی مجازات شود، روحیهٔ باقی افراد واحد شدیداً لطمه خواهد دید.»

«دادگاه نظامی به درستی تشخیص داد که افسرشان انسانی است جایزالخطا که تحت فشارهای فوق‌العاده‌ای قرار داشته و از این حق طبیعی برخوردار است که شرایطش درک شود. دادگاه از این افسر انتظار داشت که با سربازانش مثل انسان رفتار کند، پس خود نیز با او رفتاری انسانی کرد. دادگاه پذیرفت که او مرتکب خطا شده، ولی در کنار آن ارزش این افسر را نیز برای ارتش درک کرد و فهمید همان ویژگیهایی که از او فرماندهی برجسته ساخته است، این گرفتاری را هم برایش آفریده. دادگاه امتیازات مثبت افسر را در یک کفه قرار داد و واکنش شدید او را تحت شرایط نامطلوب در کفه‌ای دیگر. آنها را با هم سنجید و در نهایت دعوی را با توبیخ افسر رد کرد.»

«البته ما ارتش نیستیم و در جنگ هم قرار نداریم. (باز هم این دو جمله

طرف را خلع سلاح می‌کند.) ولی کسی که در برابر ما ایستاده آموزگاری است بسیار خوب، برخوردار از ویژگیهایی مثال زدنی، نمونه‌ای برای بسیاری از معلمهای برجستهٔ ما در این منطقه که همین انجمن چندین بار از او تقدیر به عمل آورده است. او به شما وفادار است و از درد و ناراحتی‌یی که برای سامی و شما ایجاد کرده است، بسیار متأسف. او از این تجربه چیزها می‌آموزد و آموزگاری بهتر خواهد شد. (اعلام همدردی با سامی و وفاداری با انجمن به این منظور است که به اختلاف بین آموزگار و شاگرد در مورد اینکه حق با کیست پایان دهد و آقای نیک را در طرف انجمن بنشاند.)»

حالا استدلال ما می‌تواند به سوی استنتاج خود شتاب گیرد. در این قسمت از انجمن می‌خواهیم تا آموزگار خوب و وفادار خود را از آغوش خود طرد نکند، شرایط را تقبیح کند، بخواهد که هر دو طرف از شرایط بیاموزند، و در پایان فقط توبیخ متناسبی را علیه آموزگار اعلام کند. اگر دانش‌آموز هم باید توبیخ شود، انجمن باید رأساً نسبت به آن تصمیم‌گیری کند و از طرف آقای نیک در این مورد نباید حرفی زده شود.

در هر دو نمونهٔ بالا، یعنی استدلال برای برگرداندن سامی به مدرسه و استدلال برای آقای نیک، حجابهای ظاهری را عقب زده و به اندرون پنهان ایشان راه یافته‌ایم و فهمیده‌ایم که در قفای رویدادی که ایشان را بر صندلی اتهام نشانده است، حقایقی نهفته است که اجازه نمی‌دهند ایشان را طرد کنیم و از خود و جامعه برانیم. آنگاه که خود به این نتیجه می‌رسیم این قدرت را به‌دست می‌آوریم که برداشت دیگران را نیز تصحیح کنیم و آنها را نیز به سوی محبت و درک سوق دهیم.

بنابراین: ارکان دهگانهٔ استدلال نیرومند را آموختیم. یاد گرفتیم که چگونه موضعی توانگرانه اتخاذ کنیم. آموختیم که هرگاه تردید داریم، باید به حمله رو آوریم. همچنین یاد گرفتیم که چه موقعی باید از حمله خودداری ورزیم. آموختیم که برای دفاع باید به مخفیگاه موکل خود و حتی طرف مخالفمان بخزیم و ببینیم آنجا چه گذشته و چه می‌گذرد. یاد گرفتیم که عشق قدرت است و محبت مُسری.

با در دست داشتن این همه آگاهی و با آموختن رموز استدلال همیشه پیروز، اینک آماده‌ایم استدلال نیرومندی را عرضه داریم که هر بار به یقین پیروز خواهد شد.

بخش ۳

استدلال در عشق و جنگ

«هر کو نظری دارد با یارِ کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها»

۱۳

استدلال با کسانی که دوستشان داریم

عشق و جنگ

قفل: اگر برای حق خود و آنچه که می‌خواهید ایستادگی و مبارزه نکنید، شما را مثل مورچه زیر پایشان له می‌کنند. برای بقا باید جنگید.

کلید: طنز رازگونهٔ استدلال با کسانی که دوستشان داریم در اینست که برای پیروزی در برابر آنها باید شکست خوردن را یاد بگیریم.

قلم زدن دربارهٔ اینکه چگونه می‌توان در چهار دیواری منزل به استدلال پیروزی دست یابیم، به قول بعضی‌ها افسانه‌سرایی است. استدلال کردن در خانه کاریست کارستان و هنریست ظریف که مهارت در آن نصیب هرکسی نمی‌شود، و اگر شما در زمرهٔ معدود کسانی هستید که بر این هنر توانایند، به چیزی دست یافته‌اید صد ره گرانبهاتر از دستاورد کسانی که به ثروتهای افسانه‌ای و یا شهرتی جاودان نایل شده‌اند. می‌شناسم سرمایه‌داران موفقی را که آوازهٔ شُهرتشان به خارج از مرزها رفته ولی در چهار دیواری منزل خود هرگز مزهٔ استدلالی پیروز را نچشیده‌اند. بسیاری از ستارگان معروف سینما را می‌شناسم که در خانه‌شان حتی نمی‌توانند حرف حساب ساده‌ای را با منطق خود جا بیندازند. گویی از پاشنهٔ در خانهٔ این آدمها اشعهٔ منفی سحرآمیزی می‌تابد

که به محض ورود به منزل، این افراد نیرومند را مثل چوب، گنگ و لال می‌کند و یا دیوانه‌وار به یاوه‌گویی و مهمل‌بافی می‌کشاند.

وکلایی را می‌شناسم که در دادگاه با بیان شیرین خود خلق الله را مسحور می‌کنند ولی همین که پا به خانه می‌گذارند به‌طور غریبی تلخ و خاموش می‌شوند. زنهایی را می‌شناسم که در محل کار خود بسیار موفق، زیرک، کاردان و خوش‌فکر عمل می‌کنند، ولی به خانه رسیدن همان و بَدَل شدن به آدمی گیج و کودن و یا دیوانه‌ای عصبی و در حال انفجار همان. گویی که خانه، مأمن و پناهگاه نه، که منطقه‌ای جنگی است، و آنها که آن را به تصرف خود در آورده‌اند افرادی هستند موجی و یا قربانیان تشنجها و اختلالات عصبی پس از کشمکشی خونین.

در سرزمینی که برای هر چیزی که فکر کنید کلاس و آموزشگاهی باز کرده‌اند، هیچ کلاسی راه و رسم انسان بودن و دستیابی به روابط موفق را نمی‌آموزد. هیچ دانشگاهی به ما هنر زندگی کردن، هنر عشق ورزیدن، و هنر برقراری ارتباطات سالم را یاد نمی‌دهد. در هیچ دانشکده‌ای درسی تحت این عنوان ارائه نمی‌شود: «ازدواج برای افراد مُبتدی - (اجباری) شمارهٔ درس ۱۰۱» و این در حالی است که روابط عشق‌آمیز آنگاه که در اوج خود پرواز می‌کند، آمیزش سحرانگیز انرژی دو نفر است که به وعدهٔ الهی تواناییهای آزادیبخش انسان در بهشت موعود جامهٔ تحقق می‌پوشاند، و آنگاه نیز که به حضیض در می‌غلتد، بردگی است، زندانی بودن و دوزخ. ولی باید دانست که هر دو روی این سکه و اوج و حضیض روابط عاشقانه با «خود» آغاز می‌گردد.

دوستی «آری»، از خودباختگی «نه»: چگونه می‌توانیم رابطهٔ دوستانهٔ موفقی ایجاد کنیم؟ تاکنون بسیار شنیده‌ایم که برای رسیدن به این هدف باید از خود بگذریم و خودمان را به دیگری بدهیم. ولی من می‌گویم هیچ‌گاه از خود دست نکشید. از خود یعنی آن اصل و جوهر منحصر به فرد، بی‌رقیب، بی‌همتا، فناناپذیر و آسمانی‌تان جدا نشوید؛ «خود»ی که از همهٔ خودهای تاریخ بشر متمایز است و باارزشترین ارمغانی است که به ارتباط با دیگری وارد می‌کنیم.

حالا سعی کنید این «خودِ» بی‌بدیل و آسمانی را تجسم کنید. آیا می‌توانید آن را ببینید؟ آن را ظرف گونه‌ای در نظر آورید که مجموعهٔ قوای نفسانی و شخصیتی شما، تلقی‌تان از عشق، تعبیرتان از ابتکار و خلاقیت، تجربیات خاص شما، خرَد ویژهٔ شما، شادیها، اندوهها، ناامنیها و ترسهایتان، همه و همه در آن، جاگرفته است. آیا می‌توانید این ظرف را ببینید؟

حالا مجسم کنید که شما با ظرف حاملِ «خود» در ارتباطی عاطفی وارد شده‌اید. طرف شما هم با «خودِ» منحصر به فردش که با مال شما و هیچ کس دیگری قابل مقایسه نیست، پا به این ارتباط گذاشته است. ظرف مخصوص او ممکن است آکنده از طلا باشد، ولی اگر او آن را با خود به ارتباط وارد نکند، با ظرفی خالی تفاوتی ندارد، و در این صورت دیگری برای شروع این سفر دوستانه زاد و توشه‌ای برنداشته و چیزی به همسفرِ خود پیشکش نکرده است.

پرسش این است که آیا باید تمامِ این «خود»، یعنی هم ظرف و هم مظروف را به‌عنوان بهای پذیرش به این ارتباط مبادله کَرد؟ و آیا با از دست دادنِ «خود»، باز هم ارتباطی، قابل تصور خواهد بود؟ آیا قبول ندارید که وقتی دیگری از خود دست کشیده باشد، با آدمی توخالی و تهی، بی‌خود و یا خودباخته پیوند خورده‌ایم؟

هرگاه که بتوانم حرفم را به گوشی برسانم، اعلام می‌کنم که نمی‌توانم ورود در هیچ‌گونه ارتباطی را به قیمت دست کشیدن از خود خریداری کنم. نمی‌توانم «خود» را به دوستانم، همکارانم، رئیسم و یا موکلهایم بدهم و با چنین بهای سنگینی قبولی‌شان را به‌دست آورم. با کمال میل حاضرم از این ظرف گرانبها، عشق، وفاداری، نیرو، ابتکار، صمیمیت و حتی ایثار را دست‌چین و تقدیم کنم، ولی خودِ ظرف را اصلاً نه. برای اینکه بدون خود، دیگر نمی‌توانیم از ارادهٔ آزاد صحبت کنیم، نمی‌توانیم از نعمت خداداد ابتکار و خودجوشی بهره گیریم، نمی‌توانیم از طعم لذت‌بخش و جاودانهٔ میوهٔ بهشتیِ «خود» کامِ جان را معطر سازیم، و این همه محرومیت فقط به این دلیل که از خود دست شسته‌ایم و دیگر خودی در کار نیست.

اشتباه نکنید. دادنِ «خود» مطلبی است و دادنِ عشق، وفاداری، سازندگی، هنر و کارِ خود مطلبی دیگر. بردهٔ کار که در برابر کارفرمایش دست از خود شسته است، دیگر با ماشین یکی است بلکه از آن هم کمتر. بردهٔ عشق هم همین‌طور. اینها چیزی برای خود باقی نگذاشته اند. ظرف و مظروف را با هم داده‌اند، و این دیگری است که اختیاردارِ «خود» آنها شده است.

رابطهٔ دوستانه چیزی است شبیه مشارکت تجاری ساده. شرکا شریک یکدیگرند نه مالک یکدیگر. به همدیگر احترام می‌گذارند، کارها را با هم تقسیم می‌کنند و برای رسیدن به اهداف شرکت از توانهای علمی و عملی خود دلسوزانه مایه می‌گذارند. ولی با این حال شرکا با هم یکی نمی‌شوند. چنانچه ارادهٔ یکی از آنها ارادهٔ دیگری را از بین ببرد، مشارکت بی‌معنی می‌شود و فرو می‌پاشد و آنچه باقی می‌ماند رابطهٔ ارباب با رعیت

است و آقا با نوکر. مشارکت حداقل به دو عضو مستقل و مؤثر نیاز دارد و با از بین رفتن یکی از اراده‌ها، طرف به کالایی مصرفی تنزل یافته که در جریان مشارکت خود را باخته و نیست شده است.

چگونه در عین پیروزی *می‌بازیم*: با درک طبیعت رابطهٔ عاشقانه، این را نیز می‌فهمیم که هر تلاشی برای وارد آوردن قدرت به دیگری حمله‌ای است به کل رابطه که آن را در خطر تضعیف و فروپاشی قرار می‌دهد. در این نبرد هر اندازه حمله‌کننده پیروز گردد، و هر قدر حمله به تسلیم دیگری بینجامد، به همان اندازه مهاجم، نبرد را باخته است. ظاهر آن پیروزی است و باطن آن شکست!

در هنر باختن *استاد* شویم!: استدلال در روابط عاشقانه و دوستانه، یعنی به‌دست آوردن آنچه که از رابطهٔ خود می‌خواهیم، روشهای خود را می‌طلبد، و این روشها مستلزم تعیین اولویتهای خود از برقراری ارتباط است.

در وهلهٔ اول می‌خواهیم دوست بداریم و دوست‌داشتنی باشیم. می‌خواهیم شاد باشیم، می‌خواهیم احساس امنیت کنیم، می‌خواهیم رشد کنیم و بدانیم. رابطهٔ دوستانه به‌منزلهٔ باغی است که گرانبهاترین نهال خود را که خودمان باشیم، در خاک حاصلخیز آن غرس می‌کنیم، آن را تر و خشک می‌کنیم و به میوه می‌رسانیم. دیگری نیز در همین زمین پربار، بذر می‌افشاند، رشد می‌کند، شکوفا می‌شود و به میوه می‌رسد. اگر این تمام چیزی است که مطلوب ماست، پس آدم باید خیلی کم‌عقل باشد که این همه برکت و شیرینی را فدای سلطه‌جویی خود در چنین روابطی کند، چرا که سلطه و عشق، سلطه و دستیابی به رابطه‌ای سالم، دشمن خونی یکدیگرند و هرگز نمی‌توانند زیر یک سقف با هم زندگی کنند.

زن مشتاقانه می‌خواهد برای شنیدن ارکستر سنفونی بتهوون به کنسرت برود، و مرد اصلاً سنفونی دوست ندارد، مخصوصاً اگر مال بتهوون باشد. ولی حتی آدمی که مغزش به کوچکی مغز گنجشک باشد، این اندازه می‌فهمد که اگر فقط برای دو ساعت تحمل کند و غرغرهای خود را به خواب زمستانی بَرَد، چه شادی بزرگی نصیب دیگری کرده است. راستی کجا می‌توانید این همه خوشحالی را به این ارزانی بخرید؟ حالا که می‌توان همسر خود را با این بهای ارزان تا این اندازه خوشحال کرد آیا بهتر نیست که قبل از راه افتادن هیاهو و قشقرق راهی کنسرت شویم تا اینکه بعداً مجبور شویم برای جبران مافات و تلطیف رابطه به عذرخواهی بیفتیم؟

حالا که هنر استدلال در رابطهٔ عاشقانه، هنر به‌دست آوردن خواستهٔ خود از ارتباط است، پس یکی از قوانین ساده و ثابت علم فیزیک یعنی قانون تعادل و ظروف مرتبطه نسبت به آن صادق است. به بیان دیگر، کسی نمی‌تواند هرچه می‌خواهد از رابطه‌ای دوستانه و عاشقانه به‌دست آورد مگر اینکه دیگری هم به آنچه که می‌خواهد دست یابد. وقتی که این دو خواست متعارض با یکدیگر برخورد می‌کنند، عنصر واقعی استدلال باید مثل فرشتهٔ نجاتی که از مخفیگاه جادویی خود فرود می‌آید، در صحنه ظاهر شود تا آرامش خانه را حفظ کند و به آن جان بخشد.

خود من به‌عنوان یک «آدمِ سابقه‌دار» وکسی که مجموعاً بیشتر از ۴۰ سال از عمرش را (منهای ۹ روز)، در زندگی زناشویی گذرانیده است، می‌توانم بر درستی آنچه که گفته شد، شهادت دهم. در طول این همه سال پیوسته و با صمیم قلب کوشیده‌ام تا در هنر باختن چیره‌دست شوم! ولی پیش خودمان باشد که گواراترین باختهایی که تاکنون طعم آن را چشیده‌ام همانهایی بوده‌اند که خود شادمانه آنها را طرح‌ریزی و اسباب‌چینی کرده‌ام. آری: هر اندازه در هنر باختن چیره‌دست‌تر شویم، بر هنر استدلال خانگی هم استادتر شده‌ایم.

سلطه، نهنگی درکمین: قبلاً یاد گرفتیم که در دست گرفتن ابتکار عمل و کنترل در میدان جنگ لازمهٔ پیروزی است. ولی کنترل در روابط عاشقانه چون حیوانی وحشی همه چیز را می‌درد. مثل نهنگی غول‌آسا با فاصلهٔ کمی از سطح آب حرکت می‌کند و با چشمهای تیزبینش که از آب بیرون است، حریصانه به هرسو نگاه می‌کند تا به محض اینکه طعمه‌ای پیدا کرد به آن حمله‌ور شود، بکشد و ببلعد. حرص و ولع سیری‌ناپذیر برای به زیر مهمیز کشیدن همه چیز، به استثنای کنترل این حرص، به همه چیز می‌تازد و حمله می‌برد. نهنگ در کمین نشسته است و همین که تکّه‌ای به آب می‌افتد حمله‌ور می‌شود.

چرا همیشه سلطه‌جوییم؟ دست خالی خالی، لخت مادرزاد و با چند احساس خام و برهنه، ما را به این دنیا پرت کردند وکمی بعد یادمان دادند که چطور این احساسات را بپوشانیم. «خودت را کنترل کن». «جرأت نداری عصبانی شوی». «جرأت نداری گریه کنی». «ساکت!» «تا با تو حرف نزده‌اند، حرف نزن». «فقط ترسوها می‌ترسند». همان‌طور که قبلاً دیدیم، از همان ابتدا مجبورمان کرده‌اند که احساسمان را سرکوب کنیم. آیا تا به

حال دیده‌اید که گیاهی بتواند زیر تخته چوبی بدون نور آفتاب رشد کند؟ زندگی و رشد این گیاه به تباهی کشیده شده، جوانه‌های نرم و کوچک آن رنگ باخته و خم شده‌اند، و تخته را که برمی‌داریم پیکر نحیف و رنجور گیاهمان دیگر تاب تحمل پرتو آفتاب را هم ندارد.

منع و سرکوب بر روح و روانمان مستولی شده. در زیر چهره‌های به ظاهر طبیعی‌مان، احساساتی از شکل افتاده و خمیده نهفته است که برای آزادی خود را به در و دیوار می‌کوبد. وحشتزده‌ایم، نوآوری در ما مُرده، تشنهٔ قطره‌ای از دریای آفتابیم، و گرسنهٔ لقمه‌ای از خوان بیکران آزادی بیان. شخصیت ما تحلیل رفته، با این حال همان لبخندهای ابلهانهٔ همیشگی را بر لب داریم، و همان ماسکهای خیالی را بر چهره، تا نگذارد آخرین نفسهای زندگی درونمان را کسی ببیند. تظاهر می‌کنیم و باید تظاهر کنیم. شهامت نداریم آن که هستیم باشیم. حتی نباید گیاه نازک و شکنندهٔ خود، همان ته‌ماندهٔ گوژپشت را به کسی نشان دهیم. زیر فشار تختهٔ سنگین، از دست رفته و هرگز خود را ندیده‌ایم. نمی‌دانیم کیستیم. در اوج ناامیدی دست و پا می‌زنیم و بیمارگونه به نیاز کنترل و سلطه‌جویی نسبت به هرکس دیگری پاسخ مثبت می‌دهیم. تجاوز و نیاز به کنترل کردن دیگران در واقع تلاش عصبی و مذبوحانهٔ آدمها در برابر مرگ است. و همینها هستند که وحشتزده با مرگ می‌ستیزند و دست آخر جان بر سر همین ستیز می‌گذارند.

اسلحهٔ سلطه: در روابط عاطفی کاربرد زور به‌عنوان عامل سلطه به‌هیچ‌وجه سلاح مناسبی نیست. در رابطهٔ عاشقانه تنها از عشق می‌توان به‌عنوان اسلحه‌ای مناسب بهره برد. خواهش می‌کنم همان دم در اسلحهٔ سلطه را که مثل ششلول مروارید نشان آدمکشهای حرفه‌ای در قبضه دارید، از کمر باز کنید و زمین بگذارید. سلاحهایتان را همان بیرون رها کنید و بدون اسلحه، تنها خود به ارتباط گام نهید. نگران نباشید، هنوز هم آزادید همان کسی که هستید، باشید. اتفاقی نیفتاده است، فقط بارتان سبک شده و اسلحهٔ مخوف کنترل و سلطه را که به قصد ارعاب و سوار شدن بر دیگری حمایل کرده بودید، از خود جدا ساخته‌اید تا فرصت دهید دیگری هم آزادانه و بدون خودباختگی و ترس به حریم رابطهٔ عاشقانه قدم گذارد.

آیا می‌توانید دو طرف رابطهٔ عاشقانه را به‌گونه‌ای دیگر تجسم کنید؟ آیا راهی دیگر جلو پای آنها باز است؟ آیا می‌توانید زن و شوهری را ببینید که شب موقع خواب اسلحه به کمر به یکدیگر شب بخیر بگویند؟

شوهر بگوید: «عزیزم شب بخیر، دوستت دارم» در حالی که به آرامی دستی سر و گوش اسلحه‌اش می‌کشد تا مطمئن شود آمادهٔ شلیک است، و
زن بگوید: «شب بخیر عزیزم، خوابهای خوب ببینی» در حالی که دستش بر دستهٔ پتک است تا اگر...

سلطه یا ترک سلطه: اختلاف عقیده و سلیقه از حقوق طبیعی بشر است. هیچ کس را نمی‌توان به خاطر اینکه با ما هم‌عقیده نیست ملامت و یا تنبیه کرد. مردم نسبت به افکار خود حقی دارند. همین اختلافها و دگرگونیهاست که به افراد هویت می‌بخشد و موجب رشد و بالندگی آنها می‌گردد. مسائلی که در اغلب زندگیهای زناشویی مطرح می‌گردد، مثلاً برای تعطیلات کجا برویم، پولمان را چطور خرج کنیم و غیره و غیره در واقع مسأله به حساب نمی‌آیند. اگر به عمق اختلافات و مشکلات زن و شوهر خوب نگاه کنیم، فقط یک مسأله را در تمام آنها حیّ و حاضر می‌بینیم و آن اینکه: کنترل در دست کیست؟ بله اگر از نزدیک دقیق شویم در بطن تقریباً تمام بحث و جدلهایی که در روابط دوستانه رخ می‌دهد، عامل سلطه را نهفته می‌بینیم.

جوانتر که بودم، نیازم به کنترل اطرافیان خود بیشتر از امروز بود. نیازی که از ترس ناشی می‌شد. وقتی که به دیگری اعتماد نداریم، وقتی که می‌ترسیم مبادا دیگری صدمه‌ای به ما وارد کند، وقتی از اینکه نادیده گرفته شویم و به حساب نیاییم، می‌هراسیم، و بالاخره وقتی در ته دل به خود اعتماد و اطمینان نداریم، نیاز به کنترل دیگران برایمان نیازی حیاتی می‌شود. ولی کم‌کم که پا به سن گذاشتم و در زندگی حرفه‌ای خود غرق شدم، دریافتم که نه وقت و نه توان این را دارم که هرکس و هر چیز را تحت کنترل خود قرار دهم.

پس از سالها زندگی این را فهمیده‌ام که سلطه‌جویی و ازدواج موفق با هم جمع‌شدنی نیستند. این حرف به زبان ساده می‌آید، و اگر بخواهم برایتان تعریف کنم که برای رسیدن به این حقیقت ساده چه مرارتها کشیدم و چه خون دلها خوردم، «مثنوی هفتاد من کاغذ شود».

خلاصهٔ همهٔ آن ماجراها و عصارهٔ تجربهٔ من اینست که: آن روزی که بالاخره فهمیدم نیازی به کنترل زنم ندارم، و اصلاً نباید او را کنترل کنم و عملاً هم نمی‌توانم کنترل کنمش، و اگر هم بتوانم به قیمت فروپاشی ازدواجمان تمام می‌شود، همان روز، نخستین روزِ ازدواج ما بود و آغاز ماهِ عسلمان.

ازدواج یا استمناء کدام یک را برمی‌گزینید؟ کنترل بر همسر، شما را فقط به خودتان پیوند می‌دهد و باطن این ارتباط همان استمناء یک‌طرفه است و نه ازدواج. دیگر، همسری درکار نیست، او را به عروسک خیمه‌شب‌بازی و ملعبهٔ دست خود بِدِل کرده‌اید و خیمه‌شب‌بازان فقط می‌توانند با خود بیامیزند و همپالکی هم باشند. عجب داستان شگرفی است!

کنترل = نابودی ازدواج.

۲۷۷۴۰ شام: بگذارید رابطهٔ زن و شوهری را مجسم کنیم که هر دو آنها در جرّ و بحثهای لفظی به دریافت کمربند سیاه نایل شده‌اند و تا سر حدّ جان از نقش فرماندهی و سلطه‌جویی خود دفاع می‌کنند. زن می‌گوید خسته است و می‌خواهد برای شام به فلان رستوران برود. مرد هم می‌گوید خسته است و حال بیرون رفتن از خانه را ندارد. روشن است که یکی از این دو نفر محکوم به شکست است. ولی سوای برد و باخت، اصل مطلب بسیار ساده و بی‌اهمیت است، و آن اینکه شام امشب یکی از حدوداً ۲۷۷۴۰ شامی خواهد بود که یک آدم در طول عمر متوسط خود می‌خورد. پیش‌بینی من اینست که اگر شام امشب آخرین شامی بود که این دو نفر با هم می‌خوردند، هیچ الم شنگه و برخوردی راه نمی‌افتاد و هیچ یک درصدد به کرسی نشاندن حرف خود برنمی‌آمد، و همه چیز به آرامی و شیرینی، با لبخند و محبت و شاید قطرات اشک و شکایت از جدایی سپری می‌شد.

اگر اهمیت شام امشب فقط به‌عنوان یکی از ۲۷۷۴۰ شامی که آدم در طول عمر خود می‌خورد درک گردد، خیلی کم‌عقلی می‌خواهد که آدم باز هم با کلّه‌شقی و یکدندگی بر سر اینکه آن را، در خانه بخورد یا رستوران، تیشه به ریشهٔ ازدواج خود بزند. مجسم کنید که بحث و جدل بین این دو دارندهٔ کمربند سیاه، مثل سنگی که به چاه فاضلاب بیفتد، به پایینترین حدّ خود تنزل کند:

مرد: تو همیشه می‌خواهی برویم بیرون. پول که پارو نمی‌کنیم! یک شب در رستوران غذا خوردن برابر است با هزینهٔ خورد و خوراک یک هفته‌مان!

زن: [خسته، ژولیده، عصبی] فکر و ذکر تو فقط پول است. من هیچ. فقط دلار. حضرت آقا شما با یک زن ازدواج کرده‌ای نه با اسکناس صد دلاری!

مرد: ای کاش سر و ته شام در آن رستوران با صد دلار هم می‌آمد.

زن: خوب من هم مثل تو تمام روز جان می‌کنم. من هم پول در می‌آورم. من که ماشین دلارسازی تو نیستم. تمام روز کارکنم و بعد هم بیایم خانه و شام آقا را درست کنم؟!

مرد: اگر به دل تو راه می‌آمدم، خیلی وقت پیش آس و پاس شده بودیم. برای خرید چیزهایی که تو دوست داری، باید به‌جای یک کار سه تا کار داشته باشی. تو یک ذره کوتاه بیا شاید تکانی بخوریم.

زن: کاسه کوزهٔ خرجهای خانه را سر من نشکن، تنه‌لش! [و به این ترتیب بحث و جدل یک پلهٔ دیگر سقوط می‌کند و به ابتذال نزدیکتر می‌شود] انگار این منم که عضو باشگاه گلف‌بازها شده‌ام، انگار این منم که با رفقا رفته‌ام ماهیگیری، انگار...

مرد: حالا دُم خروس پیدا شد. تو همیشه از هر کاری که من خواستم بکنم نفرت داشته‌ای. اصلاً بدت می‌آید که من سالی ماهی یکبار بروم گلف و بعد از مدتها سری باد بدهم. همیشه این عقده را داری که چرا ترا با کشتی تفریحی نبردم به جزایر لعنتی «ویرجین» و در عوض رفتم به ماهیگیری. می‌خواهی انتقام بگیری. این‌طور نیست؟ حالا هم تا ته حساب جفتمان را بالا نیاوری راحت نمی‌نشینی. این احمقانه است و تو هم یک احمق کامل! [مرد هم حالا در پلهٔ پایینتر به زنش پیوسته است]

زن: ببین کی به کی احمق می‌گوید! کسی که باید از خسّت و ناخن خشکی سرش را بگذارد و بمیرد. همین تو نبودی که به مادر بیچاره‌ام که فقط خواسته بود ما را برای شام به رستوران ببری گفتی جادوگر جهنمی؟! این حماقت نیست؟ خسیستر از تو خودتی، پول به جانت بسته، بدبخت طماع! [و حالا ضربه‌ای کشنده] ای کاش از خونریزی بواسیر بمیری!

مرد: هرزهٔ بددهن. این آخرین توهینی بود که به من کردی! [و از در می‌زند بیرون، شکست‌خورده]

زن: به دَرَک! [او هم شکست‌خورده فریاد می‌زند و پشت سر مرد راه می‌افتد. مرد در را به روی او می‌بندد. زن دوباره در را باز می‌کند و نعره می‌کشد.] نه اصلاً بیا و جل و پلاست را جمع کن. ارتش آزادیبخش به بُنجلهای تو نیازی ندارد.

[مرد چوبی را که سگ توی چمن انداخته بود، به سوی پنجره پرت می‌کند]

زن: الآن زنگ می‌زنم به پلیس.

مرد: به خاطر خودت هم که شده اینکار را نکن. ممکن است پلیس ترا به جرم زشت‌ترین روسپی روی زمین بگیرد و ببَرَد [فریادهای مرد به‌عنوان آخرین تیرهای ترکش او گوش شب را آزرد.]

[حالا دیگر همسایه‌ها از پنجره‌هاشان صحنهٔ نبرد را نظاره می‌کنند. سگ پارس می‌کند. گویی سبزی چمن تاب این جهنم را نیاورده، به زردی گراییده و رنگ مهتاب هم از ترس پریده است.]

جنگ و خونریزی، بمباران و آتش ضدهوایی، بوی خون و باروت، انبوه کشته‌ها و زخمیها، اسیر و اسیرکشی، برانکارد و نعش‌کش، این همه را باید در میدان نبردهای سهمگین جستجو کرد. خانه برای جنگ ساخته نشده، و نمی‌توان از اهل خانه کسی را پیدا کرد که با رجزخوانیهای بیشرمانه و پرتابِ شنیع‌ترین ناسزاها به سوی دیگری رنگ پیروزی را دیده باشد. دریغ و درد که تیرهای مسمومِ برجهیده از کمانِ زبانِ دوست، آشیانه‌های بیشتری را به ویرانی کشیده است تا بمباران هوایی دشمن؛ دریغ و درد که شمار کسانی که در خانه‌شان بی‌خانه‌اند از بی‌خانمانهای بی جُل و پلاس بیشتر است؛ درد این یکی این است که خانه‌ای ندارد ولی آن یکی دارد و بی‌خانه است.

در بحثهای خانگی برنده‌ای وجود ندارد. چطور ممکن است مردی که زن خود را دوست دارد، به خانه بیاید، او را خسته ببیند و باز هم از او بخواهد که برایش غذا درست کند؟ زمانی از کسی شنیدم که به کنایه می‌گفت: «زندگی حکایتی است پنجاه پنجاه: شوهر به زنش می‌گوید چکار بکن - چکار نکن و زن به شوهرش می‌گوید کجا برو - کجا نرو». استدلال پیروز در رابطهٔ عاشقانه اکثراً استدلالی است که هرگز طرح نشده باشد.

اگر رابطهٔ عاشقانه واقعاً بر دوستی و محبت استوار باشد، آیا طبیعت رابطه خود داد نمی‌زند که سلطه‌جویی و اعمال کنترل، دوست داشتن نیست؟

عشق، حربهٔ پیروز: در نمونهٔ بالا شوهر معتقد بود که زنش ولخرج و اسرافکار است و بی‌ملاحظگی او در هزینه‌های خانه آنها را به روز سیاه خواهد نشاند. شوهر فکر می‌کرد که زنش دارد او را به خاطر خرجهایی که برای خودکرده است، مجازات می‌کند. لذا او که از زنش می‌ترسیده و به او بی‌اعتماد بوده، لازم داشته که او را تحت کنترل خود قرار دهد. مسأله این نبوده که کجا غذا بخورند، بلکه اصل مطلب ترس و بی‌اعتمادی شوهر بوده است. از سویی دیگر، زن هم معتقد بوده که شوهرش آدم بی‌احساس، خودخواه و دورویی است که برای تفریح خودش صدها ولخرجی می‌کند، ولی حاضر نیست زن خود را که خسته و کوفته از محل کار به خانه برگشته است، بیرون ببرد و شام دهد. لذا زن هم که احساس می‌کرده شوهرش به او بی‌علاقه است، قدر او را نمی‌داند و از او سوء استفاده می‌کند، نیاز داشته که هرطور شده بر او مسلط شود. در این نمونه،

هیچ یک از طرفین بحث به آنچه که دیگری می‌خواهد، کمترین توجهی ندارد و هر دو استدلال که برای مدتها در معجون بدبینی‌ها و رنجشهای گذشته خیس خورده، هدفی جز کنترل و سلطه را تعقیب نمی‌کند.

در واقع بحث و جدل دربارهٔ محل غذا خوردن بهانه‌ای بیش نیست، و هر یک از طرفین می‌خواهد به این بهانه در حمام خون این درگیری لفظی، دیگری را لکه‌دار و کثیف کند. راستی اگر به جای بهانه‌جویی عشق و صفا بود، غذایی ساده در کنار یاری همدل در گوشهٔ پارکی محقر از شامی تشریفاتی در بهترین رستورانهای شهر دلچسب‌تر نمی‌بود؟

نخست ببینید در استدلالی که می‌خواهید طرح کنید، واقعاً به دنبال چه‌اید. آیا با آن می‌خواهید ماشین جدیدی بخرید و یا اینکه طرفتان را برای ولخرجیهای گذشته‌اش تنبیه کنید؟ آیا استدلال دربارهٔ شروع کار و حرفهٔ جدیدی است و یا انگیزهٔ آن حسادت است و ناامنی؟ در رابطهٔ عاشقانه، عشق باید موضوع اصلی باشد. در روابط زن و شوهر ریشهٔ بیشتر کشمکشها چیزی که ظاهراً طرح شده، نیست، بلکه این موضوع در اکثر موارد فقط بهانه و دستاویزی برای جنگ است؛ بهانه‌هایی که اگر نبودند جنگی هم نبود.

آیا میل به تأمین خواسته‌های دیگری پیآمد طبیعی عشق به او نیست؟ آیا در رابطه‌ای عاشقانه، جامهٔ عمل پوشاندن به خواسته‌های دیگری به معنای ارضای خواستهای خود، و در نتیجه پیروزی خودمان نخواهد بود؟ آیا عشق به دیگری نیاز به کنترل را از بین نمی‌برد؟ آری، آنگاه که در برابر فشار سلطه‌جویی بر دیگری مقاومت می‌کنیم و دست رد بر سینهٔ آن می‌زنیم، مهمترین گام را در دستیابی به هنر باختن، یا بهتر است بگویم، در رسیدن به هنر ظریف پیروزی برداشته‌ایم. اجازه دهید تأکید کنم که: برای استاد شدن در هنر استدلال خانگی، هنر باختن را خوب یاد بگیرید. برای پیروز شدن، چگونه باختن را بیاموزید.

استدلال بازنده‌ای که پیروز می‌شود: در نمونهٔ یاد شده، زن و شوهر شب را در حالی آغاز کردند که هر دو یک چیز می‌خواستند. هر دو می‌خواستند شامی دلچسب ظاهراً در کنار یکدیگر داشته باشند. ولی تنها راه ممکن برای پیروزی استدلال از جانب هر یک از آنها این بود که در هنر پر رمز و راز ولی مقدّس باختن زبردست شده باشد.

این بحث می‌توانست به سادگی به ترتیب زیر صورت پذیرد:

«عزیزم از خستگی دارم می‌میرم. آیا می‌توانیم برای شام به رستوران برویم؟»

«حتماً عزیزم، می‌دانم که روز سختی را پشت سر گذاشته‌ای.» [در این مقطع استدلال شوهر بازنده، و برنده شده است.] ولی نگرانم که ...

«از چی؟»

«دخل و خرج این هفته با هم نمی‌خواند.» حالا اگر زن هم به همان اندازه ماهر و در عین حال پایبند به حفظ رابطهٔ متقابل باشد، نگرانی شوهر را درک خواهد کرد. شوهر ادامه می‌دهد «موافقی که امشب را با ساندویچی در بیرون سر کنیم و هفتهٔ آینده برویم رستوران؟» و وقتی که می‌بیند حرفش ظاهراً اثر کرده با شیطنت اضافه می‌کند «و بعد که به خانه برگشتیم می‌توانیم حسابی جشن بگیریم ...»

زن با نگاه شیطنت‌آمیز مخصوص به خود پاسخ می‌دهد «خیلی خوب» و به این ترتیب یکی از آن ۲۷۷۴۰ شام تقریبی را در ساندویچ‌فروشی نزدیک منزل با لذت از پیروزی در بحثی دوستانه در کنار هم می‌خورند.

در حالی که روانشناسان امروزی برای حل مشکلات روانی راه حل «برد-برد» را ارائه و تبلیغ می‌کنند، در ازدواج راه حل پیروزی بیشتر «باخت-باخت» است، چرا که در ساخت و ساز عاشقانه و عاطفی باختن هدیه‌ای است که هدیه‌ای دلپذیرتر را به ارمغان می‌آورد.

زندگی بر فراز قلّهٔ لحظات: همهٔ ما بر فراز قلّهٔ لحظات زندگی می‌کنیم، و در بیشتر مواقع از فرصت اندیشیدن دربارهٔ تصمیمات خود بی‌بهره‌ایم. اگر خوب نگاه کنید وقتی که زن می‌گوید می‌خواهد برای شام به رستوران برود، شوهر نمی‌توانسته بگوید «در این مورد بررسی می‌کنم و تا هفتهٔ دیگر نتیجه‌اش را به تو خواهم گفت». همان لحظه باید بگوید بله یا نه. تصمیم است و یک لحظه. آرامش ساحل زندگی به تک‌تک امواج ریز و درشتی بسته است که هر لحظه به آن برخورد می‌کند. معمولاً سبک و سنگین کردن تمام نیروهای غیر قابل پیش‌بینی‌یی که بر پیکرهٔ روابط زندگی وارد می‌شوند، در لحظات تصمیم‌گیری شدنی نیست. از این روست که تصمیمات ناگهانی و فوری، که غالباً از فشارهای آنی و محرکهای حساب‌نشده برمی‌خیزند، ممکن است آبستن پیامدهای دیرپایی باشند.

پیش‌فرضهای پیروزی: از آنجا که تصمیمات ما در لحظه گرفته می‌شوند و وقتی نداریم تا داده‌های روانشناسانه‌ای را که احتمالاً در تصمیم‌گیری ما اثر می‌گذارند، سبک

و سنگین کنیم، پس چاره‌ای نداریم جز اتکا به پیش‌فرضهایی که وجود آنها در هر رابطهٔ عمیق و سالمی ضروری است. مفروضاتی از این دست:

- طرف ما قابل اعتماد است.
- طرف ما راست می‌گوید.
- طرف ما نقشه‌ای علیه ما نکشیده است.
- طرف ما قصد کلک و تقلب ندارد.

با این پیش‌فرضها می‌توانیم تصمیماتی اتخاذ کنیم که در موفقیت و کامیابی زندگی زناشویی بسیار مؤثر افتند. ولی اگر قادر نیستید چنین پیش‌فرضهایی را به حریم رابطهٔ مبتنی بر عشق و دوستی خود راه دهید، این بخش از بحث ما هم راه به جایی نخواهد برد و تنها کمکی که از دست من ساخته این است که به شما پیشنهاد کنم در زندگی زناشویی خود بازبینی کنید، ساعتی در خود بنگرید و شاید بهتر باشد نظر یک آدم متخصص را نیز بگیرید و آنگاه اگر خواستید، باز هم تصمیماتی خلاف آنچه که در این گفتار می‌خوانید، اتخاذ کنید.

«مماشات کردن» به‌عنوان پیروزی: همان‌طور که قبلاً دیدیم، روش بحث و استدلال ما تابعی است از طرفین آن و هدفی که استدلال به دنبال دستیابی آنست. با همان شیوه‌ای که با همسر خود بحث می‌کنیم، قاضی و یا هیأت منصفه را خطاب قرار نمی‌دهیم. تصمیماتی که از جانب مخاطبان و طرفهای استدلال ما صادر می‌گردد، یکی نیست و همین امر در اختلاف استدلال ما سهم به‌سزایی دارد. بگذارید مطلب را بیشتر بشکافم:

> وقتی که با قاضی و یا هیأت منصفه سر و کار داریم و استدلالات خود را در برابر آنها طرح می‌کنیم، تصمیمی که از جانب آنها صادر می‌شود حکم محکومیت و یا بیگناهی است. ولی در روابط عاشقانه هرگز نباید به یکدیگر اجازهٔ صدور چنین احکامی را بدهیم. به دیگری امکان نمی‌دهیم که حکم گناهکار بودن ما را صادر کند. در چنین روابطی، استدلال ابزاری است که با استفاده از آن شرکت‌کنندگان در بحث با یکدیگر مماشات می‌کنند و از دیدگاههای یکدیگر باخبر می‌شوند و نه اینکه علیه یکدیگر حکم صادر کنند.

بگذارید باری دیگر از تجربهٔ خودم برایتان بگویم. ماههای اول ازدواجم بود که یک روز با همسرم نشستیم تا برای اطاق نشیمن کاغذ دیواری انتخاب کنیم. سلیقه‌هایمان زمین تا آسمان با هم فرق داشت، مثلاً فکر کنید یکی آب سیب دوست داشته باشد و دیگری سرکه. بحثمان بالا گرفت و هر یک از ما کاغذ دیواری‌یی را که دوست نداشت با حدّت و شدت هرچه تمامتر رد می‌کرد و برعکس از کاغذ دیواری مطلوب خود با قاطعیت و حرارت دفاع می‌نمود. خودتان حدس بزنید در این جور اختلاف سلیقه‌ها چه حرفهایی ممکن است بین زن و شوهر رد و بدل شود. او می‌گفت «من این کاغذ را دوست دارم» من جواب می‌دادم «این که مثل جگر یخ زدهٔ گندیده است» من از آن یکی خوشم می‌آمد او در عوض می‌گفت «اگر شیطان بودم آن را به دیوارهای جهنم هم نمی‌چسباندم».

خلاصه اینکه بحث و جدل لحظه به لحظه داغتر و عصبیتر می‌شد که ناگهان همسرم کتابچهٔ حاوی نمونه‌های کاغذ دیواری را محکم بست و گفت «در این کتاب دویست نمونه و طرح هست و مثل این کتاب هم صدها کتاب دیگر وجود دارد که می‌توانیم طرح مورد سلیقهٔ هردومان را در آن پیدا کنیم. حیف نیست که انرژیمان را با جرّ و بحث هدر دهیم و با حنجره دریدن و کف بر دهان آوردن و خدای نکرده مثل خروس جنگی به سر و روی هم پنجه کشیدن روزگار خود را سیاه کنیم.»

و به این ترتیب موضوع فیصله پیدا کرد و بالاخره یک کاغذ دیواری پیدا کردیم که هر دو از آن خوشمان می‌آمد. از آن به بعد کاتالوگ کاغذ دیواری نشانه‌ای شد برای سامان دادن و رفع دهها مسأله‌ای که در زندگی زناشویی ما بروز می‌کرد. هنوز که هنوز است هر وقت روی انتخاب مبل و یا محل گذراندن تعطیلات و یا هر چیز دیگری اختلاف سلیقه پیدا می‌کنیم، همسرم فوراً می‌گوید: «در کاتالوگ کاغذ دیواری صدها نمونه وجود دارد.» و حق هم با اوست، چرا که همیشه نمونه‌های دیگری که به خواست و سلیقهٔ هردومان جواب مثبت بدهد، وجود داشته و خواهد داشت.

ولی به شما حق می‌دهم که بگویید این راه حل برای همهٔ جرّ و بحثهای خانگی کارساز نیست. مثلاً وقتی شوهر می‌گوید: «عزیزم می‌خواهم با بر و بچه‌ها به یک سفر ماهیگیری بروم»، در کتابچهٔ کذایی نمونه‌ای برای آن نیست. یا موافقت است یا مخالفت. غیر از این است؟ بیایید از روشهای معمول زورمدارانه در استدلال استفاده کنیم و با هم کارساز نبودن آن را بیازماییم:

«خودم با جان کندن پول درمی‌آورم و هر کجا بخواهم خرجش می‌کنم» و یا «چرا اینقدر تو سنگدلی؟ زنهای دیگر خوشحال هم می‌شوند که شوهرانشان سری باد دهند.»

حالا روش مماشات و قدرت دادن به دیگری را تجربه کنیم:

- «عزیزم دوست دارم با بر و بچه‌ها یک سفر ماهیگیری داشته باشم. نظر تو چیست؟ رفقا پنجشنبه راه می‌افتند و یک هفته بعد برمی‌گردند. خیلی خوب خواهد بود.»
- «فکر می‌کردم این بار با هم سفری خواهیم داشت.»
- «با سفر در پاییز و خزان برگها چطوری؟ همیشه دوست داشته‌ام در کنار تو سفری پاییزی را درک کنم.»
- «عالی است. من هم در این چند روز سری به مادرم می‌زنم.»

ممکن است بعضی‌ها بگویند اینها با واقعیات جور درنمی‌آید. چنین چیزی فقط در افسانه‌ها و تخیلات خوش‌باورانه ممکن است. در جواب می‌گویم بله چنین گفت و شنودی ممکن است به نظر آرمان‌گرایانه باشد، ولی اگر در دو سوی رابطهٔ ازدواج افرادی پخته و خوش‌فکر نشسته باشند، چنین گفت و شنودی به‌هیچ‌وجه دور از انتظار نیست.

مجسم کنید بعد از پیشنهاد شوهر برای سفری در پاییز، زن بگوید: «تو فقط قول می‌دهی، دریغ از عمل. پاییز که بیاید مثل همیشه بهانه‌ای دیگر می‌تراشی.»

یک مطلب را توجه داشته باشید که نیاز دیگری به اعمال کنترل همیشه با کاسته شدن از اعتبار و حقانیت ما نسبت مستقیم دارد. با این حال من می‌گویم که از سلطه‌طلبی دست بر دارید، و به جای آن به دیگری قدرت دهید. برای هر کشمکشی دو طرف لازم است و وقتی یکی کوتاه می‌آید، کشمکش دیگر معنی ندارد.

بنابراین شوهر ممکن است در جواب بگوید: «حق با تُست. قبول دارم که گاهی اوقات به وعده‌هایم وفا نمی‌کنم.»

زن هم شاید بگوید: «اگر این‌طور است تو نیاز نداری از این قولها به من بدهی.» حالا چی؟

باز هم نظر من خودداری از برخورد است. «خیلی خوب عزیزم.»

«خیلی خوب چی» با لحنی نه چندان مطبوع.

«قبول دارم نباید قولی بدهم که عمل نمی‌کنم. درست است بدقولی ترا خیلی ناراحت می‌کند.»

همان‌طور که به یاد دارید چنین جمله‌ای «درست است ...»، یعنی «حال ترا درک می‌کنم» و «می‌دانم چه احساسی داری» و به این ترتیب زن دوباره پیروز شده است.

به دیگری اجازهٔ برد دادن در چنین رابطه‌ای موضوع کنترل و سلطه‌جویی را منتفی می‌کند. مجسم کنید اگر شوهر با عصبانیت از جا بپرد و بگوید «تو همیشه عادت داری

یکی را صد جلوه دهی و من همیشه به قولم عمل کرده‌ام»، استدلال بازنده شده و زندگی زناشویی در سراشیب دوزخ افتاده. لحظه‌ای که مرد از جا بلند شود، سرش را مثل اسب متکبّری تکان دهد و این سؤال احمقانه را بکند که «بگو کی به قولم عمل نکردم ...؟»، فهرست کاملی از وعده‌های وفانشده‌اش با ذکر دقیق زمان و مکان بسان بهمن عظیمی از جهنم بر سرش فرود می‌آید.

ولی بعد از اینکه شوهر ناراحتی‌اش را از خلف وعدهٔ خود اذعان می‌کند، مجسم کنید که زن چیزی نمی‌گوید و به سکوت برگزار می‌کند. چنین سکوتهایی واقعاً هولناک و خطرناکند.

زن پیروز شده، و شوهر پذیرفته است که نسبت به وعده‌هایش بی‌اعتنا بوده، و حالا زن می‌خواهد مطلب را در همین مقطع رها کند. حالا چی؟

باز هم مماشات کنید و از سلطه‌جویی بپرهیزید. فردا که ظاهراً شرایط بهتر است، یک بار دیگر مطلب را طرح کنید. «عزیزم بالاخره نظرت دربارهٔ سفر ماهیگیری من با بر و بچه‌ها چیست؟ دیروز مطلب ناتمام ماند.» اگر آمدیم و زن گفت الآن حال صحبت کردن دربارهٔ آن را ندارم، جواب می‌تواند این باشد «خیلی خوب، ولی می‌توانی بگویی که کی می‌توانیم راجع به آن حرف بزنیم؟ باید تا فردا صبح به دیگران هم خبر بدهم.» مجسم کنید زن اصلاً خود را با موضوع آشنا نکند. او دارد با این وسیله نوعی کنترل و یا، اگر بشود گفت، نوعی سلطه‌جویی منفی را اعمال می‌کند.

حالا آمدیم و تا فردا صبح که زمان اعلام تصمیم است، زن همچنان مطلب را مسکوت گذاشت. می‌شود این‌طور طرح مطلب کرد: «دوست دارم راجع به سفرم صحبت کنم. چی فکر می‌کنی؟»

زن می‌گوید: «اصلاً تو یک سفر به من بدهکاری.» حالا مرد باید تصمیم بگیرد. آیا حق با زن است؟ شما خود این را خوب می‌دانید. شاید واقعاً مرد یک سفر به زنش بدهی دارد. شاید مرد چندین و چند بار با رفقا به سفر رفته و دیگر وعده‌های توخالی‌اش برای زن قابل تحمل نیست. وقتی که مرد به چنین مقطعی برخورد می‌کند، دیگر وقت آن است که گوش بسپارد. شاید زن به دلایلی نسبت به سفر شوهرش با دوستان خود بی‌اعتماد و بدگمان باشد، و شاید هم با تجربیاتی که از زندگی خود دارد، از تنهایی می‌هراسد.

اگر شوهر بگوید «خیلی خوب، چه بخواهی چه نخواهی من می‌روم، تو که نمی‌توانی اختیاردار زندگی من باشی»، با این حرف خود نیازهای زن به کنترل و سلطه‌جویی را تشدید کرده است. این نیاز از هر چیزی که سرچشمه بگیرد، تنها چارهٔ مرد این است که آن علت را پیدا کند و در صدد رفع آن بر آید.

بخش پایانی این جرّ و بحث، نمایشی است از زندگی زناشویی دو نفری که هنوز تا مرحلهٔ پختگی و بلوغ رفتاری و گفتاری فاصله دارند و قابل اعتماد نیستند. زن و شوهر در ناامنی به سر می‌برند و کانون زندگیشان چنگی به دل نمی‌زند. شاید هم باید گفت که طرفین در دامی گیر کرده‌اند. فراموش نکنید که هیچ کس تله و دام را دوست ندارد، و همهٔ موجودات، بدون استثنا، سعی می‌کنند که از زندان خود بگریزند. در چنین شرایطی است که باز هم صدای همسرم در گوشم می‌پیچد که می‌گوید: «چطور می‌توانم به خودم اجازه دهم که به مرد بالغ و عاقلی بگویم به ماهیگیری برود یا نرود؟ من که مادرش نیستم.» به این ترتیب قفسی در کار نیست، از کسی نباید اجازه گرفت، صحنه‌سازی نباید کرد، سر کسی را نباید شیره مالید، و آنچه که هست آزادی است و آزادی در چارچوب رابطه‌ای مبتنی بر عشق و صفا.

آزادی و مسؤولیت دوقلوهای به هم چسبیده‌اند: لازمهٔ آزادی در عین حال این است که انتخابهای خود را مسؤولانه به اجرا درآوریم، چرا که تصمیمات ما همیشه حقوق و شادیهای طرف دیگر ازدواج را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. این اصلاً حرف جدید و تازه‌ای نیست. یادم می‌آید پدربزرگم دو قاطر داشت که در کنار هم زین و یراق شده بودند. این دو وقتی که چموشی می‌کردند و هر یک می‌خواست ساز خود را بزنند، یکی به این طرف می‌کشید و یکی به طرف دیگر، هر دو از پا می‌افتادند و از رفتار باز می‌ماندند. «در حقیقت نقد حال ماست آن».

ممکن است گفته شود آیا دست برداشتن از سلطه‌جویی در خانه، به معنای درگذشتن از آزادی و استقلال رأی نیست؟ و آیا با این کار میدان را برای تُرکتازی، فریبکاری، به حساب نیاوردن، سوء استفاده و بهره‌کشی به دیگری نسپرده‌ایم؟ اگر آمدیم و دیگری مسؤولانه برخورد نکند، و نرمش ما را به چیز دیگری مثلاً ضعفِ ما حمل کند چه؟

اشتباه نشود، حرف من این نیست که ما از کنترل بر خودمان چشم‌پوشی کنیم. سخن من فقط در رها کردن کنترل بر دیگری است. نمی‌گویم علی‌الدوام دستها را به علامت تسلیم بالا ببریم، لبخند ابلهانه تحویل دهیم و نگذاریم دیگری از ما رنجشی به دل گیرد، بلکه جان کلام من این است که ما نباید و نباید که کنترل و سلطهٔ خود را بر دیگری تحمیل کنیم.

قدرت بخشیدن به دیگری به معنای دست شستن از قدرت خود نیست. مگر این ما و شما نبوده‌ایم که با ارادهٔ خود به دیگری قدرت دادیم؟ این تصمیم و اراده از ماست.

آنگاه که معلوم می‌شود نیازها و خواستهای الآن ما با آنچه که دیگری دارد، قابل

جمع نیست، نباید فراموش کرد که نمونه‌های کاغذ دیواری فقط به آنچه که در برابر ماست محدود نمی‌شود و اگر سری به کاتالوگهای دیگر بزنیم، نمونه‌های رنگارنگ و طرحهای متنوع دیگری که با ذوق و سلیقهٔ هر دو ما جور درآید، کم در آن یافت نمی‌شود. گاهی اوقات مواضع و دیدگاههای طرفین به اندازه‌ای با هم فاصله دارد که نمی‌توانند اختلافات خود را کنار بگذارند و روی نقاط مشترکی توافق کنند. ولی در چنین گیروداری کسانی که در چارچوبی محبت‌آمیز با یکدیگر سروکار دارند، از مزیتی برخوردارند. در چنین رابطه‌ای انسانها می‌توانند از سرچشمهٔ عشق و تفاهم صحبت کنند و بدانند آنچه که مطرح نیست اعمال سلطه است و زور. در چنین فضایی هر کس می‌داند حرفهایش با محبت و صفا شنیده خواهد شد، و دیگری برای منطقش ارزش و بهایی قائل است. در چنین رابطه‌ای نقطهٔ عزیمت، عشق به دیگری است و چون چنین است هر یک می‌خواهد دیگری را بفهمد و بدون سودای کنترل و فرمانروایی بر او، راه حلی برای معضل بیابد. اگر خوب نگاه کنید به برکت فضای محبت‌آمیزی که در این‌گونه ارتباطها طرفین را در خود گرفته است، هر یک از آنها از چنان نیروی سازنده و موهبت سرشاری در بحث و استدلال برخوردار است که نظیر آن را در هیچ رابطهٔ دیگری نمی‌توان سراغ کرد.

چه می‌شد اگر در هر بحث و استدلالی که از امروز به بعد مطرح می‌کنیم، طرفِ روبه‌روِیِ ما، می‌خواهد قاضی باشد، یا عضو هیأت منصفه، کارفرما، عضو شورای شهر و یا افسر پلیس راهنمایی، همگی با محبت و دلسوزانه حرفهایمان را می‌شنیدند، مسائل ما را درک می‌کردند و می‌خواستند که ما هم به آنچه که برای زندگیمان می‌خواهیم دست یابیم؟ حالا نکتهٔ اصلی و جان کلام روشن شده است. رابطهٔ محبت‌آمیز برای شکوفایی، رشد و به میوه نشستن دانه‌های یکرنگی و وفاق، بستر امن و مزرع پر خیر و برکتی را عرضه می‌دارد که سایر روابط از آن بی‌بهره‌اند.

قفل: از خشم چه می‌گویید؟ اگر خشم آنها را کنترل نکنید، با همان شما را می‌بلعند.

کلید: خشم را بشنوید، نه به‌عنوان خشم بلکه به‌عنوان درد. دنبال درد بروید.

با خشم خود در رابطهٔ محبت‌آمیز چگونه کنار می‌آییم؟ اصلاً ازدواج بدون برخورد و عصبانیت ازدواج بین اشباح و ارواح است. خودتان می‌توانید ببینید، مثل دو مجسمه‌ای که در برابر یکدیگر خم شده، سری به علامت موافقت تکان داده، با حرکات مصنوعی

سر و دست به یکدیگر پیام می‌دهند و لبخندی دائمی بر استخوانهای سرد و بیروحشان یخ زده است. به رغم تمام خشکی و سردی رابطه، اگر از سنگ صدایی بشنوی از این مجسمه‌ها نیز. در اطراف خود از این‌گونه روابط زناشویی کم سراغ نداریم، و این در حالی است که در عرصهٔ ارتباطات زنده میان افراد سالم، خشم هم احساسی است به همان واقعی که عشق. آدمی که از خشم بی‌بهره است، آدمی است بی‌احساس.

ولی وقتی که خشم به سوی ما هدف‌گیری می‌شود ما را می‌آزارد و می‌رنجاند. پس چرا نباید تلاش کنیم تا دیگری را از کاربرد خشم علیه خود باز داریم؟ اگر می‌توانستم خشم را هم به همان تپانچهٔ نمادینی که پیش از این اشاره کردم تشبیه کنیم، توصیه می‌کردم که آن را هم مثل هر اسلحهٔ دیگری، در همان دم در و پیش از ورود به ارتباط از کمر باز کنیم و تحویل دهیم.

آیا یادتان هست قبلاً دربارهٔ خشم چه گفتیم و آموختیم؟ بله خشم از آزردگیها و رنجشها، از درد ترس، از یأس و ناامیدی، از احساس خنجر خوردن از پشت، از تنهایی و یا زخم ناشی از حمله سرچشمه می‌گیرد. عصبانیت واکنشی است به درد. اگر این را بدانیم، دیگر وقتی که طرفمان با خشم و خشونت پاسخ می‌دهد، به جرّ و بحث ادامه نخواهیم داد و آن را درز خواهیم گرفت. مطلب خیلی ساده است. فقط به این دلیل که دیگری دارد درد می‌کشد، بحث موقوف.

ولی چگونه بحث را متوقف می‌کنیم؟ این راه را بیازمایید: اجازه دهید بین شما و طرفتان کمی فضا ایجاد شود. بگذارید یک ذره سکوت حکمفرما شود. اجازه دهید طوفان قدری فروکش کند. بعد همین کتاب را بردارید و اگر شهامت دارید کمی هم کافی است، با صدای بلند عبارات زیر را برای دیگری که فکر می‌کنید از کوره در رفته است، بخوانید:

> «به من گفته‌اند که خشم، جانشین درد است و آدمی که عصبانی است، دارد درد می‌کشد. می‌خواهم درد ترا بدانم، می‌خواهم پیش از اینکه به ما بیشتر از اینها صدمه بزنند، درد ترا بدانم.
>
> (ممکن است نگاه عاقل اندر سفیهی تحویل بگیرید و یا طرف با تمسخر مثلاً بگوید:
>
> «ترا به خدا دست بردار، یعنی کارمان به اینجا کشیده؟ این مزخرفات دیگر چیست؟» اگر این جملات را شنیدید تردیدی نکنید که طرف واقعاً خیلی درد می‌کشد. پس عقب‌نشینی نکنید.)

به من گفته‌اند که خشم از احساس تنهایی، ترس، ناامیدی، گناه و یا حسادت و یا هر درد دیگری ناشی می‌شود. به من گفته‌اند که خشم سرپوشی است بر دردها و آلام درون. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم درد ترا ببینم. نمی‌خواهم. باید بدانم که چرا درد می‌کشی. می‌خواهم به من بگویی تا بتوانم کاری برای آن بکنم. می‌خواهم علاجی برای آن بیندیشم برای اینکه دوستت دارم. لطفاً با من حرف بزن.»

شاید طرف خشمگینانه با شما صحبت کند، شاید هم با خشم بیشتری از قبل. ولی عیبی ندارد، چون اگر او خشم خود را بیرون نریزد، هر لحظه احتمال دارد چون آتشفشانی خاموش با کوچکترین جرقه‌ای منفجر گردد و این بار همه چیز را در اطراف خود بسوزاند و ویران کند.

من خشم دیگری را به فال بد نمی‌گیرم و می‌گویم از دوست رسیده است و نیکوست. یقین دارم اگر به جای من کسی دیگر بود که این اندازه به او نزدیک نبود و برایش ارزش کمتری داشت، او خشم خود را می‌خورد و به آن مجال بروز نمی‌داد. اگر توجه کنید می‌بینید کمتر می‌شود که غیظ خود را در برابر رفتار ناروای همسایه و یا آشنای زودگذرمان نشان دهیم، ولی از کسی که نزدیکترین آدم روی زمین با ماست یعنی از همسرمان هم راحت می‌رنجیم و هم خیلی زود با او خشمگین می‌شویم. طرف ما با ابراز عصبانیت خود نزدیکیش با ما را تأیید می‌کند. بگذارید یکبار دیگر بگویم: باطن خشم، لطف و موهبت است. به ظاهر آن نگاه نکنید. اگر خشم نبود هرگز نمی‌توانستیم درد را کشف کنیم و هیچ‌گاه قادر به حفظ نزدیکیهای خود نبودیم. خشم دیگری حق تعلیم به گردن ما دارد. به ما یاد می‌دهد گوش بدهیم و درک کنیم. به ما یاد می‌دهد مهربان باشیم. وقتی درد ترس، درد توهین و تحقیر، درد خیانت، و درد گناه را کشف کنیم، آنگاه می‌توانیم علت درد را بیابیم و درمانی مناسب برای آن بیندیشیم. به صداها و کلمات خشم گوش دهید ولی آنها را به دل نگیرید. آنها را به‌عنوان نشانه‌هایی از درد و رنج بشنوید. به دنبال درد باشید و آن را بیابید. این کلید است.

ویرایش سخن و عمل پیروزی‌آفرین است: در طول عمر خود مرتکب اعمالی می‌گردیم که به‌هیچ‌وجه قابل برگشت نیستند و صدمات و خسارات غیر قابل جبرانی را به جا می‌گذارند. صدمات روحی به چشم نمی‌آیند ولی مثل زخمهای نشسته بر تن، وجود دارند و انسان را از درون می‌کاهند. وقتی که به پشت دست کسی می‌زنیم، اثر آن

در چند ثانیه از بین می‌رود. ولی وقتی که به چهرهٔ عزیزی سیلی می‌زنیم، لطمهٔ آن دیرپا خواهد بود و زخم آن شاید هیچ‌گاه کهنه نشود. آنگاه که به دیگری دروغ می‌گوییم، لطمه قابل جبران نیست. وقتی که با زخم زبان دیگری را می‌آزاریم، آثار آن زایل‌شدنی و اعتماد بر باد رفته بازگشتنی نیست. زمان شاید فراموشی آورد و زخمهای ظاهری التیام پذیرند، ولی لطمهٔ نشسته بر دل هرگز خوب‌شدنی نیست و داغ آن به سردی نمی‌گراید.

بگذارید برای نمونه برگردیم به خانمی که پیش از این درباره‌اش صحبت کردیم. اگر یادتان باشد او در هنگام حمله به شوهرش او را با این کلمات مورد مرحمت قرار داد: «بدبخت طماع». ممکن است واقعاً هم شوهر جز این نباشد، ولی از حق نباید گذشت که پرتاب چنین کلماتی به سوی او خود توهین آشکاری است. شوهر هم که دیدیم در بددهنی تازه‌کار نبود و به همسرش گفت «هرزهٔ بددهن» این صحنه واقعاً مشاجره‌ای تمام‌عیار بود.

اگر نخواهیم بگوییم که سرانجام چنین ازدواجی جز نکبت و یا جدایی چیزی نخواهد بود، باید فرض را بر این گذاریم که برای هیچ یک از طرفین چنین حملاتی عادی نیست و هیچ یک آماج فحش و ناسزا قرارگرفتن را برنمی‌تابد. پس از چنین برخوردی، هیچ یک از آنها کاملاً به دیگری اعتماد نخواهد کرد، و هرچند از کرامات روحیهٔ بخشنده و عذرپذیر انسان بعید نیست، ولی حتی بیست سال بعد از آن حادثه نیز وقتی به حافظه رجوع می‌شود، انگار آن همه توهین و ناسزا همین دیروز نثار طرف شده است. این ضرب‌المثل قدیمی که «چوب و سنگ می‌توانند استخوانهایم را بشکنند ولی کلمات هرگز» با واقعیت فاصله‌ای بسیار دارد.

به قول «رالف والدو امرسون» «مادر هر عملی فکر است». این که عمل از فکر برمی‌خیزد و اول اندیشه و تأمل است و سپس عمل و رفتار، به ما فرصت می‌دهد تا حتی در گرماگرم هیجان و در اوج خشم نیز گفتار و رفتار خود را ویرایش و بازنگری کنیم. این امر نه تنها بی‌سابقه نیست بلکه از ملکات و عادات ماست. در مواقع عصبانیتهای شدید رفتار خود را تصحیح می‌کنیم و به جای کشتن و ناقص کردن طرف، کوتاه می‌آییم و صحنه را ترک می‌کنیم. سخنان عوام‌فریبانه و جلوه‌های دورویانهٔ کشیش در مواعظ صبح یکشنبه‌اش سخت به خشممان انداخته، می‌خواهیم بلند شویم و چیزی را که نباید به او بگوییم، باز عمل را ویرایش می‌کنیم و خود را به صندلی می‌چسبانیم. حتی می‌خواهیم به دوستمان بگوییم که این بار استاد سلمانی‌اش عجب دسته گلی به آب داده، ولی باز هم لب بر می‌بندیم. پس ویرایش لفظی و عملی از کارهای روزمرهٔ ماست.

درست است که لغزشها و زیاده‌رویها قابل نسیان و یا عفو هستند، ولی بپرهیزید از اشتباه در برابر صاحبان سمت و یا آنانی که در کسوت قضا مالک‌الرقاب شما و موکلتان هستند. چهل سال کم مدتی نیست، ولی در این چهل سال نه حتی یک بار به قاضی‌یی ناسزا گفته‌ام، و نه اینکه به جرم اهانت به دادگاه و اخلال در نظم آن محکوم شده‌ام. می‌دانید برای چه؟ آیا علتش تسلط بر نفس بوده است؟ خیر. دلیل اینکه تاکنون پای خود را آن سوی خط نگذاشته‌ام، این است که می‌دانم اگر این مرز را بشکنم باید تاوانی بپردازم که به مراتب از چیزی که شاید به‌دست آورم گرانتر است. هیچ وقت دلم هوای بیتوته کردن و آب خنک خوردن در زندان شهر را نمی‌کند.

اینها به کنار، تاکنون نشده به طرف مردی بروم که از من ۲۰ درصد گنده‌تر و ۴۰ سال جوانتر است و به او بگویم اگر از مادرش بپرسد حتماً شجره‌نامه‌اش را که از نسل سگ است، به او نشان خواهد داد. نه، عقلم بیشتر از اینها قد می‌دهد. نه به این دلیل که کف نفس و تسلط شگرفی بر اعصاب خود دارم و می‌توانم احساسات خود را بهتر از مردم عادی کنترل کنم، بلکه فقط به خاطر اینکه قبل از اینکه پرندهٔ کلام از قفس دهانم به پرواز درآید و دیگر نشود بازگرفتش، و قبل از اینکه به قول معروف کار از کار بگذرد و آب رفته به جوی بازگشتنی نباشد، حتی در بحبوحهٔ خشم و غضب نیز سخن را می‌سنجم و ویرایش می‌کنم.

وقتی که با غریبه‌ها چنین معامله می‌کنیم چرا نمی‌توانیم در برخورد با کسی که دوستش داریم از زبانمان مراقبت کنیم و نگذاریم هرچه می‌خواهد بگوید؟

«چو می‌توان به صبوری کشید جورِ عدو   چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟»

تردیدی نیست که توانایی این کار را داریم، ولی فقط از آن استفاده نمی‌کنیم زیرا می‌دانیم که در واکنش به زیاده‌رویهای ما طرفمان معمولاً کوتاه می‌آید، ما را به جرم اهانت، به زندان شهر نمی‌فرستد و یا با دهانی خون‌آلود و فکی شکسته روانهٔ بیمارستان نمی‌کند.

از به یاد آوردن باختهای زیاد خود در بحثهای خانگی در برابر همسری که تنها اسلحهٔ بُرَنده‌اش دهن به دهن نشدن با من و گوش دادن بود، احساس ناراحتی و نفرت می‌کنم. شگرد همسرم این بود که تا می‌دید بحث دارد بالا می‌گیرد، خود را کنار می‌کشید، مرا نگاه می‌کرد و خشم را فقط می‌دید بدون اینکه در خود جذب کند. چقدر شنیدم که به من می‌گفت مگر شش ماهه به دنیا آمده‌ای که همه چیز را همین الآن می‌خواهی «آقای

الآن یا هرگز من»! چقدر دیدم که با آرامش غریبی از معرکه فاصله می‌گرفت و مثل کسی که دارد طوفان سهمگینی را از درون پناهگاهی تماشا می‌کند، مرا زیر نظر می‌داشت. حالا که پا به سن گذاشته و به اصطلاح پخته شده‌ام، برای آنهمه طوفانی که بپا کرده‌ام، افسوس می‌خورم. طوفانها فرو نشسته و آنچه که بجا مانده تکه پاره‌ها و شکسته‌هایی است که این سو و آن سو پراکنده شده و افسوس بر اینکه آخر چرا؟ هیچ کس طوفان را دوست ندارد. هیچ کس ذره‌ای از نسیم دلکش عصرانه را به طوفان بنیان‌برانداز شبانه نمی‌فروشد، که آن یکی جان‌بخش و فرح‌انگیز است و این یکی خانمان‌برانداز و ویرانگر.

«به خشمْ رفتهٔ ما را که می‌بَرَد پیغام؟ بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است»

این که باید جملات کور و عصبی خود را ویرایش و اصلاح کنیم، این که باید عربده‌کشی و قلدری را به‌رغم همهٔ کششها و فریبندگیهایش مهار نماییم، این که باید از تلاش برای سلطه بر دیگری دست برداریم، و این که حتی نباید خشم دیگری را نیز کنترل کنیم، به این معنی نیست که باید از آن که هستیم دست کشیم. هر یک از ما از احساساتی سرشار و در عین حال شکننده برخورداریم و خیلی طبیعی است که به واسطهٔ داشتن این احساسات، دچار رنجش و آزردگی شویم، احساس درد کنیم و یا خشمگین گردیم.

با خشم خود چه کنیم؟ آیا باید سرکوبش کنیم؟ آیا باید مثل مرغ پیری که روی تخمهایش می‌نشیند تا جوجه‌هایش سر از تخم بیرون آورند و پس از مدتی جوجه‌های کوچک رشد کنند و بزرگ شوند، بر روی خشم خود بنشینیم و آن را بپرورانیم؟ حرف من این است که هیچ اشکالی ندارد عصبانی باشیم. خشمگین بودن توانایی ما را برای احساس کردن آشکار می‌سازد و مُهر تأییدی است بر اینکه ما نیز زنده‌ایم. همان‌طور که خشم دیگری را درک می‌کنیم، بیایید خشم خود را نیز بفهمیم. کلید چنین درکی، پیدا کردن درد در وجود خودمان و گشتن به دنبال درد است.

شاید رویارویی با خشم خود آنقدرها هم مشکل نباشد. بیایید این راه را بیازماییم:

- اول این صفحه را علامت بگذارید و کتاب را دم دست داشته باشید.
- به دنبال خشم بگردید، خشم خودتان. کتاب را بردارید، همین صفحه را باز کنید، و دوباره شروع کنید به خواندن.

- از اینجا بخوانید:
هنوز آمادگی نداری تا با خشمت روبه‌رو شوی.
فعلاً دست به اقدامی نزن.
چیزی نگو.

تاکنون خشم خودتان را بررسی و مطالعه نکرده‌اید، و تا چنین نکنید، نمی‌توانید درد را تشخیص دهید و نسخهٔ مناسبی برای آن بپیچید چرا که هیچ بیماری را نمی‌توان بدون تشخیص درمان کرد.

حالا برای اینکه خشم خود را معاینه کنید، باید خود را از آن جدا سازید. یعنی اگر مثلاً نسبت به کسی عصبانی هستید، خشم خود را مثل طنابی که بین شما و دیگری کشیده شده در ذهن مجسم نمایید و بعد طناب را با قیچی ببرید. حالا طناب، یعنی همان خشم شما، فقط به شما وصل است و جلو شما افتاده است.

دنبال خشم بروید تا ریشه‌اش را پیدا کنید. اگر عصبانی هستید، معلوم است که اذیت شده‌اید. دنبال طناب را بگیرید تا برسید به کانون ناراحتی. دنبال درد را بگیرید. این یک اصل است. ببینید از بدگویی، غیبت، تهمت، زخم زبان و یا هر حرف نیشداری که حاکی از بی‌احترامی گوینده‌اش به شماست، آزرده و رنجیده‌اید؟ آیا حالت کسی را دارید که مورد هجوم و حمله‌ای قرار گرفته؟ از چه رنجیده‌اید؟ دنبال درد بروید تا بیابیدش.

- درد را با کلمات آشنای خودتان بر زبان آورید. به خود بگویید: «از آنچه که همسرم به من گفت رنجیدم» و یا «از اینکه همسرم مرا درک نکرده و اتهام ناروایی به من زده است، جریحه‌دار شده‌ام».

از درد و رنج خود صحبت کنید نه از خشم خود. فرو ریختن خشم خود بر دیگری به درمان درد شما کمکی نمی‌کند. ولی اگر خشم را کنار گذارید و از کانون درد خود حرف بزنید، پاسخی بدون خشم و آرام، درست مثل کلام خودتان، تحویل خواهید گرفت.

حالا بدون خشم و آرام به دیگری بگویید: «می‌دانم که نمی‌خواستی مرا برنجانی، ولی از آن گفتار و یا کردارت (هرچه بوده) رنجیدم.

این را تمرین کنید. انجامش چندان آسان نیست. ولی هرگاه عادت کردید که با تشخیص حالت خشم در خود از عمل باز ایستید و از تمرین بالا استفاده کنید، بدانید که در هنر رویارویی با خشم خود به‌گونه‌ای سازنده و مهرپرور کارآمد شده‌اید و توانسته‌اید به غنا و استحکام رابطهٔ عاشقانه بیفزایید، و نه اینکه پایه‌های آن را با خشمی افسارگسیخته سست و یا ویران سازید.

هنگامی که شخص، رنجشی به دل گرفته است پاسخ پیروز، ابراز و انتقال آن است. ابراز و انتقال رنجش و درد از این رو پاسخ بَرنده است که حقیقی و صادقانه است و می‌خواهد جلو پیشرفت و عمیقتر شدن صدمه را بگیرد. یادتان نرود که به دنبال چه هستیم. گمگشتهٔ ما عشق، تفاهم، پذیرش، احترام و نزدیکی است، و پیروزی یعنی رسیدن به اینها. این‌طور نیست؟

بچه شدن: مشغول نوشتن این فصل بودم که یکی از دوستانم برای دیدن من به کتابخانه‌ام آمد. از نوشتن دست کشیدم. گرم صحبت بودیم که دیدم بچهٔ چهار ساله‌ای که با مادرش از نپال آمده و مهمان منزل ما هستند همین‌طور که مشغول بازی بوده با سبد اسباب‌بازیهای کوچکش سر از اطاق ما در آورده. طفلک هرگز خانمی راکه با او صحبت می‌کردم ندیده بود و یک کلمه انگلیسی هم بلد نبود. در جایی عقب افتاده و کوهستانی پشت کوههای هیمالیا بزرگ شده بود که پای ماشین، بزرگراه، برق، تلویزیون و فروشگاههای بزرگ به آنجا باز نشده است. ولی مثل کسی که سالهاست با آن خانم آشناست، یک راست به طرفش رفت و بدون یک کلمه حرف، عروسکی از سبدش برداشت و به او داد. به این هم اکتفا نکرد و در حالی که ما هنوز مشغول صحبت بودیم رفت و راحت روی دامنش نشست.

راستی این راحتی و سادگی برای ایجاد رابطهٔ دوستانه کی از ما گم شد؟ این بیگناهی راکی از دست دادیم؟ این اعتماد و خوشبینی راکجا از ما ستاندند؟ چطور شد که بچه‌ها اینقدر زیرک و عاقلند و ما که پدر و مادرشانیم انگار بویی از آن همه عقل و زیرکی نبرده‌ایم!

و بنابراین: اگر می‌خواهید استدلالهایتان در منزل پیروز شود، راه باختن آنها را یاد بگیرید. اگر می‌خواهید شادی را در رابطهٔ عاشقانه‌تان تجربه کنید، اگر می‌خواهید محبت و احترام را لمس کنید، اگر می‌خواهید دیگری نیز نردبان رشد و کمال را بپیماید و زندگی زناشویی گلزاری شود برای رشد هر دو شما، از کنترل و سلطه‌جویی دست بردارید.

اگر می‌خواهید بر خشم خود و دیگری غلبه کنید، درد را پیداکنید و دنبال آن بروید.

«چون که با کودک سر و کارت فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد»

۱۴

بحث و استدلال با بچه‌ها

باز هم عشق و جنگ

قفل: می‌خواهم بچه‌هایم برای خودشان «آدم»ی بشوند. در اجتماع موفق باشند، و این هدف جز با کنترل دقیق، انضباط و سخت‌کوشی پدر و مادر و بچه تحقق نمی‌یابد. با این حال، بچه‌ام به استدلال من گوش نمی‌دهد و اغلب ساز خود را می‌زند و مخالف‌خوانی می‌کند.

کلید: «آینهٔ جادویی» روابط پدر و مادر با فرزند حکم می‌کند که اگر بچهٔ بامحبتی می‌خواهید، به او محبت ارزانی دارید. اگر بچه‌ای می‌خواهید که احترام شما را نگهدارد، به او احترام گذارید، و اگر بچه‌ای می‌خواهید که برای آزادی، خود را به هر در و دیواری بزند، او را کنترل کنید، و اگر می‌خواهید از همه چیز نفرت داشته باشد، قدرت خود را به او تحمیل کنید. آنچه را که بدهید، همان را پس می‌گیرید.

چرا بحث و جدل؟ اصلاً چرا کسی بخواهد با بچه‌ای بحث و جدل کند؟ بچه‌ها در بیشتر مواقع درست می‌گویند، و از ما که پدر و مادرشانیم، نیازها و مصلحتهای خود را بهتر می‌شناسند. می‌دانند چه می‌خواهند بخورند، چه می‌خواهند بپوشند و چه موقعی

به استراحت نیاز دارند. درست را از نادرست می‌شناسند و تقریباً درک کاملی از عدالت دارند. خود من اگر می‌توانستم به عقب برگردم و تجربیات به دست آورده در طول زندگیم را با صداقت و معصومیت یک بچه درهم آمیزم، یقیناً آدم موفقتری می‌بودم.

تجربه به من آموخته است که اکثر پدرها و مادرها با وجودی که خیلی از آگاهیهای خود در مورد نوع بشر و بالاخص روانشناسی کودک دم می‌زنند، چیز زیادی در این باب نمی‌دانند، و آنچنان در بند جهل و اشتباه خود گرفتارند که فقط با تکیه بر جایگاه برتر خود نسبت به کودک علی‌الدوام با آنها که حربه‌ای جز راستی و صداقت ندارند، در بحث و جدلند.

اگر حقیقت را بخواهید، پدران و مادران می‌توانند در زمرهٔ ناآگاه‌ترین جانوران روی زمین قلمداد شوند. اگر این‌طور نبود، ما پدر و مادرها اولاً اینقدر زاد و ولد نمی‌کردیم و ثانیاً نسل خود را با این همه عقده و نفرت بار نمی‌آوردیم. اگر پدر و مادرها دربارهٔ پیچیدگیهای شخصیت خود به‌عنوان یک انسان اطلاع زیادی می‌داشتند، تا این اندازه در حق کودکانشان سختگیری نمی‌کردند، غرایز طبیعی‌شان را در نطفه نمی‌کشتند و روح آنها را با ترس و تعصبات بیجا فلج نمی‌ساختند.

اصولاً چرا باید با بچه‌ها این اندازه جرّ و بحث کنیم؟ خود من آنقدر که از بچه‌هایم درس گرفته‌ام از استادهایم نیاموخته‌ام. تنها افسوس من این است که چرا به جای این همه بحث و جدل، به حرفهای بچه‌هایم بیشتر گوش ندادم تا بیش از اینها دربارهٔ محبت، خلاقیت و کنجکاوی آگاه شوم. اگر بیشتر به آنها گوش می‌دادم، عظمت بیگناهی، زیبایی از خودگذشتگی، و نیروی بیکران صداقت را بیشتر لمس می‌کردم. اگر در برابر بچه‌هایم جبهه نمی‌گرفتم و آنها را در چهرهٔ رقیبی جدی با خود نمی‌دیدم، از احساس و عاطفه، بیشتر و از روشهای گمراه‌کنندهٔ عقل و منطق، کمتر آموخته بودم. اگر عاقلتر می‌بودم به جای اینکه فکر کنم بچه‌هایم چیزی بَلَد نیستند و به جای اینکه آنها را بنشانم و تعصبات و اشتباهات فاحش خود را در قالب منطق و عقل به خوردشان بدهم، فروتنانه از بچه‌هایم چیز می‌آموختم.

خود من با اینکه پدر شش بچه بودم و علی‌القاعده باید با کمک گرفتن از تجربیات وکالتی خود دانسته باشم که چطور با آنها بحث و استدلال کنم، هر چقدر بزرگتر شدم با این هنر بیگانه‌تر گردیدم. به‌طوری که حالا که به گذشته‌ها نگاه می‌کنم، از اینکه بچه‌هایم تا این اندازه موفق و بدون عقده بار آمده‌اند، تعجب می‌کنم و آن را فقط مرهون تربیت مادرشان و ارادهٔ خودشان برای بقا می‌دانم.

«به جُز از کِشته نَدرَوی»: آن روزها که تازه پدر شده بودم، نمی‌دانستم که روابط بین والدین و بچه حکم آینه‌ای را دارد که هر نقشی را که بر آن بتابانی همان را به تو باز می‌گرداند. اگر به کودکانمان احترام نگذاریم، آنها نمی‌توانند به ما احترام گذارند، و اگر نسبت به آنها اعمال زور کنیم، آنها نیز در پاسخ از زور استفاده می‌کنند. آن روزها هنوز یاد نگرفته بودم که اگر با بچه‌هایمان رفتاری دوستانه داشته باشیم، آنها نیز با ما دوستانه رفتار می‌کنند. ما با دوستانمان از زور بهره نمی‌گیریم، به آنها کلک نمی‌زنیم و تنبیهشان نمی‌کنیم. به دوستانمان اعتماد می‌کنیم، دوستشان داریم و کمکشان می‌کنیم. آنها را همان‌طور که هستند، قبول می‌کنیم و در صدد عوض کردن آنها بر نمی‌آییم. سعی نمی‌کنیم که آنها را مثل خود کنیم. دوستان خود را به خاطر داشتن تمایلات، خواستها و ضعفهایی که در خودمان نیز هست، تنبیه نمی‌کنیم. ای کاش می‌توانستیم با فرزندانمان نیز چنین معامله کنیم، ولی افسوس که این‌طور نیست و از آنها می‌خواهیم که دارای اوصاف و خصوصیاتی باشند که خود بعد از این همه سال از آنها بی‌بهره‌ایم.

پدر و مادر شدن با دست خالی: به نظر من بسیار عجیب است که به ما اجازه داده می‌شود که با دست خالی، و بدون هیچ‌گونه آمادگی قبلی، سکان بزرگترین و حساسترین مسؤولیت بشری را که همانا مقام پدری و یا مادری باشد، در دست گیریم. با تکیه زدن بر چنین جایگاهی، تقریباً از هر فرصت و امکانی برای نابودی زندگی و فلج کردن روح کودکانمان برخورداریم. جامعهٔ به اصطلاح متمدن ما برای دست زدن به هر حرفه و کاری، رسیدن به درجه‌ای از شایستگی و مهارت را ضروری می‌داند. بدون تحصیلات و آموزش کافی نمی‌توانیم به‌عنوان پزشک با جان مردم بازی کنیم. تا زمانی که در فن رانندگی مهارت کافی پیدا نکرده‌ایم، اجازه نداریم پشت رُل بنشینیم و مردم بیگناه را قربانی ندانم‌کاریها و بی‌صلاحیتی خود کنیم. حالا در چنین جامعه‌ای که تا این اندازه به حفاظت و صیانت اعضا و شهروندان خود می‌اندیشد آیا عجیب و یا بهتر بگویم اسفبار نیست که به هر آدم لاابالی و بی‌مسؤولیتی که فقط توانایی بچه پس انداختن داشته باشد، اجازه داده می‌شود که مسؤولیت تربیت طفل را در دست گیرد؟! در جامعهٔ آمریکایی تنها شرط پدر و مادر شدن فقط و فقط این است که توانایی تولیدمثل را داشته باشیم، در حالی که همین کسی را که برای تعمیر ماشین چمنزنی خود صدا می‌کنیم، باید دارای شرایطی به مراتب بیش از این باشد.

کلیسا به ما چیزی نمی‌آموزد: وقتی که به عقب برمی‌گردم، می‌بینم انصاف نیست که لبهٔ تیز انتقاد را تا این اندازه متوجه خود کنیم. آخر یک پسر بیست ساله کجا می‌تواند فنون و رموز تبدیل شدن به پدری خوب را یاد بگیرد؟ اصلاً چنین هنری اکتسابی است؟ وقتی که بر نبود آموزگاری افسوس می‌خورم که به پسران و دختران امروز ما راه و رسم موفقیت به‌عنوان پدران و مادران فردا و هنر گفت و شنود و بحث و استدلال با فرزندان خود را بیاموزد، یکباره نگاهم به نهادی معنوی به نام کلیسا جلب می‌شود و پیش خود می‌گویم شاید باید سراغ گمگشته را در آنجا گرفت و این هنر را از کلیسا آموخت. ولی خوب که می‌اندیشم می‌بینم کلیسایی که درس نخست آن مهرورزی و عشق هرچه بیشتر پدر و مادر به کودک در حال رشدشان می‌باشد، خود پیش از همه از آموختهٔ خود انحراف جُسته است. هنر اول کلیسا تزریق تدریجی ترس و گناه، یعنی مهلکترین زهرها، به ذهن و روان کودکان ماست. کلیسا استاد این است که دریچه‌های ذهن کوچک بچه‌ها را مسدود سازد و توان طبیعی آنها را برای تردید و کنجکاوی سرکوب کند. کلیسا مثل پدری برای همهٔ پدرها و مادرها، برای به تملک در آوردن و تسلط بر کودک، تلاشی سرسختانه دارد و برای رسیدن به این هدف از دستیازی به هیچ وسیله‌ای دریغ نمی‌ورزد.

برای اینکه شرایط پدری خوب را احراز کنم، کلیسا چیز زیادی به من یاد نداد. تربیت صحیح فرزند ذهن باز می‌خواهد. پدر یا مادر خوب بچه را به سؤال کردن و کنجکاوی تشویق می‌کند و برای او فضا و بستری عاری از احساس گناه فراهم می‌سازد تا در آن شکوفا شود و به میوه بنشیند. ولی به برکت تعالیم کلیسایی با این باور بزرگ شدم که خدا از آسمان همه چیز را می‌بیند، همیشه چشمهایش بیدار است و او (آن هم مرد نه زن) قادر است کلمه به کلمهٔ ذهن حقیر و گنهکار مرا بخواند. پس با داشتن چنین کارنامهٔ سیاه و افکار تاریکی، مقبول درگاه خداوند نخواهم بود، و رانده شدهٔ درگاه الهی چگونه می‌تواند مقبول دیگری و یا حتی خود قرار گیرد.

وعظ و نصیحت: بدون اینکه بخواهم نیاز بچه‌ها را به کسب ارزشهای اخلاقی نادیده گیرم، عرض می‌کنم که پند و اندرز در شخص من کوچکترین اثری نداشته است. نصیحت‌گویی نمودی از کاربرد قدرت است. موعظه کردن تلاش آشکاری است از جانب واعظ برای کسب سلطه و برتری. اگر منعم نکنند می‌توانم کتابخانهٔ کنگرهٔ آمریکا را با همهٔ عظمتی که دارد، از پند و اندرزهایی که داده و یا شنیده‌ام، پُر کنم. اگر خوب نگاه کنیم در بیشتر این نصایح تنها منفعت شخص نصیحت‌گو مطرح بوده است و بس. بچه‌هایمان را

می‌نشانیم و دربارهٔ ضعفها، ترسها، شیطان درون، و گناهانمان به آنها پند و اندرز می‌دهیم. در واقع مخاطب اصلی بیانات وعظ‌آمیز کسی نیست جز خودمان که بیشتر از هر کس دیگری به نصیحت نیازمندیم و باید برای نجات و آزادسازی خود کمر همت بربندیم. نصیحت پشت نصیحت، اندرز پشت اندرز. ولی تنها آموختهٔ من و یا بچه‌هایم از این همه موعظه این است که این‌گونه نصیحت‌گوییها تمام روزنه‌های برقراری رابطه‌ای صمیمی، اطمینان‌بخش و محبت‌آمیز را قیراندود می‌کند و نصیحت‌شنو بی‌اراده را زیر نیزه شکسته‌های جملات پندآمیز زنده به‌گور می‌سازد.

نصیحت‌گویی در منزل، آخر و عاقبتی بدتر از این دارد. اصلاً دیگر نامش نصیحت نیست، عیب‌جویی است و خُرده‌گیری، و از این روست که در گوش شنونده‌اش بسان فریاد خشم و فرمان قانون می‌نشیند و بازتاب آن کینه و نفرت از نصیحت‌گوست. آری، کسی نمی‌تواند با نگاه به فرزندانش عشق تحویل دهد ولی با زبان ملامتگر و طعنه‌زن خود بر آنان بتازد و پاسخی جز خشم و نافرمانی، و کینه و عصیان انتظار داشته باشد.

البته از حق نگذریم که سهم عمده‌ای از ریاکاری و دغل‌مآبی خود را مدیون همین پندها و مواعظیم! پدر نصیحت‌گویی که در مذمت و بدیهای شرب خمر برای فرزندانش داد سخن می‌دهد، ولی خود اعتیاد دیگری دارد و بدون شرط‌بندی روی اسب و ماشین روز را به شب نمی‌رساند، فقط درس دورویی به آنها می‌آموزد. پدری که در باب فضایل و مناقب صداقت و درستکاری برای فرزندانش سخنرانی می‌کند، ولی در عمل برای گریز از مالیات، در ارقام درآمد خود و یا مادر بچه‌ها دستکاری و تقلب می‌نماید، ضد ارزشی را به جای ارزش در ذهن تشنه و کنجکاو فرزند جا انداخته است. از عالمان بی‌عمل، واعظان غیرمتّعظ و توبه‌فرمایانی که خود توبه کمتر می‌کنند، به آن اندازه زده شده‌ایم که شاید جماعت دروغ‌پردازان، متقلبان، دزدان سرگردنه و فسادکاران را به شرطی که دست از سرمان بردارند و پندمان ندهند، راحت‌تر قبول کنیم. وقتی که معلم یکشنبه‌های ما ذهنهای کوچک و در عین حال نقش‌پذیر نشسته در کلیسا را خطاب قرار می‌دهد و در مقام موعظه از زبان عیسی می‌گوید: «بگردید و بچه‌های محروم را به نزد من بیاورید»، ولی بدون اینکه نیازی به گشتن باشد درست مقابل همان کلیسا دهها بچهٔ گرسنه و بی‌لباس را می‌توان دید که در سینهٔ آفتاب در گوشهٔ پیاده‌رو نشسته‌اند، بازار ریاکاری و زبان‌بازی گرم نمی‌شود؟

«دو صد گفته چون نیم کردار نیست»: ارزشهای اخلاقی با نمونه‌های عملی آموخته می‌شوند. فضایل معنوی با الگوبرداری از عمل مادران فرشته‌خویی همانند مادر خودم

که در سالهای بحران و کمبود، همان چیز کمی را که در سفرهٔ محقّر خود داشتند با همسایگان ندارترشان تقسیم می‌کردند، تدریس می‌گردد. آموزگاران ارزشهای اخلاقی پدرانی چون پدر خودم هستند که در دل معادن مس بولیوی برای دفاع از حقوق کارگران معدن جنگید، و دست آخر هم برای کمک به آنها در راه دستیابی به تنها ذره‌ای از شخصیت انسانی به تاراج رفته‌شان، از همه چیز خود، حتی شغل و امنیت جانی‌اش گذشت. مکارم اخلاق را از پدران و مادرانی می‌آموزیم که خوب بودن را بر خوب نشان دادن، و گره‌گشایی و نیک‌کرداری را بر عضویت در فلان باشگاه به اصطلاح خیریه ترجیح داده‌اند و به آن پایبندی عملی دارند. تمام پند و اندرزهای عالم را هم که به خورد بچه‌هایمان بدهیم، هیچ یک از ارزشها و فضایل اخلاقی را در وجود آنها نهادینه نمی‌کند. پدران و مادرانی که بر روی مخزن دست‌نخورده‌ای از کرامات اخلاقی نشسته‌اند، آنها که از خوبها و خوبیها، خوب حرف می‌زنند ولی نه از خوبیها بهره‌ای دارند و نه ذره‌ای شبیه خوبانند، چطور می‌توانند الگوی خوبی برای فرزندانشان باشند؟! این ضرب‌المثل عوام‌فریبانه که «آن بکن که می‌شنوی و نه آن چه می‌بینی» شعار نامبارکی است که به‌عنوان فرمانی اخلاقی در بیشتر خانه‌های ناموفق طنین‌انداز است.

چگونه از بزهکاری جلوگیری کنیم: آیا می‌خواهید بدانید که چگونه می‌توان مانع وقوع جرم شد؟ راه حل این است که پند و اندرز را بس کنید و به جای آن سرپرست خوبی به هر بچه‌ای ارزانی دارید تا ارزشهای اخلاقی را در برابر چشمان کنجکاو کودک و در زندگی خود به نمایش گذارد و الگوهای رفتار صحیح را در اختیارش قرار دهد. ولی ما نه تنها چنین نکرده‌ایم، بلکه بزرگترهایی بیکار، درس‌نخوانده، ناامید و معتاد را به نام پدر و مادر بر خیل عظیمی از فرزندانمان گماشته‌ایم و جامعه‌ای شده‌ایم سرکوبگر، دافع و نفرت‌انگیز که دشمن خونی ندار است، و غلام حلقه به‌گوش دارا. پول را به‌عنوان پربهاترین ارزش اخلاقی و گره‌گشاترین چارهٔ مشکلات اجتماعی بر صدر نشانده‌ایم و تازه به این هم بسنده نکرده‌ایم و در کنار آن پدر و مادر و آن جامعهٔ پول‌زده، وحشیانه‌ترین صحنه‌های خشونت را نیز در قالب برنامه‌های تفریحی و سرگرم‌کنندهٔ تلویزیون شب و روز به خورد بچه‌هایمان داده‌ایم.

امروزه جامعه‌شناسان ثابت کرده‌اند که قبایلی که اعضای آن از حدود ۲۰۰ نفر تجاوز می‌کند، به موازات افزایش جمعیت نابسامانیهای بیشتری را در اداره و نظم امور خود تجربه می‌کنند. از این رو این قبایل چاره‌اندیشی کرده‌اند و در همان محیط زیست طبیعی

خود، مثلاً در عمق جنگلهای اولیه، پس از رشد جمعیت به حدود ۲۰۰ عضو به دو قبیلهٔ کوچکتر تقسیم می‌شوند. این همان پدیده‌ای است که شبیه آن را در زندگی زنبوران عسل شاهدیم. زنبورها نیز وقتی با ازدحام جمعیت در یک کندو روبه‌رو می‌شوند به حکم غریزه دور ملکهٔ جدیدی حلقه می‌زنند و به سوراخ دیگری در درختی دیگر پرواز می‌کنند. ممکن است بگویید این گریز چه ارتباطی با موضوع بزهکاری اطفال دارد؟ و نهایتاً با زمینهٔ اصلی سخن ما دربارهٔ بحث کردن با فرزندانمان در خانه چگونه جوش می‌خورد؟

جامعهٔ ما از هیچ جهتی به یک جامعهٔ قبیله‌ای شباهت ندارد. امتیاز اصلی جوامع قبیله‌ای نسبت به اجتماعات امروزی در این است که جامعهٔ قبیله‌ای جامعه‌ای است که از در و دیوارش زندگی می‌بارد. اعضای آن، اندامهای زنده، درهم جوش خورده و یکی شدهٔ پیکری واحد به‌شمار می‌روند و به لحاظ این همبستگی از عمل یکدیگر اثرپذیرند و هر عضوی جزئی جدانشدنی و اصلی از مجموعهٔ قبیله را تشکیل می‌دهد. از سویی دیگر هویت هر یک از اعضای قبیله به‌عنوان یک انسان نیز از قبیله جدایی‌پذیر نیست. تبعید، سنگینترین مجازاتی است که قبیله علیه عضو خطاکار صادر می‌کند. قبیله زندان و اتاق گاز ندارد و کیفر اعدام هم در مورد کسی به اجرا نمی‌گذارد. همان‌طور که گفتم شدیدترین مجازات قبیله، طرد و تبعید عضو خاطی از قبیله است که این مجازات با توجه به وابستگی غیر قابل انفکاک عضو از قبیلهٔ خود، کیفری سنگینتر از مرگ به‌شمار می‌آید. قبیله به عضو خود حمایت، آسایش، احترام، محبت و امنیت ارزانی می‌دارد و عضو هم در ازای برخورداری از این امتیازات، در خدمت به قبیله و رفع مشکلات آن از چیزی دریغ نمی‌ورزد، و از این روست که در جامعهٔ قبیله‌ای دیگر نیازی به ارتکاب جرم نیست.

جامعهٔ ما سالهاست که از زندگی به سبک قبیله‌ای دور افتاده است. قبیله به‌عنوان اجتماعاتی کوچک، به هم پیوسته و از حال هم باخبر، مُرده است. قشرهای عمده‌ای از جمعیت ما از مشارکت و ایفای سهم در به حرکت در آوردن چرخهای جامعه محروم و طرد شده‌اند، و چه ظالمانه تبعیدی! نه اینکه خیال کنید جرمی علیه نظام مرتکب شده باشند، فقط و فقط تبعید شده‌اند برای اینکه فقیرند، درس نخوانده‌اند، از بخت بد در جایی عوضی به دنیا آمده‌اند و یا رنگ صورتشان سیاه، قهوه‌ای و یا زرد است. بیایید و خودتان امتحان کنید. بچهٔ بیگناهی را مجازات کنید و ببینید که با این عمل خود چه بیماریها و اختلالات بزرگ شخصیتی را در وجود کوچک او انباشته‌اید که تقریباً تمام رفتارهای مجرمانه از بطن چرکین آن زاییده می‌شود. اقشار عمده‌ای از جامعه را با طرد و

تبعید مجازات کنید و آنگاه ببینید که با دست خود عجب محیط مناسبی برای پرورش انواع و اقسام میکربهای جرم‌زا فراهم ساخته‌اید.

جامعهٔ آمریکایی ما آن قبیلهٔ زنده را نابود کرده و به جای آن غولی بی شاخ و دُم را نشانده است آن هم نه از دویست نفر، که از روی هم ریختن دویست و پنجاه میلیون آدم غولی که با چشمان بستهٔ قانون و تشریفات قانونی و با اندامهایی بیروح و تشنهٔ قدرت به نام دستگاههای اداری حکم می‌راند. این دستگاهها از مردم بیگانه‌اند، احساس ندارند و دل نمی‌سوزانند. درد مردم را نمی‌فهمند و توان همدردی با آنها را ندارند. انگار ماشین آهنی هستند، با این تفاوت که ماشین را می‌توان کنترل کرد ولی آنها را به ندرت. تشکیلات اداری هر چیز سر راه خود را نابود می‌کند، زمینهای زیبا و سرسبز را با مردم آنها یکجا می‌بلعد. ادارات حتی از شیطانی که در انجیل به‌عنوان مظهر همهٔ بدیها و مفاسد نام برده شده بدترند، زیرا شرّ شیطان حداقل این فایده را دارد که می‌توان ضدش یعنی خیر و خوبی را به آن شناخت، ولی ادارات نه قادرند خوب را بفهمند و نه بد را و اصلاً خوب و بد برایشان فرقی ندارد. خلاصه چنین تشکیلاتی است که در شکل خصوصی و دولتی خود، آمریکا را تحت قبضهٔ خود در آورده و بر آن حکم می‌راند. این تشکیلات چهرهٔ نوینی از قبیلهٔ بزرگ مُرده‌ای است که از شکم آن، بچه‌های نامشروع از خود بیگانگی، سَرکوب و حق‌کشی زاییده شده است. بند ناف فلاکت و بدبختی قشرهای بزرگی از مردم ما به همین بچهٔ نامشروع چسبیده است؛ مردمی که بی‌رگی و بی‌تفاوتی هیولا شهر مُرده را می‌فهمند و آن را با کینه‌توزی و نفرت یکی می‌دانند. مردم جامعهٔ ما از هر طبقه و قشری که باشند، از خانه‌های قبیله‌ای کوچکشان رانده شده و برای حفاظت خود در برابر تیرباران کور این هیولا سرپناهی ندارند. در برابر گروه سالاری دولتی و خصوصی‌یی که به خاطر مُشتی دلار از ما بهره‌کشی می‌کند، زالو صفت ما را تا آخرین نفس و واپسین قطرهٔ خونمان می‌مَکَد، جنگلهایمان را به نابودی می‌کشد، دشتهای سرسبزمان را می‌سوزاند، و رودهایمان را با سرازیر کردن زباله‌های سمی زهرآگین می‌کند، چگونه می‌توان ایستادگی کرد. گوشهای این مُردار فقط صدای پول را می‌شنود و بس. در شبح آزادی زندگی می‌کنیم و از فشارها و خشونتی که بر گُرده‌مان گذاشته‌اند، رهایی نداریم. بهره‌مان از عشق و محبت جز سرابی بیش نیست و هیچ‌گاه از سرچشمهٔ دوستیها لبی تر نکرده‌ایم. صلح هم برایمان اسمی بی‌مسمّاست، چرا که تا چشم کار می‌کند می‌بینیم که قبیلهٔ بزرگ بیجان، برای راه‌اندازی جنگ علیه خواهران و برادرانمان چه در داخل آمریکا و چه در خارج از مرزهای آن تواناییهای ما را در خود می‌بلعد.

در چنین قبیلهٔ بزرگ و مُرده‌ای، بی‌خانمانها فقط مشتی ولگرد خانه به دوش نیستند که شبها با چشمانی ناامید، لباسی پاره و قلبی پاره‌تر خیابانهای شهر را برای پیدا کردن سرپناهی کز می‌کنند. اگر نیک بنگرید ما همگی بی‌خانمانیم، همگیمان از اصل خود، از قبیلهٔ زنده و جان آشنای خود جدا افتاده و بی‌همزبانیم. تبلیغات‌چیهای تلویزیون از همین غربت و بی‌کسی ما بهره‌کشی می‌کنند و می‌گویند پولتان را به ما بدهید تا شما را به قبیلهٔ خود بپذیریم و گمشدهٔ خود، محبت، را در آنجا پیدا کنید. مجریان میزگردهای تلویزیونی به‌گونه‌ای دیگر فریبمان می‌دهند؛ به چند نفر فرصت می‌دهند تا خیلی کوتاه حرفهایشان را بزنند تا به ما بگویند که در صحنهٔ اجتماع، ما هم نقشی داریم و به حساب می‌آییم. تازه در لابلای این برنامه‌ها اجناس بنجل و به دردنخور کارخانه‌ها و مارکهای بزرگ را به ما قالب می‌کنند تا پیش خود فکر کنیم ما هم به عضویت گروه و تیمی درآمده‌ایم. غافل از اینکه تیم برگزیدهٔ ما، تیره‌ای است بی‌اصل و نسب و ساختگی که با طرفداری از آن پول بیشتری به جیب شرکتهای چند ملیتی سرازیر می‌گردد و بنجل‌های بیشتری از آنها آب می‌شود.

اگر خوب نگاه کنید می‌بینید که ضعیفترین، ندارترین و نیازمندترینهای اجتماع همیشه بیگناهانی هستند که با طرد شدن بیشتر از کانون جامعه سنگینترین مجازات را متحمل گردیده‌اند. این بیگناهان کسانی نیستند جز کودکان محروم و فراموش شدهٔ ما. در روزنامه‌ها سَرسَری می‌خوانیم که ۱۹ بچه در دو اتاق کوچک درهم می‌لولیده‌اند و از کاسهٔ سگ غذا می‌خورده‌اند، و آن وقت وقتی خبر از انحراف و رفتارهای مجرمانهٔ آنها می‌شنویم، تعجب می‌کنیم و می‌پرسیم چرا؟ از ریشه‌ها غافل مانده‌ایم و نمی‌گوییم چرا این همه مجازات؟ چرا باید بچه‌ها بار گناهان و بیدادهای اجتماع را به دوش کشند؟ چرا از جرایم خود دست بر نمی‌داریم و به جای آن در این اندیشه‌ایم که بر تعداد زندانهای شهرمان بیفزاییم تا کودکانمان وقتی که بزرگتر می‌شوند بی‌خانه نباشند؟ اگر کودکان بیگناه نیز معاملهٔ به مثل کنند چه جای شگفتی، و اگر نه فقط بر نظام بلکه بر یکدیگر نیز بشورند چه جای عجب. آری، جامعهٔ دیوانهٔ ما بازتاب دیوانگیهای خود را در اعمال جنون‌آمیز اعضای خود به عیان خواهد دید.

حالا این مطلب چه ربطی دارد به بحث و استدلال با فرزندانمان؟ این که آیا بچه‌ها و نوجوانان ما در شمار فراموش‌شده‌ترین اقشار جامعه قرار می‌گیرند یا نه، ممکن است موضوعی باشد مورد اختلاف، ولی در این تردیدی نیست که همگی آنها بی‌خانه‌اند. چرا؟ برای اینکه بافت زندهٔ قبیله‌ای در اکثر قریب به اتفاق جوامع ما از بین

رفته است. گذشت آن زمانی که مدارس برای کودکان ما نهادی جاذب و دوست‌داشتنی بود. یادش بخیر آن زمانی که درس معلم زمزمهٔ محبت بود و طفل گریزپا را هم به مکتب می‌کشاند. حالا برای کودکان ما مدارس پلهٔ اول برای ورود به ندامتگاهی است که با محبت و احترام بیگانه است و با فرزندانمان به‌عنوان بزهکار رفتار می‌کند. کلیساها می‌کوشند جای خالی قبیلهٔ گمشده را پر کنند، ولی آنها هم قصد خیر ندارند بلکه در واقع در این اندیشه‌اند که با جلب مشتری بیشتر بر رونق دکان خود بیفزایند. ولی هنوز بوی خوش خون‌گرمیها و محبتهای خالص قبیله‌ای از تک و توک جوامع روستایی به مشام می‌رسد و این امید را زنده می‌کند که هنوز می‌توان از این الگو چیزهای فراوانی آموخت.

بحث کردن با کودکانی که در دامن این قبیلهٔ بزرگ بیجان به دنیا آمده و دستشان از محبت و لطف آن قبیلهٔ زنده کوتاه است، مستلزم این است که بدانیم این بچه‌ها کیستند و در کجا به دام افتاده‌اند. بحث و استدلال با این کودکان و بهتر بگوییم با قربانیان این هیولای بیجان، مخصوصاً بعد از اینکه به نوجوانی و یا به قول حقوقیها به سن عقل رسیده‌اند، که به نظر من در واقع سن بی‌عقلی است و نه عقل، استفاده از ابزارهای خاصی را می‌طلبد که متأسفانه در روزگار ما مورد فراموشی و بی‌مهری واقع شده‌اند، و بی‌شک کاراترین آنها محبت است. اگر می‌خواستم هنر استدلال با بچه‌ها را فقط در یک کلمه به پدرها و مادرها بیاموزم آن را در چیزی جز محبت خلاصه نمی‌کردم.

به اعتقاد من «فضا» در شمار عمده‌ای از جرایم نقشی اساسی دارد. وقتی میلیونها نفر از جوانان خود را در قفسهای سیمانی شهرهای خودمان روی هم تلمبار می‌کنیم چه سرنوشتی جز برخورد، خشونت و حمله در انتظارمان است. اگر از من می‌خواستند که برای پدیدهٔ شوم بزهکاری اطفال راه‌حلی ارائه دهم و امکانات حل این مشکل را نیز در اختیارم می‌گذاشتند، تنها کاری که می‌کردم این بود که اطفالمان را از قفسهای سیمانی بیرون می‌کشیدم و به آنها برای تنفس فضا می‌دادم. عرصه‌های باز و پهناوری به آنها می‌دادم که به هر کجا می‌خواهند سر بکشند. کوهها و رودها، گلهای وحشی و چمنزارهای وسیع را ارزانیشان می‌داشتم. آری، برای جلوگیری از جرم، معجونی گواراتر و پادزهری کاراتر از فضا نمی‌شناسم. ولی افسوس که به جای آزاد کردن کودکانمان از این قفسهای سیمانی، آنها را در قفسهای باز هم کوچکتری به نام زندان خرد می‌کنیم و تازه از آنها انتظار داریم به مجرّد آزاد شدن از قفس، راه و رسم دیوانگی را کنار گذاشته باشند. چه خیال محالی!

فرمانِ عشق، آزادسازی کودکانمان است: عشق می‌گوید بچه‌ها را آزاد کنید و به آنها اعتماد ارزانی دارید. یادم می‌آید یک روز که بچه‌هایم خیلی کوچک بودند، چند بچه کبوتر شکار کردم و برای آنها به خانه آوردم. درست مثل بچه‌های خودم که هنوز پر و بال پرواز در نیاورده بودند آنها هم آنقدر بچه بودند که نمی‌توانستند خیلی دور پرواز کنند. خیلی زود احساس کردم که بچه‌ها عاشق کبوترکها شده‌اند. ولی عشق زیاد چشمشان را به این حقیقت نبسته بود که محبت واقعی در آزاد ساختن اسیر است. این بود که چند روز بعد از من خواستند که کبوترکها را به آشیانه‌شان برگردانیم تا با هم شادی معجزه‌آسای بازگشت به اصل و آغوش پدر و مادری نالان و چشم انتظار را نظاره کنیم.

با نقل این خاطره می‌خواهم بگویم که نمی‌توانیم هم فرزندانمان را زنجیر کنیم و هم دوستشان داشته باشیم. یک راه بیشتر نداریم. باید به آنها آزادی بدهیم. باید با ترس، یعنی ترس خود از آزادی آنها مقابله کنیم. مادر پرنده، خوب می‌داند که باید این خطر را به جان بپذیرد که شاید بچهٔ تازه پر و بال باز کرده‌اش نتواند پرواز کند، شاید به چنگ گربهٔ نشسته در کمین بیفتد و یا طعمهٔ عقاب تیز چنگال گردد و یا از گرسنگی جان دهد. ولی هیچ کدام از این احتمالات، مادر را از خطر کردن باز نمی‌دارد، و پرندهٔ کوچک آنگاه که آمادهٔ سفر از لانه است، از هیچ چیز نمی‌ترسد.

نمی‌توانم برایتان بگویم که تا فرزندانم از آب و گل در آمدند، چه بی‌تابیها، چه مرارتها و چه نگرانیهایی را که به خود راه ندادم. خدا می‌داند کمتر روزی بود دردِ همان پدر و مادری را که جوجه‌شان به لانه برنگشته بود، احساس نکرده باشم. ولی مادر طبیعت چنین نمی‌خواست و نمی‌خواهد. این ماییم که بودن را از بچه‌مان دریغ می‌داریم. این ماییم که به بچه‌مان احترام نمی‌نهیم و با این کار خود، توانایی بالندگی، رشد، اعتماد به نفس و انگیزهٔ بقا در جهانی پرخطر را از او می‌ستانیم. با تنبیه، سرکوفت و نصیحت، سینهٔ کودک خود را از ترس آکنده می‌سازیم، و هربار که غنچهٔ زندگیمان می‌خواهد به‌گونه‌ای دیگر از آنچه که ما می‌پسندیم، شکوفا شود، واکنشهای نابخردانه و حتی خشونت‌بار نشان می‌دهیم.

می‌خواهیم آنها نیز مثل ما از آب در آیند و این خواست در یک کلام یعنی در نطفه خفه کردن نیروی ابتکار و روانه ساختن کودک به جرگهٔ مُردگان. اینکه از فرزندانمان بخواهیم به نام و به پاس عشق ما به نابودی خود تن در دهند، الحق که دیوانگی هولناکی است.

از بچه‌هایمان چه می‌خواهیم؟ قرار بود که در این بخش دربارهٔ چگونه بحث کردن با فرزندانمان صحبت کنم. هنوز بر سر پیمان هستم و برای وفای به آن می‌خواهم باری دیگر به تعریف بحث و استدلال برگردیم. بحث و استدلال فرایندی است که با آن به آنچه که از ارتباطی متقابل انتظار داریم، نایل می‌شویم. حالا ببینیم از بحثهایی که با فرزندانمان داریم، به دنبال چه‌ایم؟ آیا فقط به دنبال پیروزی و به بیانی دیگر به تسلیم واداشتن کودکانمان هستیم؟ آیا صرفاً می‌خواهیم آنها به حرفمان گوش دهند، در برابر قدرتمان زانو بزنند و هرچه می‌گوییم همان کنند؟ آیا فقط می‌خواهیم منطقمان آنقدر نافذ و بی چون و چرا باشد که کودک در برابر آن لال گردد؟ آیا می‌خواهیم کودک مقلّد افکار، باورها، باید و نبایدها و خواستهای ما باشد؟ آیا می‌خواهیم کودک فقط نسخهٔ کوچک شده و بَدَلی از ما باشد؟ آیا می‌خواهیم کودک مثل خدمتکاری حرف‌شنو و غلامی حلقه به‌گوش در برابرمان بایستد و از خود، خواستی نداشته باشد؟ آیا می‌خواهیم که کودک به کردهٔ ما کاری نداشته باشد و فقط آن کند که ما می‌گوییم؟ واقعاً از بچه‌هایمان چه می‌خواهیم؟ چگونگی بحث و استدلال با فرزندانمان در گرو تعیین این است که از آنها چه می‌خواهیم.

بگذارید فرض را بر این گذاریم که به‌عنوان پدران و مادرانی مهربان و دلسوز می‌توانیم در مورد آنچه که می‌خواهیم به توافق برسیم. فکر می‌کنم که همهٔ ما در یک کلام موفقیت فرزندانمان را می‌خواهیم. ولی صحبت در این است که موفقیت چیست؟ آیا موفقیت در این است که بچه‌های ما به شهرت، ثروت و یا موقعیت اجتماعی نایل شوند؟ آیا موفقیت در این است که فرزند، آرزوهای به بار ننشستهٔ پدر و یا مادر را جامهٔ عمل بپوشاند؟ آیا فرزند ما وقتی موفق است که رؤیاهای زندگی ما، و نه زندگی خود، را تعبیر کند؟ آیا قبول داریم که موفقیت عبارت از رسیدن به شرایط و وضعیتی است که در آن، حالا هرچه که باشد، فرزند ما احساس خوشی و سعادت می‌کند و امیال و آرزوهای خود را برآورده می‌بیند؟ آیا قبول نداریم که موفقیت با پول، قدرت، موقعیت و یا اعتبار اجتماعی اندازه‌گیری نمی‌شود بلکه معیار آن این است که تا چه اندازه فرزند ما توانسته است به کمال و رشد مطلوب خود برسد؟ در جهان واقعی، خواست ما این است که فرزندانمان از توان سازگاری با محیط و حل مسائل و مشکلات آن برخوردار باشند. می‌خواهیم به‌عنوان انسان موفق باشند. می‌خواهیم بچه‌هایمان در هنر انسان بودن، هنر زندگی با هدف و توأم با بالندگی و شادی گوی سبقت را از همه بربایند و قابلیتهای خود را به فعلیت رسانند.

تعریف من از موفقیت این است: آزادانه شکوفا شدن.
حالا سؤال این است که چگونه بحث و استدلال با فرزندانمان، رسیدن به هدف شکوفایی آزادانهٔ آنها را تسهیل می‌کند؟
بی‌شک همگی ما نگرانیم که مبادا فرزندانمان از جادهٔ قانون منحرف شوند. ولی من فکر می‌کنم که شکسته شدن شخصیت بچه‌هایمان به‌دست خود ما از شکسته شدن حریم قانون به‌دست فرزندانمان نگران‌کننده‌تر است. قطعاً خواست همهٔ ما این است که فرزندانمان مطیع قانون باشند. ولی حمله‌ور شدن به کودکانمان با حربهٔ ترس -با ترس از طرد شدن، ترس از تنبیه، ترس از انتقام، ترس از انتقاد، و ترس از تبعید - حمله‌ای است به تمامیت کودک که عین آن به سوی خود ما باز خواهد گشت. از سویی دیگر، ما نمی‌توانیم و نباید برای خوب بودن به کودکانمان رشوه دهیم. «اگر خوب باشی، می‌توانی به سینما بروی و چندی بعد اگر خوب باشی، می‌توانی ماشین نو داشته باشی.» به این ترتیب خوبی نه به خاطر نفس خوبی بلکه برای دریافت پاداش مادی انجام می‌گیرد، و این خوبی نیست. بچه‌ها را نباید از اوان طفولیت با رشوه آشنا کرد.

خطر وحشتناک قدرت: چقدر مخوف و خطرناک است قدرت! مگر از قدرت چه کارهایی ساخته است؟ با قدرت می‌توانیم فرزندانمان را کنترل کنیم، بر آنها مسلط شویم، به گریه‌شان بیندازیم، سازگارشان کنیم، از خود متنفرشان سازیم، وادارشان کنیم به میل ما عمل کنند، روح لطیف و کوچکشان را از بین ببریم، و بالاخره اینکه آنها را به عقب‌افتادگان ذهنی و عاطفی بَدَل سازیم.
ولی با این همه تواناییها، قدرت از انجام یک کار عاجز است و آن اینکه نمی‌تواند کودک را به سازندگی و ابتکار وادارد. نمی‌تواند کودک را شکوفا سازد و بنابراین با توجه به تعریفی که به‌دست دادیم، نمی‌تواند موجب موفقیت کودک گردد. یک کار کوچک دیگر هم از دست قدرت ساخته نیست و آن اینکه نمی‌تواند فرزندانمان را به دوست داشتن ما مجبور کند.
در طول زندگیم قدرت را در دستهای مردم به دقت مطالعه کرده‌ام و خود نیز آن را به‌کار برده‌ام. نتیجهٔ تمام بررسیهایم این است که قدرت جز برای کاربرد علیه قدرت لجام‌گسیختهٔ دیگری به هیچ کار دیگری نمی‌آید و تازه در آنجا نیز اگر از عشق و محبت استفاده شود، سلاح کاری‌تر و نیرومندتری است.
آیا تاکنون دربارهٔ اختلاف قدرت بین پدر و مادر و فرزند فکر کرده‌اید؟ مجسم کنید

هیچ پول و یا دوست صاحب قدرتی ندارید. مجسم کنید هیچ جایی برای زندگی ندارید جز همان جایی که به شما داده می‌شود، و تا زمانی که به شما اجازه نداده‌اند نه می‌توانید غذا بخورید و نه می‌توانید بخوابید. مجسم کنید باید برای لباس پوشیدن و نوع آن و بیرون رفتن و کجا رفتن اجازه بگیرید. فکر کنید اگر شما با شخص قدرتمندی عصبانی شوید، او می‌تواند به شما ناسزا گوید، تحقیرتان کند و حتی بزندتان. مجسم کنید حتی اجازه ندارید آن‌طور که می‌خواهید عبادت کنید و این قدرتمند است که می‌گوید چه کسی را عبادت کن و چگونه. فکر کنید هیچ راهی برای فرار از این وحشتکده ندارید، و چنان در دام آن گرفتارید که غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نیست. بین پدر و مادر و فرزند چنین اختلاف قدرتی وجود دارد، و از این روست که به راستی هیچ جایی برای بحث و استدلال در رابطهٔ والدین ـ کودک به چشم نمی‌خورد زیرا وقتی که فاصلهٔ قدرت طرفین بحث و استدلال تا این اندازه زیاد باشد، هرگونه پیشنهاد از جانب پدر و مادر در نظر فرزند مستبدانه جلوه می‌کند و دفاع هرچند مستدل ایشان از مطلبی به حمله‌ای ویرانگر علیه فرزند تعبیر می‌شود.

پیآمدهای وخیم و مهلکِ کاربردِ مستمر زور علیه کودک بعدها خود را نشان خواهد داد. وقتی که کودک به سنی رسید که با پدر و مادرش بگو ـ مگو کند، آنچه که دیده می‌شود چیزی جز جنگ نیست، و پدر و مادر نمی‌توانند درک کنند که چرا آن همه زحماتی که به زعم خود برای هرچه بهتر شدن فرزندشان کشیده‌اند این‌گونه نتیجه داده است؟ مگر آنها برای تربیت کودکشان از خودگذشتگی نکرده‌اند، و مگر هرچه را داشته‌اند به پای او نریخته‌اند؟ پس چرا این‌طور شد؟ پاسخ را باید در این جستجو کرد که در چشم کودک و نوجوان تمام این مراقبتها و وسواسها چیزی نبوده جز سرکوب و تحمیل و حالا که او به آن اندازه بزرگ شده که می‌تواند کم‌کم قدرت خود را داشته باشد، زمان برای دشمنی و انتقامی فرا رسیده که سالها ناتوانی، نفرت و خشم سرکوب شده شعله‌های آن را تیزتر و ویرانگرتر ساخته است. آتشفشان نفرت و کینه‌ای که سالهای سال خاموش بود، اینک به نقطهٔ انفجار رسیده است و آنچه که در آن ذخیره شده بود حالا سهمگینانه فَوران می‌کند و همه جا را می‌سوزاند.

در چنین جنگی استدلال از جانب هیچ یک از طرفین سودی ندارد: در این نبرد نه پدر و مادر از جرّ و بحث به جایی می‌رسند و نه کودک می‌تواند به آنچه که سالها از او دریغ شده، یعنی به آزادی، احترام و عشق دست یابد. در چنین فضایی هیچ یک از طرفین نمی‌تواند چیزی بگوید که با آن آنچه را که می‌خواهد به‌دست آورد. می‌دانید

مشکل درکجاست؟ مشکل از خود بحث و جدل است، و راه رفع آن این است که پدر و مادر بحث را ببوسند و کنار بگذارند، با فرزند خود هم‌سنگر شوند و برای او و به نفع او استدلال کنند و برای همیشه به جنگ پایان بخشند. اگر این‌طور نشود، هر منطقی که پدر و مادر بیاورند چیزی نخواهد بود جز تلاشی دیگر برای اعمال زور بیشتر و هرچه کودک بگوید فقط شورشی است علیه زور. مگر جنگ تعریفی جز زور علیه زور دارد؟

ویرایش جملاتی که با فرزندانمان به‌کار می‌بریم: همان‌طور که دیده‌ایم، بیشتر مردم به اقتضای منافع و مصالح خود زبان خود را ویرایش می‌کنند. ولی افسوس که من در ارتباط با فرزندانم چنین نکرده‌ام، و سخنان اسفباری به آنها گفته‌ام، و آنها نیز از سر ناچاری و وابستگی و اتکایی که به من داشتند و یا به احترام فرمان پنجم از ده فرمان موسی، نه سرم را از تنم جدا کردند و نه زبان ناسزاگویم را از حلقم بیرون کشیدند. ولی این را می‌دانم که کنترل زبان هرجا که لازم باشد حتی در اوج خشم و ناراحتی از عهدهٔ ما ساخته است و یکی از این جاهای بسیار لازم در برخورد با کودکانمان است.

بچه‌ها از یک سو نمی‌توانند خود را در برابر جملات آزاردهنده و دردآور ما پوشش دهند، و از سویی دیگر حافظه‌ای بسیار قوی دارند که هر چیزی در آن جا گرفت مثل نقش در سنگ زدودنی نیست. کلمات در فضا منتشر و محو می‌شوند، ولی ناسزاها و بددهنیهای پدر و مادر درگودترین حفره‌های حافظهٔ کودک ماندگار است و صدای کریه و گوشخراش آن پس از سالها در برخورد با دیواره‌های شکنندهٔ ذهن کودک طنین‌انداز است.

در دفاع از رفتار خود عذری بدتر ازگناه می‌آوریم و می‌گوییم: «ما پدر و مادرها گاهی عصبی می‌شویم و کنترل خود را از دست می‌دهیم. ولی بچه‌ها با آن قلب کوچک و پرمهرشان ما را درک می‌کنند. آنها همه چیز را فراموش خواهند کرد.» اگر آدمهای گردن‌کلفت و بزن‌بهادر چنین عذری بیاورند، خلاف انتظار نیست. آنها کنترل از دست می‌دهند برای اینکه خودشان چنین می‌خواهند، برای اینکه قلدرند و می‌توانند. ولی همین پدر و مادری که به کوچکترین بهانه‌ای به فرزندش می‌پرد و به او بدوبیراه می‌گوید، می‌فهمد که نباید به رئیس خود و یا افسر نگهبان کلانتری ناسزا بگوید. از این گذشته چطور در این میانه بچه‌های بیچاره باید بفهمند و درک کنند. ازکشیش و وکیل باید انتظار درک و فهم داشت. تازه راستش را بخواهید ما همه می‌فهمیم که چرا آدم گردن‌کلفت عربده‌کشی می‌کند. ولی بچه‌ها هرگز نمی‌توانند بفهمند چرا کسی که درست تا لحظهٔ قبل دم از عشق به آنها می‌زد، یکباره این چنین آنان را آماج کلمات زشت و رکیک خود قرار داده

است. پیآمد قهری و طبیعی چنین رفتارهای زننده‌ای بیماریهای عصبی و شخصیتی گوناگونی است که دیر یا زود بر رونق بازار و شلوغی مطب روانپزشکان خواهد افزود.

جنگ در بلوغ: شاید ویرانگرترین کارزاری که هر کودکی پا به میدان آن می‌گذارد، همان جنگی است که پیآمدهای ناگوار آن دامنگیر شمار زیادی از کودکان ما خواهد گردید. می‌خواهید بدانید چگونه می‌توان در بحث و استدلال با نوجوان شانزده ـ هفده ساله‌ای که احساس می‌کند برای خودکسی شده و دیگر قربانی تمام عیار اختلاف قدرت نیست، به پیروزی رسید؟ حالا دیگر خیلی دیر شده. فرصتهای طلایی از دست رفته. در چنین گیروداری اگر شما در نبرد استدلال پیروز شوید، شاید فقط توانسته باشید فرزندتان را به گریز از خانه و یا طغیانهای ویرانگر خانمان سوز سوق دهید. باید بدانیم که بحث و استدلال با کودکان سالها پیش از شکوفایی نوجوانی و با دستمایه‌هایی چون عشق بی‌قید و شرط، احترام و اعتماد به پیروزی می‌رسد. در نوجوانی منطق پدر و مادری پیروز است که از همان ابتدای طفولیت دوست و حامی کودکشان بوده و چیزی در پاسخ انتظار نداشته‌اند. محبتی که امروز به بچه داده می‌شود باید محبتی باشد بلاعوض و رایگان که در ازای آن اطاعت و یا تسلیم فردا مورد چشمداشت نباشد؛ عشقی باشد نامشروط که کودک به‌رغم هر واکنشی ولو آنچه که بر پدر و مادر ناگوار است، آن را خالصانه و یکطرفه دریافت دارد.

در ارتباط پدر و مادر با فرزند عشق، عشق‌آفرین است و قدرت، کینه‌زا.

نیاز ما به بحث: گاهی باید از خود بپرسیم: «چرا نیاز دارم با فرزندم بحث کنم؟ چه احساسی دارم؟ آیا برای او می‌ترسم یا برای خودم...؟ آیا اینکه می‌خواهم فرزندم به میل من عمل کند به خاطر خودم است یا به خاطر او؟» کودک ممکن است مانند پدرش اصلاً آن عشق آتشین را برای تبدیل شدن به یک ستارهٔ فوتبال و یا قهرمان اتومبیلرانی نداشته باشد. بچه شاید اصلاً دلش نخواهد پا جای پای پدرش گذارد و به اصطلاح نان از تنور پختهٔ پدر خورد، مثل او بانکدار شود و یا وارد حرفهٔ پزشکی و و یا وکالت گردد. ممکن است تمام آرزوی او این باشد که در آینده نوازندهٔ خوب پیانو و یا کوهنورد ماهری گردد. او باید بتواند هرچه را برای خود می‌خواهد، جامهٔ عمل بپوشاند و نه آنچه را که پدر و مادرش می‌خواهند. اگر بتوانیم بوتهٔ گوجه فرنگی را به ساقهٔ ذرت پیوند بزنیم، آنوقت خواهیم توانست به زور خلق و خوی پدر و مادر را نیز به بچه تزریق کنیم.

الآن که دارم این خطوط را می‌نویسم، به یاد استدلال یکی از دوستانم با پسرش افتادم. او از این نگران بود که مبادا پسرش به خاطر تأمین خواستهای نخستین عشق زندگیش به کاری دون شأن خانوادگی تن در دهد، از رفتن به دانشگاه باز ماند و خلاصه از آینده‌ای آبرومند و موفق محروم شود. استدلال پدر را با پسرش تقریباً بی‌عیب یافتم. او این‌طور شروع می‌کند:

- «مدتی است در مورد مسأله‌ای نگرانی دارم.»
- «بله؟»
- «مربوط است به تصمیم تو برای رفتن به دانشگاه»
- «می‌دانید، از بس حرف مردم را دربارهٔ اینکه چه کنم و چه نکنم شنیده‌ام، دیگر کلافه شده‌ام.» پسر در این پاسخ صمیمی و صادق بود.
- «من هم با تو موافقم. از نظر من این خود تو هستی که باید تصمیم بگیری. این تویی که مسؤول زندگی خودت هستی» از اینجا به بعد بحث حول محور مسؤولیت دور می‌زد. دوستم می‌گفت در این مقطع نگران بودم که نکند پسرم مثل بچه‌های هم‌سن و سال خود بلند شود و اتاق را ترک کند. ولی او دل به دریا می‌زند و می‌گوید: «من همیشه علاقهٔ ترا برای تصمیم‌گیری در مورد کارهای خودت ستوده‌ام. خیلی از همسالان تو از قبول مسؤولیت برای خودشان وحشت دارند و از آن می‌گریزند.» پدر به جای جبهه‌گیری در برابر فرزندش طرف او را در بحث گرفته و پسر هم نشسته و به حرفهای پدرش گوش سپرده. «به پسرم گفتم کارهایش به دفعات مایهٔ افتخار من شده. ولی چیزی که این بار می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم مربوط به او نبوده بلکه دربارهٔ خودم است و آنگاه از او پرسیدم آیا می‌توانم در این باب صحبت کنم.»
- «چرا نه؟»

صدور اجازه از جانب پسر به پدر برای اینکه افکارش را با او در میان گذارد، مقطع مهمی در بحث بوده است. وقتی که دیگری، و در این مورد پسرمان، به ما اجازه می‌دهد تا استدلال خود را مطرح کنیم، با این اجازه، خود را به گوش دادن نیز مکلف کرده است.

پدر ادامه می‌دهد: «همان‌طور که دیده‌ای، من تمام زندگیم را وقف این کرده‌ام که پدر موفقی باشم. این هدف زندگی من و منتهای آرزویم است. راستش را بخواهی آنقدر که نگران خودم هستم از بابت تو نگرانی ندارم.»

- «نگرانی شما از چیست؟»

- «اینکه تو آن‌طور که می‌خواهی در موتورسواری قهرمان بشوی یا نشوی چیزی است دست خودت. می‌توانی آنقدر تمرین کنی تا نفر اول بشوی. اینکه آدم بالغ موفقی بشوی نیز دست خودت است. می‌توانی خودت را برای یک زندگی موفق آماده کنی و یا نکنی. ولی فراموش نکن که بارت زمانی سنگین می‌شود که بدانی تحقق آمال و آرزوهای من نیز به‌عنوان یک پدر موفق، در دست تست نه دست من. برای من سخت است که می‌بینم از دست خودم برای خودم کاری ساخته نیست و این تویی که باید به آرزوی من هم جامهٔ عمل بپوشانی.» دوستم می‌گفت در تمام این لحظات پسرش با چشمانی پر از مهر و عاطفه به او نگاه می‌کرده و در پاسخ می‌گوید: «پدر از هیچ چیز نگران نباش. مطمئن باش که همه چیز خوب خواهد شد.» دوستم می‌گفت در همین جا مهمترین تصمیم را گرفتم و به بحث پایان دادم. آری در هر بحث و استدلال تشخیص اینکه چه موقعی دیگر دنبالهٔ کلام را نگیریم، از مهمترین رموز استدلال پیروز است.

استدلالِ دوست من هیچ یک از بیماریها و عیوب کشنده‌ای را که در بیشتر بحث و جدلهای پدر و مادرها با فرزندان خود مشاهده می‌شود، در خود نداشت، در آن نه سرزنشی بود، نه کینه‌ای، نه خشمی، نه کنایه‌ای، نه گریهٔ رقت‌انگیزی و نه فرو ریختن بار گناهی. نه فریاد و ناسزایی مبادله شد و نه جنگ قدرتی بین طرفین درگرفت.

در این استدلال نه تقاضایی مطرح بود و نه کسی قصد فریب دیگری را داشت. آنچه بود بیان راحت و بی‌پیرایهٔ حقیقتی بود از جانب پدری به فرزندش. پدری می‌خواسته نقش خود را به‌عنوان پدر، خوب ایفا کند و از اینکه پیروزی و یا شکست او در این صحنه در دست خودش نبوده احساس ناامیدی می‌کرده و چاره را در آن دیده که تمام حقیقت را در مورد آنچه که می‌خواهد، با پسرش در میان گذارد. پدر ابراز حقیقت را ابزار اصلی منطق خود می‌سازد و صریح و بی‌پرده می‌گوید که او برای خودش و برای موفقیت خودش نگران و دلواپس است. استدلال پدر به دل می‌نشیند چرا که حقیقت محض در آن موج می‌زند.

اینکه پسر یک یا دو سال دیگر به دانشگاه برود یا نرود، ملاکی برای پیروزی استدلال نیست. ممکن است برود و ممکن است نرود. عمدهٔ مطلب در این است که پسر درک کند که زندگی او مجموعه‌ای از حلقه‌های از هم جدا و مبتنی بر هوسهای زودگذر و خوشیهای آنی او نیست، بلکه خیابانی است دوطرفه که در مسیر آن، پسر در قبال کامیابی پدر و مادر و نیز موفقیت خودش هر دو مسؤول است. انتقال صادقانهٔ این حقیقت، رمز پیروزی استدلال پدر بود.

حقوق پدر و مادر: ولی پدر و مادر از حقوقی نیز برخوردارند. این حقوق به موازات بیشتر شدن توانایی کودک برای مسؤولیت‌پذیری، رشد و تکامل می‌یابد. بچهٔ چهار ساله درک نمی‌کند که بالاخره مادرش هم حق دارد لحظه‌ای آرامش داشته باشد و حق دارد با دوستش یکی دو جمله صحبت کند بدون اینکه او با نق‌نق و یا خواسته‌های بیجای خود همان یکی دو جمله را هم ناتمام بگذارد.

ولی کودکانی که از همان روزهای اول مورد احترام و اعتماد قرار گرفته‌اند، احترام را به چشم دیده‌اند و آن را یاد گرفته‌اند. از این رو پیش از آنکه پا به سن بلوغ گذارند، در وجود آنها نیازی طبیعی به احترام گذاشتن و رعایت حال پدر و مادرشان شکل گرفته است.

از حق نمی‌توان گذشت که والدین حقوقی دارند. اینکه پدر و مادری به بچه‌شان اجازه دهند حقوق آنها را زیر پا له کند، محبتی در حق او نکرده‌اند. از یک سو مادری را می‌بینیم که از حق خود در برابر بچه‌ای که به آن تجاوز کرده دفاع می‌کند، و از سویی دیگر مادری را که می‌خواهد ارادهٔ خودش را به فرزندش تحمیل نماید. این دو طرز برخورد به آسانی از هم قابل تفکیک‌اند. باید حق داد به پدری که فریادش به آسمان رفته از دست پسری که اسلحهٔ شکاری او را قرض کرده که برود شکار مرغابی، ولی تفنگ را تمام شب زیر باران ول کرده به‌طوری که زنگ زده و لاک الکل روی قنداق آن دانه دانه شده. ولی همین پدر حق ندارد پسرش را اجبار کند به کلیسا برود و یا پرچینهای حیاط خلوت را رنگ بزند و یا در فلان دانشگاه اسم و رسم‌دار ثبت‌نام کند. بله مادر حق دارد نگذارد پسر هفده ساله‌اش با پای گل‌آلود خود روی کف تازه برق‌افتادهٔ سالن پا بگذارد، ولی همین مادر حق ندارد سر پسر خود برای تمیز کردن اتاق خودش غر بزند. هر دو طرف این معادله برای خود حقوقی دارند ـ پدر و مادر برای خود و فرزند نیز برای خود.

تنبیه: یادم می‌آید تقریباً پانزده ساله بودم که یک روز پس از بازگشت از شکار مرغابی، مرتکب نابخشودنی‌ترین گناهی شدم که ممکن است از یک شکارچی سر زند، و آن این بود که بر خلاف همیشه آن روز فراموش کردم تفنگم را قبل از اینکه آن را در ماشین بگذارم، خالی کنم.

به خانه که رسیدم یک راست اسلحه به دست به آشپزخانه رفتم تا گفتنیهای شکار آن روز را با پدرم در میان گذارم. او دم ظرفشویی آشپزخانه ایستاده بود و مشغول تمیز کردن ماهی قزل‌آلایی بود که تازه گرفته بود. داشتم با آب و تاب از هنرنمایی آن روز خود در

شکار برای پدرم می‌گفتم و برای اینکه صحنه را خوب مجسم کنم مرغابی تخیلی را در فاصله‌ای به او نشان دادم و آن را نشانه گرفتم و ماشه را چکاندم. بخش آخر داستان نه تنها تخیلی نبود بلکه اصابت گلوله باعث شد که دیوار آشپزخانه درست چند سانت بالاتر از سر پدرم دهن باز کند. از حال من نپرسید که از وحشت به خود می‌لرزیدم.

پدر آهسته برگشت و با چشمانی اندوهگین مرا نگاه کرد و یکی دو لحظه بعد با آرامی به کار تمیز کردن ماهی ادامه داد. او هرگز دربارهٔ این حادثه با من صحبت نکرد، نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر. تا این لحظه که دارم این مطلب را می‌نویسم واقعاً مطمئن نیستم که از آن حادثهٔ وحشتناک چه چیزها آموختم. حادثه چنان تکان‌دهنده بود که گویی همین امروز اتفاق افتاده. بی‌شک ماجرای ناگوار آن روز تا عمر دارم به من آموخت که آدمها باید همیشه تفنگ خود را خالی کنند و این قاعدهٔ بسیار ساده که مرگ و زندگی اطرافیان به آن بسته است شوخی‌بردار نیست و همیشه باید رعایت شود. ولی درس آن روز به این خلاصه نمی‌شد. از سکوت پدرم در برابر حادثه‌ای که بیشتر بزرگترها را به واکنشی شدید می‌کشاند، درسی عمیقتر و جاودانه‌تر گرفتم. پدرم با زبان سکوت به من آموخت که کوچکترها هم فرق بین درست و غلط و خوب و بد را می‌دانند و نیازی نیست که آنها را برای خطاهای غیرعمدیشان مجازات کنیم و تنبیه و مجازات در خود خطا نهفته است.

«در آتشم بیفکن و نام از گنه مبر　　　کآتش به گرمی عرق انفعال نیست»

کودکان، پول و کار: در جامعه‌ای مادی و پول‌زده که پول و زرق و برقهای زندگی در همه جا و همه چیز خود را به رخ ما می‌کشد، پول یکی از معضلات روابط بین پدر و مادر و فرزند است. من شخصاً هرگز اعتقاد نداشته‌ام که پدر و مادرها باید برای بچه‌هایشان ماشینهای آنچنانی بخرند و هزینهٔ تعطیلات تابستانی آنها را در سواحل جنوب فرانسه بپردازند. آنچه پدر و مادر باید برای فرزندانشان تدارک ببینند، ملزومات و ضروریات زندگی است، ولی در جوامع مادی بخشی از آمادگی فرزندان برای ورود به صحنهٔ پرفراز و نشیب زندگی در گرو نوع دیدگاه و آموزشی است که آنها برای برخورد و بازی با پول دریافت کرده‌اند.

همین اخیراً در یکی از سفرهای هوایی خود به دو نوجوان برخورد کردم که تازه پشت لبشان سبز شده بود و در قسمت درجهٔ یک، دو صندلی را اشغال کرده بودند. با

خود گفتم که پدر و مادرها با خرید بلیط درجهٔ یک برای فرزندان خود، به آنها و اکثریت مردمی که در همان هواپیما چفت هم در قسمت معمولی نشسته‌اند، چه پیامی می‌دهند؟ پول مردم را از هم جدا می‌کند، همان‌طور که همین پسران جوان را هم از بیشتر مسافران هواپیما دور کرده بود. پول ما را به دو طبقه تقسیم می‌کند، دارا و ندار. همین پول ما را از حقی که برای برقراری ارتباط نزدیک و عمیق با دیگران داریم، محروم می‌کند، و به جای آن ما را با کسانی دمخور می‌سازد که حسابهای بانکیشان مثل حسابهای ما چاق و چله است. در زندگی خود فهمیده‌ام که بیشتر بانکدارها آدمهایی هستند بیحال و بیشتر پولدارها افرادی خسته‌کننده. حشر و نشر زیاد با صورتحسابهای مالی و پول، از پولدارها آدمهایی مرده و بی‌جان ساخته است. بالاخره انسان از همنشین خود اثر می‌پذیرد. خود من با مأمور کفن و دفن راحت‌تر می‌توانم ارتباط برقرار کنم تا یک پولدار حرفه‌ای. دوست دارم فرزندانم با زنده‌ها بجوشند، با زحمتکشان، با سازندگان، با اهل فکر، با آنهایی که با کدّ یمین و عرق جبین لقمه نانی در می‌آورند، با آشفته‌حالان و سر درگریبانها. بگذاریم فرزندانمان با مردم بیامیزند و با مردم معاشر باشند و مزهٔ تلخ و شیرین این آمیزش را با هم بچشند. بیامیزند و بیاموزند.

می‌خواهم بچه‌هایم کار کنند. یک روز کار چیزهایی را به آنها می‌آموزد که شاید از سالها درس در مدرسه یاد نگیرند. از نظر من یادگیری کار و حرفه‌ای در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد. مهمتر از آن می‌فهمند مردم چگونه زندگی می‌کنند، چه رنجهایی دارند و با چه زحمتی از عمل خود نان می‌خورند. یاد می‌گیرند که پول ملاک و شاخص خوبی برای سنجش قابلیتها و شایستگیهای آنهایی که دارند و آنهایی که ندارند، نیست و بیشتر موارد با آن نسبت معکوس دارد. یاد می‌گیرند که مردم برای بقای خود چگونه جان می‌کنند. معنای محبت و صفا را می‌فهمند. احساس رضایت پس از به پایان رساندن یک کار را لمس می‌کنند. یاد می‌گیرند که چطور می‌توان هم زیردست بود و مجری دستورات و هم نظر داد و سؤال کرد. نقش کار در آشنایی و ارتباط کودکان و نوجوانان با یکدیگر از هر فعالیت دیگری ارزنده‌تر است.

من شخصاً هرگز مجبور به کار کردن نشدم. چیزی که بود بیشتر از یک پول توجیبیِ جزئی که پدر و مادرم می‌دادند، نداشتم. این پول کم بود و چاره‌ای جز کار کردن نبود. تابستان که می‌آمد، کار من این بود که چند دسته اسب را برای خوردن یونجه به چراگاههای وایومینگ هدایت می‌کردم. توی انبار علوفه می‌خوابیدم و شنبه شبها مثل همهٔ گاوچرانهای دیگر به سالن رقص محلی می‌رفتم و معمولاً کتک‌خورده و با سر و

دست زخمی برمی‌گشتم. مدتی هم گوسفندچرانی کردم. شانزده ساله که شدم به‌عنوان جاشو و بعداً ملوان عادی کاری دست و پاکردم. باکشتی به بسیاری از بنادر سفر کردم و جوانی را با همهٔ شر و شورش در آن روزها تجربه نمودم.

وقتی که «به بوی سود» «غم دریا» فراموش کردم و خواستم زودتر از دبیرستان ترک تحصیل کنم، پدر و مادرم اعتراضی نکردند و مرا از آن باز نداشتند. حتی یادم می‌آید پدرم با ماشین خود مرا آورد تا دروازهٔ شهر نزدیک بزرگراه تاکنار جاده بایستم و با نشان دادن مسیر با انگشت مجانی تا بندر بروم. آخرین لحظه مرا بوسید و برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت خیلی خوشحال می‌شود که از من نامه‌ای بگیرد. همین و همین. باز یادم می‌آید که ایستادم و از پشت با نگاه حسرت‌آمیزی ماشین قدیمی خانوادگی، یعنی همان فورد مدل ۱۹۳۷ راکه جز بوقش همه جایش صدا می‌داد، بدرقه کردم تا بالاخره از نظرم محو شد. غریب‌وار کنار بزرگراه ایستاده بودم، تنها با کیفم و انگشتم. لحظه‌ای به سرم زد که برگردم به خانه. برای لحظه‌ای از خود پرسیدم که آیا پدرم واقعاً مرا دوست دارد. شاید می‌خواسته از شرّ من خلاص شود. با خود فکر می‌کردم هرچند این همان آزادی‌یی است که ماهها به دنبالش بوده‌ام، ولی چرا باید او که پدرم است این‌گونه مرا تنها رها کند؟ پیش خود می‌گفتم ای کاش پدرم در برابر افکار ناپختهٔ نوجوانی من کوچکترین مقاومت و مخالفتی از خود نشان داده بود.

همان‌طور که کنار جاده ایستاده بودم و تک و توک ماشینهایی به سرعت از برابرم می‌گذشتند، خاطرات بحثهای چند ماههٔ گذشته با پدر و مادرم از جلو نظرم رژه می‌رفتند. راستش را بخواهید اول هوای رفتن به آلاسکا و جستجو برای طلا به سرم افتاده بود. بچهٔ نافرمان، کله‌شق، حرف‌نشنو، پر از انرژی، خودسر و بدعنقی بودم که اگر می‌خواستم کاری را بکنم زمین و زمان هم حریفم نمی‌شدند تا مرا از آن منصرف کنند، چه رسد به پدر و مادرم. تب تند طلا پس از چندی عرق کرد و آن وقتی بود که یکی از دوستانم شرح کشّافی از حال و هوای زندگی در روی آب، مسافرت باکشتی به این سو و آن سوی دنیا، دست و پنجه نرم کردن گاه و بیگاه با طوفانهای مهیب، نخلها، هوای مطبوع و دختران کالیفرنیایی برایم داد. ولی پدرم با آن همه تجربه هرگز سعی نکرد به زور و قهر مرا از ماجراجویی دریایی خود باز دارد، و به این ترتیب مرا در تمام مقاطع بعدی زندگی خود سپاسگزار و مدیون حسن تدبیر خود ساخت، چراکه از آن زمان به بعد دریافتم آنچه که پدرم در وجود من باقی گذاشت همان چیزی است که جوهر و مایهٔ اصلی شخصیت امروز مرا ساخته است.

تا آن حدّی که زندگی کودک در معرض خطر قرار نگیرد، باید به بچه‌ها اجازه داده شود اشتباهات خودشان را بکنند و بدون بحث و جدل از ناحیهٔ پدر و مادرشان از همان اشتباهات درس گیرند و همان را مایهٔ رشد و کمال خود سازند. پدر و یا مادری که پیوسته نگران فرزندش است و علی‌الدوام علیه خواستهای او کلنجار می‌رود و با آنها معارضه می‌کند، حرفهایش باد هواست و بی‌اثر، چراکه فرزندش نگران نیست. مادر طبیعت به او این آمادگی را بخشیده است تا از خطرات استقبال کند و شکستها را بپذیرد. بچهٔ یکساله‌ای که تازه می‌خواهد تاتی‌تاتی کند و «شیوهٔ راه رفتن» بیاموزد از پا برداشتن و زمین خوردن نمی‌هراسد، در حالی که پیرمرد، از ترس افتادن جان می‌کند تا قدمی بردارد. اگر خطر کردن نبود بچه چیزی نمی‌آموخت و رشد نمی‌کرد.

به گذشته‌های دور و نزدیک که نگاه می‌کنم یک چیز را آشکار می‌بینم و آن اینکه من از درد و تلخی خطاها و اشتباهاتم به مراتب بیشتر چیز یاد گرفته‌ام تا از لذت و شیرینی پیروزیهایم. بر مرکب مراد سوار بودن، باد به غبغب انداختن و مست از بادهٔ پیروزی در عرش سیر کردن آسان و لذیذ است. ولی با همهٔ علاقه‌ای که به پیروز شدن داشته‌ام، از پیروزی چیز زیادی فرا نگرفتم. اگر پیروزی را دوست داشته‌ام، که دارم، بیشتر از آن رو بوده که با آن از درد کشندهٔ شکست، ناکامی، حرمان و طرد رهایی یابم.

نمونه‌هایی از استدلال پیروز با کودکان: با دختر بچهٔ چهار ساله‌ای که غذای ویتامین‌دار خود را نمی‌خورد چطور بحث می‌کنید؟ از او بپرسید چه می‌خواهد بخورد. اگر میوه می‌خواهد، به او بدهید. اگر شیرینی می‌خواهد راحت بگویید ندارید (مطمئن شوید که حرفتان راست است) و به او انتخاب دیگری بدهید. تنها اگر قصد دارید تا آخر عمر از غذای شما نفرت داشته باشد، دختر بچه‌تان را به خوردن آن مجبور کنید. با کودک سه ساله‌ای که نمی‌خواهد به رختخواب برود چطور بحث می‌کنید؟ برایش قصه‌ای بخوانید تا خوابش بگیرد. ترا به خدا این بچه‌ها را جلو تلویزیون بی‌دفاع به حال خود رها نکنید تا تبلیغاتچیهای آمریکایی از آنها مصرف‌کنندگان بی‌فکر و بینندگان بی‌مغزی بسازند و به جامعه تحویل دهند. هیچ‌گاه بچهٔ مدرسه‌رو را به درس خواندن اجبار نکنید مگر اینکه بخواهید در تمام طول زندگیش از هرچه کتاب است و جنبهٔ یادگیری دارد گریزان باشد. اگر می‌خواهید از شما متنفر باشد به اطاعت از خود مجبورش کنید. اجبار و نفرت همزاد یکدیگرند.

با نوجوان شانزده ساله‌ای که می‌خواهد آخر هفته را در غیاب پدر و مادر دوستش در

منزل او بگذراند، چطور بحث می‌کنید؟ نگران هستیم. این‌طور نیست؟ نکند دخترمان در تصادف ماشین زخمی شود؟ نکند پسرمان لبش به سیگار و مشروب آشنا شود؟ نکند دخترک حامله شود و این روزها از همه بدتر نکند ایدز بگیرند؟ ولی یادتان باشد که اینها همه ترس ما پدر و مادرهاست نه ترس آنها.

نوجوانان هرچند زندگیشان در مخاطره قرار دارد ولی از چیزی نمی‌ترسند. ممکن است بگویید مصیبتی از این بزرگتر نیست که کسی خطر را ببیند و از آن نترسد. ولی این یک روی سکه است. روی دیگر سکه خیر است و برکت. فکر کنید اگر ترس کودک با خطر متناسب و هم‌سنگ بود، بچه هرگز نمی‌توانست دورهٔ انتقال حیرت‌انگیز از بچگی به بزرگی را تجربه کند. چرا نوجوانان را در جنگ جلو می‌فرستیم؟ دلیلش کاملاً روشن است. برای اینکه از چیزی واهمه ندارند. در حالی که آدم بزرگی که ذره‌ای مغز و سر سوزنی تجربه داشته باشد داوطلبانه قدم از قدم برنمی‌دارد.

از ذهنهای بچگانه‌ای که تحت هجوم کشنده‌ترین سموم و مهلکترین ترکیبات و مواد قرار گرفته‌اند چگونه می‌توان انتظار واکنشی عادی و معقول داشت. اگر بیاییم و رفتارهای نوجوانان عادی را با ملاکهای موجود در نمودارهای رایج برای تشخیص انواع اختلالات روحی و روان پزشکی بررسی کنیم، به جرأت می‌توانم بگویم که نتیجهٔ این آزمایش چیزی جز این نخواهد بود که بیشتر نوجوانهای ما از ناهنجاریهای شدید و بسیار نگران‌کنندهٔ رفتاری رنج می‌برند. به اعتقاد من نوجوانها به نحو غریبی دیوانه‌اند. خطری هستند جدّی برای خود و دیگران. اکثرشان درک نمی‌کنند که و یا کجا هستند. دچار خودبزرگ‌بینی و توهم شکست‌ناپذیری هستند. قضاوتشان پر اشتباه و برداشتشان نادرست است. برای انطباق رفتار خود با ملاکهای قابل قبول جامعه مشکل دارند. بعضی از آنها نمی‌توانند بین خوب و بد فرق گذارند. شمار عمده‌ای جرایم توسط نوجوانها ارتکاب می‌شود. در بیشتر سانحه‌های اتومبیل ردّپای نوجوانها دیده می‌شود. بیشتر عادات کشنده مثل اعتیاد به مواد مخدر و الکل از نوجوانی شکل می‌گیرد. نوجوانی دورهٔ خطر برای بچه‌ها و زمان وحشت و ناامیدی برای بیشتر پدر و مادرهاست.

آنگاه که دورهٔ نوجوانی کودک فرا می‌رسد، بهترین منطق و استدلال ما هم برای نشان دادن راه از چاه به او کمک چندانی نمی‌کند. اگر تا آن زمان خانه برای کودک در حکم زندان بوده باشد، همین که به نوجوانی رسید دیوانه‌وار زنجیرها را پاره می‌کند و هیچ منطقی مانع و جلودار او نخواهد بود. حیوان ناطق، طالب آزادی است و بدون خسارات زیاد و لطمات همیشگی نمی‌توان پر و بالش را برید و برای همیشه او را به قفس انداخت.

حتی بچه‌ای که از اوان کودکی ادب و احترام دیده و در محیطی روشن و پرعاطفه رشد یافته است نیز آزادی می‌خواهد. در چنین فضایی بچه‌ها آزادی را در برنامه‌هایی جمعی و تعاونی بین پدر و مادر و خود تجربه می‌کنند و در نتیجه از خطرات آزادی عنان‌گسیخته و بدون مراقبت به مقدار زیادی در امانند. اگر کودکان ما به دنبال آزادی، خود را به در و دیوار قفس نکوبند، چند سال دیگر با نسلی روبه‌رو خواهیم بود که به نحو فجیعی متکی، دنباله‌رو و از خود بیگانه است، و چون کبوتران وحشتزده و پر و بال کنده‌ای در کنجِ قفس خانه پناه گرفته و میل، و بهتر بگوییم، شهامت پرواز به دور دستها را از دست داده است. با کبوتران زیبای خانه‌مان چنین نکنیم.

بنابراین: پدر و مادر باید فرزند خود را برای روزی تربیت کنند که در صدد گرفتن آزادی خود برمی‌آید و می‌خواهد پروانه‌وار پیله را بشکافد و به پرواز درآید. در طول سالهای بین بچگی و نوجوانی، پدر و مادر بدون اینکه شاید خود بدانند استدلال پیروز را پی‌ریزی کرده‌اند. منطق پیروز عشق و محبت است و منطق مغلوب تنبیه و تحمیل. منطق پیروز احترام است و منطق مغلوب فریب‌کاری. منطق پیروز صداقت است و منطق مغلوب دورویی. منطق پیروز آزادی است و منطق مغلوب کنترل. اگر به کودک در دورهٔ کودکیش منطق و استدلال پیروز ارزانی شده باشد، آنگاه که به دوران بلوغ و نوجوانی می‌رسد دیگر چیزی در برابرش نیست تا علیه آن بشورد و طغیان کند. به این ترتیب کودک در حالی قدم به اجتماع می‌گذارد که آکنده است از شادی، عشق و احترام و بیگانه از نفرت، کینه و خشونت. تقدیم نوجوانی به دنیا که می‌تواند تواناییها و قابلیتهای خویش را شادمانه شکوفا سازد، بزرگترین هدیهٔ پدر و مادری موفق به جهان آفرینش است.

«فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مَجاز کرد»

۱۵

استدلال برای عدالت

همه مسؤولیم

اگر کسی برای بیماری مهلکی دارو پیدا کند، آیا این کشف به خود او تعلق دارد یا به جامعهٔ بشری؟ این سؤال را طرح کردم تا بگویم هر یک از ما با داشتن شخصیتی کاملاً استثنایی و بی‌نظیر باید به شکرانهٔ برخورداری از موهبت بودن، اثر انگشت وجودی خود را در کهنه کتاب هستی به‌جا گذاریم و با افزودن صفحه‌ای، سطری و یا حتی کلمه‌ای به آن، آن را پرمایه‌تر و خواندنی‌تر از پیش به دیگران بسپاریم. اگر این مقدمه را بپذیریم، آیا نباید قبول کنیم که همهٔ ما وظیفه داریم گنجینهٔ شخصیت منحصر به فرد و متمایز خود را بیابیم و کشف خود را با دیگران تقسیم کنیم؟ آیا نباید برای ایفای درست نقش خود در صحنهٔ وجود، چون کاوشگران آثار باستانی به دنبال رگه‌های دست‌نخورده و بکر شخصیت خویش بگردیم و ذره ذرهٔ این دفینهٔ بی‌همتا را از دل معدن وجود خویش بیرون کشیم و نگذاریم با رفتن ما این گنجینه هم برای همیشه به گور سپرده شود؟ دریغْ داشتن چنین ثروتی سرشار و بی‌بدیل از جامعهٔ بشری، سنگینترین بزهی است که کسی می‌تواند مرتکب شود. تکلیف ما با کسی که مال همسایه‌اش را به سرقت برده است، روشن است. برای مجازات، مال مسروقه و یا قیمت آن را از او می‌ستانیم و به صاحبش برمی‌گردانیم. ولی با کسی که شخصیت بی‌نظیر و استثنایی خود را از جهان می‌رباید و دنیایی را از آن محروم می‌کند، چه باید کرد و چگونه می‌توان این جرم، یا بهتر بگوییم این ظلم را جبران نمود؟

یکی از مؤثرترین ابزارهایی که باکمک آن گنجینهٔ درون را با دیگران تقسیم می‌کنیم و دیگران را از خوان وجود خود نصیب می‌بخشیم، استدلال است. از این روست که من بیشتر از آنکه بحث و استدلال را حق انسانها بدانم تکلیف آنها می‌شناسم. بزرگان عالم انسانیت، پیشگامان حقیقت‌گویی و عدالت‌طلبی و گلهای سرسبد گلستان هستی از موسی، مسیح و محمد گرفته تا آبراهام لینکلن، مارتین لوترکینگ و «مادر تِرِزا» هر یک با درک رسالت و مسؤولیت «بودن» خود، باگوهر منطق و استدلال چراغی فراروی کاروان بشری افروختند و حرکت آن را به سوی آرمانهای والای خود شتاب بخشیدند. کدام انسان است که چنین مسؤولیتی را بر شانه‌های خود احساس نکند؟ در پیشگاه حقیقت هرکس به‌نوبهٔ خود سهمی و وظیفه‌ای دارد که قصور در انجام آن مایهٔ شرمندگی و خسران همیشگی است. آنچه که در این کتاب خواندید سهم من از منطق و استدلال بود و شما نیز بی‌گمان تاکنون در حین خواندن این اثر، منطق خود را طرح کرده‌اید.

ولی اوج این تکلیف و زمانی که دیگر دم فرو بستن و زبان درکام فرو بردن نه شرط مروت است و نه شأن مسؤولیت، وقتی است که با بی‌عدالتی، بی‌حرمتی، بهره‌کشی و پایمال شدن حقوق خود و یا دیگران روبه‌رو می‌گردیم. چراکه از ظلم و بی‌عدالتی سمّی می‌تراود که اگر هرچه زودتر با پادزهر منطق و استدلال از پیشروی آن جلوگیری نکنیم، تمام پیکرهٔ اجتماع را زهرآگین می‌کند و آن را از پا در می‌آورد.

«اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن — به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی»

وظیفه داریم در خانه، باکسانی که دوستشان داریم، با همسر و فرزندان خود بحث و استدلال کنیم. تکلیف داریم برای خودمان نیز منطق بیاوریم و با خودمان هم بحث کنیم. و حالا دیگر می‌دانیم چگونه. بگذارید حتی بگویم وظیفه داریم با خدا هم بحث کنیم. خدایی که نیروی عظیم عقل و اندیشه را در وجود همهٔ ما به ودیعه گذاشته است، یقیناً ذهن کنجکاو و جستجوگر ما راکه به دنبال شناخت ناشناخته‌ها وکشف معماهای هستی لحظه‌ای از حیرت، سؤال وکنکاش باز نمی‌ایستد، بیشتر دوست خواهد داشت.

حالاکه «رموز استدلال همیشه پیروز» را می‌دانیم، بیایید قفسی راکه خود برای خود ساخته‌ایم بشکنیم، از آن بیرون آییم، بحث و استدلال کنیم و همیشه شاهد پیروزی را در آغوش کشیم.

فهرست نامها

آبراهام لینکلن	Abraham Lincoln
ایملدا مارکوس	Imelda Marcos
اسکوپز	Scopes
پنت‌هاوس	Penthouse
توماس جفرسون	Thomas Jefferson
جری اسپنس	Gerry Spence
جو اسکوبل	Joe Esquibel
دان رادر	Dan Rather
دیزایر	Desire
دیک کاوت	Dick Cavett
رادلف گولیانی	Rudolph Giuliani
راندی ویور	Randy Weaver
ریچارد نیکسون	Richard Nixon
ریورتون	Reverton
سادرمن	Suderman
سون تزو	Sun Tzu
سیلک وود	Silkwood
فرد آستر	Fred Astaire
کارل مارکس	Karl Marx
کریستوفر کلومبوس لانگدل	Chreistopher Columbus Langdell

کلارنس دارو	Clarence Darrow
گالیله	Galileo
لاندر	Lander
ماربل هد	Marblehead
مارتین لوترکینگ	Martin Luther King
ماری لو	Marry lou
موتسارت	Mozart
واترگیت	Watergate
وایومینگ	Wyoming
ورسای	Versailles
ونگوگ	Van Gogh
وودرو ویلسون	Woodrow Wilson
هانس ویهینگر	Hans Vaihinger
های تاور	Hightower
هری ترومن	Harry Truman